حمید الیاسی

نقد و بررسی

مارکسیسم امپریالیسم و ملل توسعه نیافته

مارکسیسم و امپریالیسم

و ملل توسعه‌نیافته

(نقد و بررسی)

دکتر حمید الیاسی

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

سرشناسه: الیاسی، حمید ۱۳۳۵ ـ
عنوان و پدید آور: **مارکسیسم، امپریالیسم و ملل توسعه نیافته** / حمید الیاسی.
مشخصات نشر: تهران:روشنگران و مطالعات زنان ۱۳۸۹
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص ۲۱×۱۴ س‌م.
شابک: ISBN 978 - 964 - 194 - 032 - 6
یادداشت: فیپا
موضوع: مارکسیسم—نقد و تفسیر
موضوع: امپریالیسم
موضوع: ماتریالیسم دیالکتیک
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ HX۳۸۵/۲/آ۲۶الف۷
رده‌بندی دیویی: ۳۳۵/۴
شماره کتابخانه ملی: ۱۷۹۵۹۴۷.

مارکسیسم، امپریالیسم و ملل توسعه نیافته (نقد و بررسی)

● نویسنده: **دکتر حمید الیاسی**
● ویراستار: **روزبه آقاجری**
● نوبت چاپ و تاریخ: **اول ـ ۱۳۸۹**
● حروفچینی و صفحه آرایی: **روشنگران**
● تیراژ: **۱۵۰۰ نسخه**
● قیمت: **۴۵۰۰ تومان**
● لیتوگرافی: **دنیای تجسم تصویر تلفن: ۸۸۸۴۶۸۹۱**
● چاپ و صحافی: **ایماج**

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان: تلفاکس: ۸۷۱۶۳۹۱ـ ۸۷۲۲۶۶۵ـ ۸۷۲۳۹۳۶
تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵ ـ ۵۸۱۷ E_mail:Shahla_a__lahiji@hotmail.com
فروش از طریق شبکه پستی تلفن: ۸۸۷۱۶۳۹۱
مراکز پخش: ۱ ـ ققنوس: انقلاب، خ اردیبهشت، ک مبین، پ ۲۳۳ تلفن: ۴۳ الی ۶۶۴۰۸۶۴۰
۲ ـ روشنگران: خ لبافی‌نژاد، بعداز ابوریحان، پ ۱۱۲، ۶۶۹۵۴۰۷۳ـ ۶۶۹۷۰۱۳۶

شابک ۶ ـ ۰۳۲ ـ ۱۹۴ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ ISBN 978 - 964 - 194 - 032 - 6

مارکسیسم و امپریالیسم

و ملل توسعه‌نیافته

(نقد و بررسی)

دکتر حمید الیاسی

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

سرشناسه: الیاسی، حمید ۱۳۳۵ -
عنوان و پدید آور: **مارکسیسم، امپریالیسم و ملل توسعه نیافته** / حمید الیاسی.
مشخصات نشر: تهران:روشنگران و مطالعات زنان ۱۳۸۹
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص ۲۱x۱۴ س‌م.
شابک: ISBN 978 - 964 - 194 - 032 - 6
یادداشت: فیپا
موضوع: مارکسیسم—نقد و تفسیر
موضوع: امپریالیسم
موضوع: ماتریالیسم دیالکتیک
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۷الف۲‌آ۲/۲/HX۳۸۵
رده‌بندی دیویی: ۳۳۵/۴
شماره کتابخانه ملی: ۱۷۹۵۹۴۷

مارکسیسم، امپریالیسم و ملل توسعه نیافته (نقد و بررسی)

- نویسنده: **دکتر حمید الیاسی**
- ویراستار: **روزبه آقاجری**
- نوبت چاپ و تاریخ: **اول ـ ۱۳۸۹**
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: **روشنگران**
- تیراژ: **۱۵۰۰ نسخه**
- قیمت: **۴۵۰۰ تومان**
- لیتوگرافی: **دنیای تجسم تصویر تلفن: ۸۸۸۴۶۸۹۱**
- چاپ و صحافی: ایماج

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان: تلفاکس: ۸۷۱۶۳۹۱ـ ۸۷۲۲۶۶۵ـ ۸۷۲۳۹۳۶
تهران، صندوق پستی: ۵۸۱۷ ـ ۱۵۸۷۵ E_mail:Shahla_a__lahiji@hotmail.com
فروش از طریق شبکه پستی تلفن: ۸۸۷۱۶۳۹۱
مراکز پخش: ۱ ـ ققنوس: انقلاب، خ اردیبهشت، ک مبین، پ ۳۳ ۲تلفن: ۴۳ الی ۶۶۴۰۸۶۴۰
۲ ـ روشنگران: خ‌لبافی‌نژاد،بعداز ابوریحان، پ ۱۱۲، ۶۶۹۵۴۰۷۳ـ ۶۶۹۷۰۱۳۶

شابک ۶ ـ ۰۳۲ ـ ۱۹۴ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ ISBN 978 - 964 - 194 - 032 - 6

فهرست

سخنی با خواننده

درودهای گرم ما تقدیم شما دوستان و خوانندگان روشنگران.

مطالعه‌ی آثار علوم اجتماعی و عقایدی که نسبت به ساخت‌وپرداخت نظریه‌های مختلف ابراز شده است، یکی از عوامل مهم در ارتقای سطح دانش‌اجتماعی و هدایت علایق عمومی به تحقیق و تدقیق اندیشه است. از این طریق می‌توان به ایجاد جامعه‌ای اندیشه‌گر یاری کرد و روح تفکر وتعقل را رواج داد. در چنین جامعه‌ای جست‌وجوگران و به‌ویژه نسل جوان خواهند توانست نظرات و باورهای خود را بر اساس مطالعه و بینش علمی ـ و نه از راه احساسات و هیجانات ـ به دست آورند، به عنوان اصولی قابل سنجش و بحث و نقدگری ـ و نه به صورت انفعالی ـ مطرح کنند و زمینه‌ی مساعد را برای ایجاد مهم‌ترین عامل رشد و انکشاف و تکامل مادی و معنوی که ماحصل آن اعتمادبه‌نفس آگاهانه است، فراهم آورند.

کتاب به عنوان ابزاری فراگیر، بهتر از هر ابزار دیگری، امکان بررسی دقیق و اندیشمندانه را در اختیار علاقه‌مندان به مباحث علوم اجتماعی قرار می‌دهد. در این راستا، انتشارات روشنگران از همان ابتدای تأسیس، با وجود مشکلات و کم‌بودهایی که یک مؤسسه‌ی انتشاراتی کوچک با آن روبه‌رو است، ارائه‌ی

مجموعه‌ای متوازن از آرا و عقاید گوناگون را، به این امید که خواننده و پژوهنده‌ی متفکر ایرانی بتواند امکان ارزیابی‌ای مستقل را درباره‌ی بنیان‌های عقیدتی و اقتصادی ـ سیاسیِ نظرات و ایدئولوژی‌های کنونی به دست آورد، در دستور کار خود قرار داد.

بی‌شک یکی از بارزترین مکاتب موجود در جهان امروز، مجموعه‌ی اعتقاداتی است که با وجود تنوع و تفاوت چشم‌گیر در بیان و روش تحقق آن، نوعاً «مارکسیسم» نامیده می‌شود. بیش از نیم‌قرن است که «مارکسیسم» جهان را به دو قطب عقیدتی متعارض تقسیم کرده و بر سرنوشت بسیاری از ملل تأثیری ژرف برجا نهاده است. متأسفانه در کشورهای توسعه‌نیافته که عمدتاً امکان طرح و بیان عقاید و نظرات متنوع و برخورد علمی با آن‌ها موجود نیست، آن‌چه «مارکسیسم» نامیده می‌شود از شکل یک مقوله‌ی مشخص اقتصادی ـ سیاسی خارج شده و به تدریج صورت یک «طریقت» به خود گرفته است. نتیجتاً در مباحث و بررسی‌ها، بنابر گرایش عقیدتی افراد، مارکس یا قدیسی نمایانده شده که در تمام زمینه‌ها، از تاریخ و اقتصاد گرفته تا روان‌شناسی و هنر دارای راهبردهای بی‌چون‌وچرا و «مطلقاً» صحیح است یا به‌عکس، ابلیسی مادی‌گرا نشان داده شده که جز تخریب تمدن و اخلاق بشر هدفی نداشته است. به همین دلیل، در حالی که کشورهای پیش‌رفته‌ی صنعتی ظاهراً در شرف ورود به مرحله‌ای هستند که جدال بر سر اصول مارکسیسم دیگر چندان ضروری جلوه نمی‌کند، در میان کشورهای توسعه‌نیافته، مارکسیسم هنوز «هم‌چون شبحی در گشت‌وگذار است.»[1]

آن‌چه که معمولاً منظور نمی‌شود، این نکته است که نظریه‌ی مارکس مانند هر نظریه‌ی اجتماعی ـ اقتصادیِ دیگری با توانایی‌ها و محدودیت‌های کاملاً قابل سنجش مواجه است و شناخت مارکسیسم جز از راه مقایسه با دیگر انواعِ

---

۱. مانیفست، مقدمه.

نظریه‌ها و نقد و بررسی آن میسر نمی‌شود.

کتاب «مارکسیسم، امپریالیسم و ملل توسعه‌نیافته» را می‌توان مقدمه‌ی بحثی ازاین‌دست تلقی کرد.

نویسنده‌ی ایرانی کتاب کوشیده است تا انگاره‌ی نظری مارکس را از مبانی اولیه‌ی آن پی بگیرد و نحوه‌ی تکمیل این نظریه را با بررسی جزئیات ارزیابی کند. بدیهی است با تنوع نوشته‌های مارکسیستی ـ و نه لزوماً خود مارکس ـ انتخاب مبدأیی برای شروع بحث دشوار جلوه می‌کند. اما با این استدلال که «مارکسیسم» مبتنی بر چارچوب فلسفی «دیالکتیک ماتریالیستی» است، شاید گزینش نظریه‌ی اقتصادی مارکس به عنوان هسته‌ی اصلی این کتاب موجه باشد. از سوی دیگر کارهای تحقیقی و تألیفیِ پژوهندگان ایرانی در این زمینه بسیار اندک است و ابراز نظرهای مخالف مارکسیسم از حد نفی انگاره‌های «ماتریالیستی»، «مارکسیسم و کمونیسم» فراتر نمی‌رود. به همین دلیل شهامت نویسنده در پانهادن «به ورطه»ی مسائل اقتصادی و بحث و بررسی در چنین گستره‌ای قابل تحسین است.

علاوه بر این، چون کتاب حاضر یک اثر تألیفی ایرانی است، نویسنده به‌ناگزیر از دیدگاهی به مشاهده و طرح مباحث مختلف پرداخته است که برای خواننده‌ی ایرانی ملموس‌تر و «طرح‌شدنی»تر است.

بی‌گمان سلیقه و نحوه‌ی برخورد نویسنده در انتخاب و بررسی رئوس مباحث لزوماً منطبق با نظرات ناشر و سلیقه‌ی خوانندگان نیست. اما از آن‌جا که تأکید او بر تجزیه و تحلیل علمی مباحث است و از طرح «شعار» اجتناب ورزیده، می‌توان کتاب را به عنوان مَطلع بحثی مستدل در یک زمینه‌ی مهم از علوم اجتماعی قابل توجه دانست.

امید ما این است که نویسندگان و پژوهندگان دیگر که دارای نظراتی متفاوت با نویسنده هستند، در چارچوب یک بحث و بررسی صرفاً «علمی ـ تعقلی» نظرات

خود را در این زمینه ارائه کنند. انتشارات روشنگران وظیفه‌ی خود می‌داند تا در حد امکانات به انتشار این نظرات بپردازد.

از نویسنده دو تألیف دیگر حاوی نظریه‌هایی در زمینه‌ی علوم توسعه منتشر شده و اثر دیگری با عنوان مقدماتیِ «معرفت بر پدیده‌ها» مشتمل بر نظریه‌ای در باب شناخت‌شناسی و انگاره‌ای در روش‌شناسیِ علمی در دست تألیف است.

انتشارات روشنگران

پیشگفتار

اگر اوراق تاریخ را ورق بزنیم، با نام سرداران و فرمان‌روایان و با جنگ‌ها و ستیزه‌هایی مواجه می‌شویم که هر کدام نشانگر گشایش فصلی تازه در سرگذشت جامعه‌ی بشری بوده است. اما مهم‌ترین عامل بروز تحولات سریع و عمیق اجتماعی همواره چیزی ناملموس، اما بنیادی‌تر بوده: تفکر، مشرب و آرمانی که فرد یا گروهی را به اتخاذ شیوه‌ای مشخص هدایت کرده است. تمام این عقاید لزوماً در جهت خیر و صلاح نبوده‌اند، یا لااقل معیارهای زمان ما چنین استنباطی را موجه جلوه نمی‌دهند. با این همه، در تأثیر آن‌ها به عنوان عوامل شکل‌دهنده‌ی رفتار بشری یا گروهی از افراد در یک مقطع خاص تاریخی تردیدی نمی‌توان داشت. در واقع تاریخ را اعتقادات و باورهایی می‌سازند که تنها نمودهای ملموس آن‌ها در حوادث بزرگ و کوچک قابل مشاهده و ثبت بوده‌اند. عصر حاضر هم که مشخصاً از حدود دو سده‌ی قبل با ورود بخشی از جامعه‌ی بشری به دوره‌ی رشد سریع علوم و فنون، افزایش چشم‌گیر تولید و مصرف و غلبه‌ی روزافزون بر طبیعت آغاز می‌شود، از این قاعده‌ی کلی مستثنا نیست. بالعکس، با پیشرفت‌هایی که در تاریخ‌شناسی به عنوان شاخه‌ای مهم از علوم صورت گرفته، نقش عقاید و آرمان‌ها و اهمیت مبدعان آن‌ها به عنوان عناصر سرشناس دگرگونی‌های اجتماعی دقیقاً مشخص شده است. و در میان این رهبران فکری،

بی‌شک شخصیت، آثار و آرای کارل مارکس (۱۸۸۳ـ ۱۸۱۸ م)، بدون توجه به پذیرش یا انکار رهنمودهای وی، از اهمیتی بسیار برخوردار بوده‌اند.

نخستین اثر مشهور مارکس که مشترکاً با انگلس و با عنوان عمومی «مانیفست» به سال ۱۸۴۸ در لندن منتشر شد، با توجه به قیام‌هایی عموماً ناموفقی که در دهه‌ی ۱۸۴۰ در اکثر ممالک اروپایی صورت گرفته بودند، با جملاتی حاکی از اعتقاد به دگرگونی اجتناب‌ناپذیر جوامع غربی و به دنبال آن تمامی جوامع بشری، آغاز می‌شود: «شبحی در اروپا درگشت و گذار است ـ شبح کمونیسم... تمام قدرت‌های اروپا اینک دیگر کمونیسم را به مثابهِ قدرتی تلقی می‌کنند...» سرکوب شورش‌های نیمه‌ی قرن نوزدهم و قدرت‌گرفتن نظام «سرمایه‌داری» ـ بدان‌گونه که مارکس آن را تعریف می‌کند ـ در اکثر ممالک غربی نشان داد که زمان برای تسلط این شبح مناسب نبود، واقعیتی که احتمالاً مارکس بر آن وقوف داشت و در انتظار تحقق شرایط مساعد «مانیفست» را به عنوان توجیهی مستدل و امیدوارکننده برای نهضت‌های کوچک انقلابی تدوین کرده بود. اما مهم این است که در خلال یک قرن و چند دهه‌ای که از این هشدار می‌گذرد، این شبح نه تنها در اروپا بلکه در تمام نقاط دنیا «درگشت و گذار» بوده و کم‌تر حکومتی آن را «به مثابه قدرتی» تلقی نکرده است. با استقرار رژیم مارکسیستی در روسیه و گسترش نفوذ آن در اروپا و خصوصاً پس از نهضت‌های استعمارزدایِی پس از جنگ دوم جهانی و ظهور ملل جدید، اینک مارکس نام خود را بر سازمان‌دهی سیاسی و اقتصادی خاصی نهاده است که در برابر نظام‌های دیگر اگر نه تهدیدی مداوم، لااقل رقیبی خطرناک تلقی می‌شود[1]. بنابراین، برای شناخت واقعیات جهان امروز و اتخاذ هر نگرشی نسبت به آینده‌ی بشر، آشنایی با آن‌چه که مارکسیسم نامیده می‌شود، ضروری است و این ضرورت برای ملل

---

۱. این کتاب پیش از فروپاشیِ شوروی نوشته شده است. ویراستار

«جهان سوم» که عرصه‌ی رقابت میان دو قدرت «مارکسیست» و «غیرمارکسیست» هستند، بسیار مبرم‌تر است.

با این‌همه، مطالعه‌ی آثار مارکس به دلایل متعدد با دشواری همراه است. نخستین مشکل، از روش کار و زمینه‌ی ذهنی مفسران رسمی آن‌ها ناشی می‌شود. به اعتقاد این پژوهشگران، نوشته‌های مارکس را نباید مانند آثار دیگران حاوی ادای ساده‌ی مطلب تلقی کرده و به استنباط شخصی از آن‌ها اکتفا کرد. برای ایشان، کتب و رسالات مارکس که برای هر خواننده‌ای به وضوح سیر تکامل یک فکر اولیه و مراحل تنقیح و پردازش آن را نشان می‌دهند، حاوی نظریه‌ای هستند که ظاهراً پیشاپیش بلوغ یافته و در کمال خود بر صفحه‌ی کاغذ نقش بسته است. در نتیجه، خواننده ناگزیر باید پیش از برخورد عملی با این نوشته‌ها به مفاهیم و نتایج آن‌ها مجهز باشد و تفسیرهای تخصصی را جانشین استنباطات خود سازد. این گفته که «پس‌وپیش‌شدن حتا یک کلمه می‌تواند تمامی معنی را دگرگون جلوه دهد» مختص مترجم فارسی «کاپیتال» نیست بلکه مؤسسات تخصصی پژوهش مارکسیسم، از جمله «انستیتو مارکس و انگلس» در اتحاد شوروی همان وسواسی را از خود بروز می‌دهند که به قول یکی از مورخان آرای اقتصادی، مختص مدرسیان قرون گذشته‌ی اروپا بوده و مورد انزجار این مؤسسات قرار دارد. اما بررسی آزادانه‌ی آثار مارکس هم محتاج تن‌دادن به معضلات دیگری است. او در عصر اندیشه‌های باز و دانشمندان جامع می‌زیست و گرچه به تصور خود همواره هدف روشن‌ساختن ذهن توده‌ها ـ پرولتاریای سرکوب‌شده ـ را دنبال می‌کرد اما سنت علمی رایج را نیز به ناگزیر پذیرفته بود. بدین‌گونه، آثاروی مشحون از عقایدی مشخص در زمینه‌ی معارف گوناگون است ـ تاریخ، فلسفه، اقتصاد نظری، سیاست، تحلیل آماری و مانند این‌ها که حلقه‌های زنجیری ناگسستنی را تشکیل می‌دهند. هرگاه به خاطر بیاوریم که نه تنها در زمان

او بلکه در حال حاضر هم اصرار بر تمایز مرزهای بین معارف بر مبنای روش‌شناسی خاص هر کدام کمابیش اصلی پذیرفته شده است، مشاهده می‌شود که جهش از یک مبحث به مبحث بعد، ولو این‌که بتوانیم زمینه‌ی فلسفی مشترکی بین آن‌ها ایجاد کنیم، تا چه اندازه وقت‌گیر و نیازمند حوصله است. آن‌گاه مارکس برای جلب نظر و دفع انتقادات منتقدان زمان خود که برخی از آنان جایگاه‌های جاودانه‌ای را در تاریخ معارف بشری اشغال کرده‌اند، ناچار بود هر بحثی را با دقت و تا جزئی‌ترین دقایق آن دنبال کند و هر نکته‌ای را، ولو کوچک، به تفصیل توجیه کند. در مجموع، درک کامل آثار وی، جدا از حوصله‌ای وافر در پی‌گیری نثری پیچیده و بی‌اعتنا به ایجاز کلام، مستلزم تعمق در مقوله‌های متعدد علمی است. و از آن میان، به نظر من دشوارترین وظیفه‌ی خواننده، شناخت و احاطه‌ی کامل بر مفاهیم و ابزار تحلیلی و انگاره‌ی استدلالی اقتصاد کلاسیک است که به دلایلی که از حوصله‌ی بحث حاضر بیرون است، در طول قرن حاضر کمابیش مهجور مانده و با وجود کارآیی چشم‌گیر آن در تبیین اقتصادی، فرصت ابراز وجود را در برابر اقتصاد «مدرن» نیافته است.

کتاب حاضر در صدد آن است تا به ساده‌ترین و مؤجزترین وجه ممکن پیشینه‌ی نظری و بدنه‌ی اصلی نظریه‌ی اقتصادی مارکس را ارائه دهد. برای این منظور ضرورتاً بخشی از استدلالات مطوّل وی را در حد عرضه‌ی نتیجه‌ی نهایی و امتناع از ارائه‌ی فرآیند استخراج آن‌ها تقلیل داده‌ام. در همان‌حال، نظر بر آن بوده است تا عقاید وی را حتی‌المقدور بلاواسطه و فارغ از شعارها و جمله‌پردازی‌های رایج ـ خصوصاً کاربرد اصطلاحات و مفاهیمی که به گفته‌ی پژوهشگری مارکسیست، «برای مارکسیست‌ها ملموس است و با آن‌ها زندگی می‌کنند» در حالی‌که دیگران واژه‌ها و تعابیر ساده‌تری را وافی به منظور می‌دانند ـ مطرح کنم و در معرض داوری قرار دهم. همین شیوه را در ارائه‌ی نقد و

بررسی‌های خود به کار گرفته‌ام، هرچند باید این نکته‌ی بسیار مهم را نیز ذکر کنم که طرح و احتمالاً نقد بدنه‌ی نظریه‌ی وی نیز با استفاده از ابزار تحلیلی رایج در زمان خود وی صورت پذیرفته و جز در مواردی بسیار ضروری، کاربرد ابزار ابداع‌شده پس از وی و خصوصاً مفاهیم اقتصاد نوین را مجاز ندانسته‌ام. با این روش، تصور می‌کنم نه فقط از خلط مباحث ماهیتاً ناهمگون خودداری شده، بلکه مراجعه‌ی بعدی خواننده به اصل آثار نیز تسهیل شده است.

اما آن‌چه که به مارکس شخصیتی تاریخی می‌بخشد، صرفاً اصل نظریه‌ی خود او نیست. مارکس در واقع مکتبی عقیدتی را بنیاد نهاد که پس از او مبنای کار پژوهشی و فعالیت سیاسی پیروان‌اش قرار گرفت. آن «شبح کمونیسم» که امروزه از آن سخن می‌رود پیش از آن‌که زاده‌ی نظریه‌ی علمی مارکس باشد، دست‌پرورده‌ی کسانی است که خود را پیروان مشرب او دانسته‌اند. بنابراین، شناخت مارکسیسم امروزی مستلزم پی‌گیری اصول آن و تطور آن‌ها پس از مرگ او نیز هست. گفتار دوم کتاب، تحت عنوان «امپریالیسم» به این مقوله می‌پردازد. در آن گفتار، عمده‌نظریه‌های «مارکسیستی» با نظریه‌ی خود او مقایسه شده، وجوه تشابه و افتراق آن‌ها طرح شده و تأثیرشان بر «عمل مارکسیستی» نشان داده شده است. برخلاف گفتار اول که ما را با مروری دلپذیر بر آثار مردان منطق و نظریه‌پردازی آشنا می‌سازد، گفتار دوم بیش‌تر متوجه سیاست‌هایی است که ناگزیر نام مارکس را بر خود دارند.

درگفتار پایانی، سعی بر آن بوده است تا به مسئله‌ای ملموس‌تر، یعنی رابطه‌ی بین مارکسیسم و ملل توسعه‌نیافته، پرداخته شود. این موضوع از بسیاری جهات اهمیت دارد. گرچه گفته می‌شود جنگ سرد برای همیشه خاتمه یافته ـ و چه دلیلی بهتر از این‌که یورش‌های عقیدتی اردوگاه غرب در خلال دهه‌ی جاری هم به واکنشی خصمانه منجر نشد ـ و هر چند به اعتقاد من جهان فردا منحصراً از دو

قطب «پیشرفته» و «عقب‌مانده» تشکیل خواهد یافت، اما ملل عقب‌مانده هم‌چنان زمینه‌ای مساعد را برای درگیری‌های عقیدتی در درون خود حفظ خواهند کرد. بنابراین این پرسش نیز مطرح خواهد بود که چرا برخی از حکومت‌های توسعه‌نیافته به سوی نظام حکومتی مارکسیستی روی آورده‌اند یا خواهند آورد، و تبعات چنین اقدامی چیست؟ گفتار سوم بحثی مقدماتی در این زمینه را آغاز می‌کند.

ذکر چند نکته در این مقدمه ضرورت دارد، نخست نحوه‌ی ارائه‌ی مطالب است. در این مورد سعی بر آن بوده تا مراحل مختلف تکمیل نظریه‌های «امپریالیسم» بر روال نزدیکی ساختمان نظری آن‌ها به بدنه‌ی نظریه‌ی مارکس و نه ضرورتاً توالی زمانی آن‌ها منعکس شوند. این است که مثلاً انگاره‌ی عمومی لوکزامبورگ بر سایر نوشته‌ها تقدم می‌یابد در حالی‌که نه از نظر زمان تکمیل و نه اهمیت آن در میان پیروان مارکس نمی‌بایست از اولویت برخوردار شود، دوم، با انشعابات عقیدتی در اردوگاه مارکسیستی که بیش از آن‌که حاصل ابداعات نظری باشند از رقابت‌های فردی و سیاسی ناشی شده‌اند، جز به نحوی گذرا برخورد نمی‌شود. و بالاخره، شواهد مفصل تاریخی که بیش‌تر به حیطه‌ی سیاست عملی تعلق دارند تا تحلیل نظری سهم چندانی از بررسی‌های آتی را به خود اختصاص نمی‌دهند.

پیش از خاتمه‌ی این مقدمه، بی‌فایده نیست اگر چگونگی تکمیل یک نظریه‌ی علمی را به‌طور خلاصه معرفی کنیم تا نقد و بررسی انگاره‌های طرح‌شده ساده‌تر صورت پذیرد. البته در این‌جا منظور نقد و بررسی روش‌های متداول و معرفی روشی مناسب‌تر که ضرورت آن شدیداً احساس می‌شود، نیست. نظر، معرفی مفاهیم و اصطلاحاتی است که در فصول آتی با آن‌ها مواجه خواهیم شد و یادآوری معنی آن‌ها در ابتدای کار، خودداری از پرداختن به حواشی مکرر را

امکان‌پذیر می‌سازد.

یک نظریه، یا بهتر است بگوییم تبیین نظری، درصدد تعریف یک پدیده به کامل‌ترین و جامع‌ترین نحوی است که نظریه‌پرداز برای نتایج کار خود ضروری می‌داند. به‌طورکلی، در علوم اجتماعی، منظور از پدیده، مشخصاً واقعه‌ای است که در قالب نظام اجتماعی روی داده و تعریف آن به پی‌بردن به تبعات و پیش‌بینی روند تحولات آتی آن کمک می‌کند. عموماً نظریه‌پرداز با استنباطی بسیار عمومی از پدیده‌ها، فرآیند تبیین نظری آغاز می‌کند؛ استنباطی که به آن «جهان‌بینی» نام داده‌ام. البته به نظر من، جهان‌بینی عبارت است از چارچوبی کلی که مسیر تعریف نظریه را در ابتدایی‌ترین مرحله مشخص می‌کند. البته بدیهی به نظر می‌رسد که یک جهان‌بینی نباید حاوی اعتقاد یا نظریه‌ای مشخص باشد اما از آن‌جا که عموماً روش‌های رایج این ضرورت را نادیده می‌گیرند، استدلال مفصل در اثبات نظر فوق را در این‌جا پی‌گیری نمی‌کنیم. معمولاً یک جهان‌بینی از یک نظریه‌ی فلسفی استخراج شده است و تا آن‌جا که به نوشته‌های مارکس مربوط می‌شود، این جهان‌بینی حاکی از دیدگاهی متحول نسبت به پدیده‌هاست. با جزئیات این جهان‌بینی در ابتدای گفتار اول آشنا خواهیم شد.

پس از تعیین جهان‌بینی، نظریه‌پرداز به ترسیم خطوط کلی نظریه‌ی خود مبادرت می‌ورزد و نحوه‌ی استنتاج خویش را برمی‌گزیند. به این ترتیب، وی از یک‌رشته معلومات که به عنوان فروض اصلی نظریه به فرآیند استدلال خود وارد می‌کند، می‌کوشد نتایجی عمومی‌تر استخراج کند. گاه این فروض جهت ساده‌ترکردن فرآیند استدلال، به گونه‌ای از واقعیات که معمولاً بسیار پیچیده یا مبهم هستند، «منتزع» می‌شوند و گاه، مسلماً در مورد نظریه‌ی مارکس، فروض فوق صراحتاً مشخص نمی‌شوند. در هر حال، نقد یک نظریه، مستلزم کشف و بررسی فروض اصلی آن است تا با سنجش درجه‌ی انتزاع یعنی قرابت نسبی

آن‌ها با واقعیات، بتوان به نزدیکی نتایج با مشاهدات عینی پی برد. در نظریه‌ی اقتصادی مارکس، این مسئله اهمیتی بسیار دارد.

مارکس در تحلیل خویش از فرآیند تکامل جوامع بشری یعنی نظریه‌ی تاریخی و فلسفی خود، روش استدلال استقرایی ـ تجربی را که در قرن نوزدهم کاملاً بر پژوهش‌های علوم تجربی حاکم بود، برمی‌گزیند. این روش که در پی کشف «قانون طبیعی» حاکم بر پدیده‌ای معین است، متأسفانه کم‌تر به تصریح فروض اصلی خود مبادرت می‌ورزد و مشاهدات و استنباطات پژوهشگر را یقینی تلقی می‌کند. به عبارت دیگر، سعی می‌شود تا برداشت نظریه‌پرداز از مجموعه‌ای از پدیده‌های همگون که در مورد مارکس به موقعیت‌های تاریخی جوامع بشری راجع است، تعمیم یافته و به وضعیت‌های غیرقابل مشاهده ـ در مورد مارکس، موقعیت‌های آتی ـ گسترش یابد. این است که خواهیم دید، مارکس، در انطباق نتایج نظریه‌ی اقتصادی خود که به نظر من در آن عمدتاً روشی قیاسی ـ تجربی را به کار می‌گیرد، با نتایج نظریه‌ی تاریخی خویش، با مشکلی نظری مواجه می‌شود که پی‌آمد آن، ناسازگاربودن این نتایج با شواهد عینی است.

دو اصطلاح دیگری که کراراً به‌کار خواهیم گرفت «ناسازگاری درونی» و «ناسازگاری برونی» است. منظور از اصطلاح اول انسجام و استحکام منطق یا مبانی استدلالیِ نظریه‌پرداز است بی‌آن‌که به ماهیت فروض و نتایج در قبال انطباق یا عدم انطباق آن‌ها با واقعیات توجهی شده باشد. به عنوان مثال، اگر فرض کنیم که یک کارگر هر ساعت ده متر پارچه تولید می‌کند، با استدلالی ساده، که در این‌جا عبارت است از چند عمل ضرب، می‌توانیم نتیجه بگیریم که تولید سالانه‌ی او نزدیک هفتاد هزار متر پارچه خواهد بود. قطعاً نتیجه‌ی این محاسبه یعنی مقدار تولید سالانه، مستدلاً از فرض اولیه یعنی تولید ده متر در ساعت، استخراج می‌شود و این «نظریه» واجد سازگاری درونی است. اما سازگاری

برونی به امکان وقوع فروض و بر روال رایج، خصوصاً نتایج نظریه در عالم واقعیات ارتباط می‌یابد. در مثال فوق، کارگر مورد نظر باید برای یک سال تمام، هر روزه بیست و سه ساعتِ کامل کار کند و تصور نمی‌کنم این امر با واقعیات سازگار باشد زیرا این مقدار کار به احتمال زیاد او را پیش از پایان یک سال از پای در خواهد آورد. در گفتارهای آتی، گفتار اول عمدتاً به سازگاری درونی نظریه‌ی مارکس می‌پردازد و سنجش سازگاری برونی آن به گفتار دوم محول می‌شود. در واقع، تدوین نظریه‌های «امپریالیسم» از سوی پیروان مکتب مارکس از واکنش ایشان نسبت به ناسازگاری برونی نظریه‌ی مارکس نشئت می‌گیرد.

با ذکر چند نکته‌ی دیگر درباره‌ی شکل ارائه‌ی گفتارها این مقدمه را خاتمه می‌دهیم. این نوشته قطعاً کاری تفصیلی و وسیع درباره‌ی تمام جزئیات نظریه‌های ارائه‌شده نیست. چنین بحثی نه فقط مستلزم متنی بسیار طولانی‌تر بلکه نیازمند کاربرد ابزار تحلیلی‌ای تخصصی‌تر می‌بود که صرفاً خوانندگانی آن‌ها را سودمند می‌یافتند که خود فرصت کافی برای رجوع به متون اصلی و تعمق در آن‌ها را داشتند. خصوصاً در مورد دو مسئله‌ی بسیار غامض یعنی دیالکتیک فلسفی با وجود انحای مختلف و امکان‌پذیری تفسیر آن و مبحث ارزش که به نظر من تا به امروز نیز به گونه‌ای کاملاً قانع‌کننده حل‌وفصل نشده است، این ایجاز چشم‌گیرتر است. با این همه، هدف این بوده است که گفتارهای حاضر به صورت مروری کلی و مقدماتی بر مباحث عرضه‌شده و زمینه‌ای برای پی‌گیری آن‌ها تلقی شود. دیگر این‌که در مراحل مختلف تدوین گفتارها، مراجعه به مآخذِ مارکسیستی کراراً ضرورت یافته است. بدیهی است که روش مطلوب، دراختیارنهادن مجلداتی منحصربه‌فرد و سهل‌الوصول بود تا خواننده بتواند شخصاً به آن‌ها رجوع کند و احتمالاً نظر خاص خود را درباره‌ی آن‌ها ارائه دهد. متأسفانه این امکان وجود نداشته است. ناگزیر، اکثر مآخذِ مورد استفاده به زبان

انگلیسی و معمولاً از نسخه‌های تأییدشده بوده‌اند، در همان‌حال پاره‌ای از این نوشته‌ها یا بخش‌هایی از آن‌ها، به زبان فارسی برگردانده شده و تعدادی از آن‌ها دردست‌رس بوده‌اند. در چنین مواردی، سعی بر آن بوده تا حتی‌المقدور نقل‌قول‌ها، از متون ترجمه‌شده که قاعدتاً باید مورد تأیید باشند، برداشته شوند. هرچند اکثراً این نسخه‌ها حاوی شناس‌نامه‌ای واضح و کامل نبوده‌اند و نام مترجم، ناشر و تاریخ نشر تصریح نشده‌اند. ناگزیر، از ذکر شماره‌ی صفحات در این موارد خودداری شده و به ذکر فصل یا بخش اکتفا شده است تا مقابله با هر متنی که احتمالاً در اختیار خواننده قرار می‌گیرد، امکان‌پذیر باشد.

در گفتارهای مختلف این کتاب کوشیده‌ام تا مطالبی را برگزینم که از نظر من اهمیتی بیش‌تر در درک شِمای کلی نظریه‌های ارائه‌شده داشته‌اند. با این همه، امکان گزینش‌های بهتر و در مجموع برخوردی سودمندتر را انکار نمی‌کنم و به خاطر نواقص و کم‌بودهایی که باقی مانده‌اند، پوزش می‌طلبم.

گفتار اول: مارکس

۱ـ زمینه‌ی فلسفی و تاریخی

گفتیم که هنگام سخن‌گفتن از مارکس، معمولاً جنبه‌های مختلف آثار و فعالیت‌های وی درهم می‌آمیزند. مارکس نه فقط صاحب نظریه‌ی اقتصادی خاصی است بلکه این نظریه را از یک نظریه‌ی خاص فلسفی استخراج کرده و نتایج آن را مجدداً در جهت تأیید همان دیدگاه به کار می‌گیرد. در همان‌حال، وی «فعال»ی سیاسی است که از کار نظری خود، برای توجیه گرایش‌های عملی خویش استفاده می‌کند. از این‌جهت وی، مثلاً، با کسانی چون مالتوس و ریکاردو تفاوت دارد، کسانی که زندگی و فعالیت خویش را مجزا از دیدگاه‌های نظری خویش اداره می‌کردند و از این جهت به تصور ما از عالمی تحصل‌گرا شباهت بیش‌تری داشتند. پس بی‌سبب نیست که پیروان امروزی مارکس معمولاً تمایز بین آن‌چه که پایگاه اجتماعی فرد می‌نامد و گرایش‌های نظری را ساخته‌وپرداخته‌ی مکاتب «بورژوایی» قلمداد می‌کنند. به‌هرحال، بررسی مارکس از یک‌سو با منطق انتقادی، از سوی دیگر با اعتقادات فلسفی و نیز روش فعالیت سیاسی ارتباط می‌یابد.

با این‌همه وجه مشترک تمام فعالیت‌های علمی و عملی مارکس را می‌توان در تبعیت از آن‌چه که «دیالکتیک تاریخی» و «دیالکتیک مادی» نامیده می‌شود،

جست‌وجو کرد. بنابراین لازم است بدواً با مفهوم دیالکتیک و شیوه‌ی پژوهش دیالکتیکی آشنا شویم، سپس کاربرد آن را خصوصاً در نظریه‌پردازی اقتصادی بازگو کنیم هرچند معنی دقیق‌تر این مفاهیم در پایان بحث روشن‌تر خواهد شد.

تا آن‌جا که می‌توان یقیناً اظهارنظر کرد، روش دیالکتیکی بدان‌گونه که امروزه از این اصطلاح فهمیده می‌شود، نخستین بار توسط هگل ابداع و تکمیل شد. شاید مهم‌ترین وجه تمایز فلسفه‌ی هگل، مشخصه‌ای که تصور می‌کنم در میان فلاسفه‌ی متقدم تنها در «منطق» ارسطو بروز کرده بود، برداشتن مرزهای سنتی بین منطق و فلسفه بوده است. در مورد ارسطو، از آن‌جا که منطق وی برای قرن‌ها تنها منطقِ مورد استفاده بود، این‌که این دستگاه فی‌الواقع به عنوان یک دستگاه فلسفی تدوین شده است، چندان جلب توجه نمی‌کند. اما دستگاه فلسفی هگل شخصاً حاوی ابزار نگرش منطقیِ خاصی نه تنها نسبت به موضوع مورد بحث وی بلکه بالقوه نسبت به هر موضوع دیگری است. هگل به عنوان یک فیلسوف ایده‌آلیست در صدد بود تا واقعیت محسوسات را به گونه‌ای مستدل نفی کند. می‌دانیم که فلسفه به‌طور سنتی به عنوان پژوهش و تفکری در باب وجود مورد توجه قرار می‌گرفت، طرز تلقی خاصی که باز هم به نظر من چندان مفید نبوده است.[1] به‌هرحال، در این بحث اساساً دو دیدگاه متفاوت و عمدتاً متضاد را می‌توان ذکر کرد، نخست دیدگاه مورد عنایت فلاسفه‌ی ایده‌آلیست است که شناخت از طریق دریافت‌های حسی را دلیل بر وجود پدیده‌ها نمی‌دانند و دیگری نظریه‌ی گروهی متنوع از فلاسفه‌ی رئالیست است که این دریافت‌ها را برای اثبات وجود یا لااقل امکان‌پذیربودن اثبات وجود محسوسات کافی

---

۱. در این زمینه، به بحث مفصل‌تری حاوی بازبینی پاره‌ای مفروضات اساسی نگرش فلسفی نیاز است. در نوشته‌ی زیر چنین بحثی مطرح می‌شود:
الیاسی، حمید: «معرفت بر پدیده‌ها: شناخت و روش‌شناسی» (در دست انتشار).

می‌دانند. بی‌تردید مارکس به عنوان فیلسوفی حرفه‌ای به‌گرایش دوم پای‌بند بود، اما جالب این است که از یکی مهم‌ترین نظریه‌های ایده‌آلیستی ـ نظریه‌ی هگل ـ الهام می‌گرفت.

به‌هرحال، برای آشنایی با دیالکتیک هگلی ضرورتی ندارد به مباحث صرفاً فلسفی بپردازیم و دیدگاه‌های دوگانه‌ی فوق را مفصلاً بازگو کنیم. کافی است بدانیم که هدف وی نشان‌دادن این نظر بود که «واقعیت محسوس» پدیده‌ها، این‌که من می‌توانم چنان شیءای را حس کنم، دلیلی بر وجود یا لااقل وجود مستقل آن‌ها نیست. بالعکس، اگر نظریه‌ی خود را با این فرض آغاز کنیم که دریافت‌های حسی دال بر وجود واقعی پدیده‌ها هستند، عملاً قدم در راهی می‌گذاریم که منطقاً این فرض را نفی می‌کند.

با پذیرفتن این خطر که آرای بسیار پیچیده‌ای را بیش از اندازه ساده جلوه دهیم، نظر هگل را با استفاده از یک مثال ساده بازگو می‌کنم. این کتابی که اینک در برابر من قرار دارد، از نظر من دارای ویژگی‌های محسوسی مانند رنگ، شکل، وزن و مانند این‌هاست. بنابراین آن‌چه که حس می‌کنم یا به اصطلاح با دریافت‌های حسی خود، اعتقاد می‌یابم که این کتاب چیزی متفاوت یا حتا مستقل از آن دیوار و این میز است و به عنوان چیزی مستقل وجود دارد، همان دلیلی که همه‌ی ما هرروزه برای دانستن این‌که چیزی وجود دارد یا ندارد، ارائه می‌دهیم. اما فلسفه‌دان که درصدد کشف حقیقت است، می‌پرسد که آیا آن‌چه که حس می‌کنیم واقعاً وجود دارد؟ به عنوان مثال، مگرنه این است که بارها در عالم رویا چیزهایی را دیده‌ایم که در عالم بیداری ما وجود نداشته‌اند، پس چه دلیلی وجود دارد که معتقد نشویم هر آن‌چه را واقعی می‌انگاریم، پنداری واهی نبوده است؟ صورت‌مسئله‌ی بحث بین رئالیسم و ایده‌آلیسم کمابیش این است و هگل پاسخ به این پرسش را در نظریه‌ی خویش می‌دهد.

البته این‌که وجود محسوسات قابل شناخت است یا نه، به بحث حاضر ارتباطی نمی‌یابد. در این‌جا صرفاً استدلال هگلی را پیرامون واقعی‌نبودن محسوسات مطرح می‌کنیم. برای من این کتاب دارای مشخصات حسی معینی است و من مدعی‌ام به‌واسطه‌ی این‌ها به‌وجود آن پی می‌برم. مثلاً برای اثبات این ادعای خود فهرستی از ویژگی‌های محسوس آن، مانند رنگ، بو، وزن آن را ذکر کرده و می‌گویم به دلیل این محسوسات، کتاب برای من چیزی است موجود، در غیراین‌صورت محسوسات من وجود ندارند. در اصطلاح هگل این اعتقاد اولیه تز یا نهاد نام دارد. اعتقاد، یا به قول منطقیون «تصور» از وجود که در ساده‌ترین شکل خود از ادراک محسوسات سخن می‌گوید، اما از نظر هگل این تصور گم‌راه‌کننده یا لااقل ناکافی است زیرا به تمام پرسش‌های ممکن درباره‌ی موجودیت کتاب پاسخ نمی‌گوید. البته ممکن است این سؤال برای خواننده پیش بیاید که آیا منطقاً مجاز هستیم که در باب ایجاد تصور خود به مرز تعریف پدیده نیز نزدیک شده و در واقع در پی کسب «تصدیق» پیرامون آن برآییم یا نه؟ فکر نمی‌کنم این نکته به نحوی قانع‌کننده توسط هگل پاسخ داده شده باشد و در هرحال، به اعتقاد من تمایز بین تصور و تصدیق نه مفید است و نه منطقاً ضروری.[1] به‌هرحال، با نادیده‌گرفتن این اعتراض، اگر سؤال کنم که این کتاب چرا وجود دارد، به نظر هگل بازگویی محسوسات من جواب کاملی به این پرسش نخواهد داد. پاسخ کامل‌تر این است که این کتاب از آن‌جا وجود دارد که جزئی از این کتاب‌خانه است، پس وجود کتاب موکول به وجود کتاب‌خانه خواهد بود. به عبارت دیگر، این کتاب وجود ندارد مگر این‌که این کتاب‌خانه وجود داشته باشد. این جمله که منطقاً تصور اول مرا که مدعی شد «این کتاب وجود دارد» نفی

---

۱. به نظر من، از آن‌جا که شناخت مقدمه و جزء لاینفک تصدیق است، تمایز بین مباحث شناخت و روش‌شناسی تصنعی و زیان‌بار است. به منبع بالا رجوع شود.

می‌کند، برنهاد یا آنتی‌تز خوانده می‌شود. ساده‌تر بگوییم، جمله‌ی «این کتاب وجود دارد» با پی‌گیری دقیق‌ترِ چرایی وجود آن، به خودی خود نقض می‌شود، به عبارت دیگر، با تضاد یا تناقضی در درون خود مواجه می‌شود. «این کتاب وجود دارد» و «این کتاب وجود ندارد مگر این‌که...» جمله‌ی شرطی‌ای که در پی این جمله خواهد آمد، یعنی «... مگر این‌که این کتاب‌خانه وجود داشته باشد» عملاً تضاد اول درباره‌ی تصدیق وجود کتاب را حل می‌کند. به این «متمم»، هم‌نهاد یا سنتز نام داده‌اند.

آن‌چه را که تا این‌جا گفته شده است، ساده می‌کنیم. اثبات وجود یک چیز با جمله‌هایی بیان می‌شود که در نفس خود با تضادی مواجه اند. رفع این تضاد به اثبات وجود چیز دیگری موکول می‌شود که آن چیز اول ـ در این مثال، کتاب ـ بدون وجود آن چیز دوم ـ در این مثال، کتاب‌خانه ـ نمی‌تواند وجود داشته باشد. اما به محض این‌که ما برنهاد «این کتاب‌خانه وجود دارد» را تشکیل دهیم، عملاً با همان مشکل، اما در سطحی دیگر، برخورد می‌کنیم ـ این کتاب‌خانه وجود ندارد مگر این‌که جزیی از این ساختمان باشد، پس نهاد اثبات وجود کتاب‌خانه، به برنهادی منجر می‌شود که در هم‌نهاد «این ساختمان وجود داشته باشد» حل‌وفصل می‌شود. البته اگر بخواهیم فرآیند تشکیل نهادها، برنهادها و هم‌نهادها را به‌طور کامل توضیح دهیم، نظر من این است که باید هرچه را که اندک ارتباطی با یک «چیز» می‌یابد ذکر کنیم و باز هم به نظر من اقدام به چنین کاری با بهره‌برداری از مفاهیم و ابزار جدید استدلال ریاضی ضرورت پی‌گیری تمام بحث هگل را نفی می‌کند اما در این‌جا منظور ما بحث در منطق هگل نیست، منظور معرفی شیوه‌ی استدلال اوست.

به‌هرصورت، اگر من وظیفه‌ی تشکیل نهادها، برنهادها و هم‌نهادها را کراراً پی‌گیری کنم در حالی‌که در هر مرحله، اثبات وجود هر چیز را به اثبات وجود چیز

شامل آن موکول کرده‌ام، سرانجام به جمله‌ای با این مضمون خواهم رسید: «تمام پدیده‌های محسوس که من به‌واسطه‌ی ادراکات خویش معتقد به‌وجود آن‌ها بودم تنها زمانی وجود دارند که مشمول مجموعه‌ای عظیم به نام فضای محسوس یا عالم محسوسات باشند». البته به جای مجموعه‌ی عظیم فضای محسوس می‌توان مجموعه‌ی زمان نامحدود را ذکر کرد اما به‌واسطه‌ی ابهامی که در مورد تصور زمان وجود دارد و این‌که به اعتقاد من تصور زمان چیزی کاملاً متفاوت با تصورات دیگر است، مرجح می‌دانم که این شق را نادیده بگیرم.

اما آیا این فضا که شامل تمام پدیده‌های محسوس است، واقعاً و منطقاً می‌تواند وجود داشته باشد؟ نکته‌ی جالب این است که در این مرحله از بحث، هگل، منطق دیالکتیک را به‌طور معکوس به کار می‌گیرد. در مورد تعریف هر پدیده‌ای، ملاحظه شد که نخست نهاد، سپس برنهاد و سرانجام هم‌نهاد را بنا کردیم اما در مورد فضای نامحدودی که تمام محسوسات ناگزیر باید اجزاءِ آن باشند، وی استدلال خود را از قبول مفروض هم‌نهاد آغاز می‌کند. فرض می‌کنیم که فضا واقعاً موجود است، اما این تصدیق زمانی سیر استدلالی ما را خاتمه داده و بی‌نیاز از ادامه‌ی جست‌وجو می‌سازد که در آن تضادی ایجاد نشده باشد. به عبارت دیگر، اگر این جمله که «این فضای نامحدود شامل تمام پدیده‌هاست» با تناقضی مواجه شود، ناگزیر باید نتیجه گرفت که برای آن نیز یک برنهاد به صورت «این فضا، جزئی از چیز دیگری است» وجود دارد، پس فضا نمی‌تواند شامل تمامی هستی باشد.

زیبایی استدلال هگل در این برهان نهفته است. اگر فضا شامل همه‌چیز باشد و خود جزئی از چیز دیگری نباشد، می‌توانیم مدعی شویم که فضای نامحدود، که تمام محسوسات را در خود دارد، کُلِ اَکْمل است، اما چنین فضایی ناگزیر باید نامتناهی باشد، زیرا در غیراین‌صورت لازم است چیزی بزرگ‌تر از آن، آن را در

خود جای دهد. پس از نظر هگل، استدلال ایده‌آلیستی سرانجام به این جمله ختم می‌شود که: «محسوسات وجود دارند و اجزاءِ فضایی نامتناهی هستند.»

گفتیم که هگل در این مرحله، از برهان معکوس بهره می‌برد، وی می‌گوید که این تعریف از فضا منطقاً در خود با تضاد یا تناقضی مواجه است، مگر نه این است که ما می‌توانیم در فضا حرکت کنیم و نقاط آن را بشماریم؟ در اصطلاح هندسی، آیا مگر نه این است که هر فضایی ناگزیر از نقاط پدید آمده است؟ درست است که تعداد نقاط ایجادکننده‌ی فضای نامتناهی بسیار زیاداند اما در هر حال قابل شمارش هستند، پس تعریف ما از فضا به این صورت خواهد بود که: «فضایی نامتناهی وجود دارد و این فضا از نقاط قابل شمارش تشکیل یافته است». به نظر هگل، این تعریف حاوی یک تناقض آشکار است، زیرا از نظر ریاضی، نمی‌توان گفت که چیزی هم نامتناهی و هم قابل شمارش است.

البته این استدلال برای معاصران هگل چنان قانع‌کننده بود که کسی احتمالاً نمی‌توانست در صحت آن تردیدی به خود راه دهد و اگر اشتباه نکنم، برای چندین دهه فلاسفه‌ی ایده‌آلیست، لااقل در آلمان که مرکز فلسفه بود، پناهگاهی محکم یافتند و رئالیست‌ها، خصوصاً در انگلستان، اساساً بحث در موجودیت را مفید نمی‌دانستند.[1] یکی از فواید این حالتِ ترکِ مخاصمه، شکوفایی تتبعات به‌اصطلاح علمی بود که متأسفانه با نادیده گرفتن و حتا تحقیر فلسفه همراه شد، اما به‌هرحال این سؤال که آیا نتایج هگل واقعاً پاسخی ندارند، کمابیش باقی بود. راه‌حل این مسئله نیز نه از سوی فلاسفه بلکه توسط ریاضی‌دانان ارائه شد.

---

۱. مثلاً عقاید پدیده‌گرایان و نگرش نوین کسانی چون میل را می‌توان ذکر کرد. در این زمینه، سه اثر زیر قابل توصیه‌اند:

Hume, D: "Theory of Knowledge" ed: Yalden Thompson (Nelson 1951).

Pears, D: "Bertrand Russel and British Tradition in Philosophy" (Fontana 1972).

راسل، برتراند: «تاریخ فلسفه‌ی غرب» ترجمه‌ی نجف دریابندری، جلد دوم.

نظریه‌های کانتور و ابتکار وی در معرفی مفهوم مجموعه‌ها بعداً برای اثبات این نظر به کار رفت که منطقاً تضادی بین مجموعه‌ای شمارا و نامتناهی وجود ندارد.[۱]

هگل «منطق» خود را مشخصاً در ایجاد یک نظریه‌ی تاریخی مشهور به‌کار گرفت. به اعتقاد وی، تاریخ بشر عبارت است از مراحلی پی‌درپی که در هر مرحله یک ملت، به عنوان واحدِ اصلیِ جامعه‌ی بشری، بر ملل دیگر برتری می‌یابد. اما این برتری نهایی و قطعی نیست زیرا ملت غالب دستخوش نقاط ضعفی است که با موقعیت برتر آن تضاد دارند، «برنهاد» یا رفع این تضادها به افول آن ملت و کسب برتری توسط ملتی دیگر منجر می‌شود تا این‌که سرانجام ملت کامل یا اکمل، تکون یافته و بالاستحقاق بر سایر ملل تفوق می‌یابد. به عبارت صریح‌تر، تاریخ بشر، تابع روندی جبری است، روندی رو به تکامل و کمال که در نهایتِ خود به بردگی سایر اقوام در دست ملت برتر منجر می‌شود.

بحث در جزئیات این «نظریه» ضرورتی ندارد. به نظر من نحوه‌ی استدلال هگل در این زمینه رضایت‌بخش نیست و مضافاً، نتایج آن نه به دانش ما از تاریخ کمکی می‌کند و نه در تهذیب اخلاق بشر متمدن تأثیری مثبت دارد. کافی است اشاره شود که عقاید برخی از پیروان تاریخ‌گرایی هگل، از جمله نیچه که این نظریه‌ی خطرناک را با دو عنصر خطرناک‌تر، یعنی اصالت احساسات و بدبینی مفرط درآمیخته بود، قطعاً مبنای ظهور حکومت‌های برتری‌جوی قرن بیستم را تشکیل دادند. با این‌همه، تصور نمی‌کنم تردیدی وجود داشته باشد که مجموع آثار هگل دو تأثیر قطعی بر تفکرات مارکس باقی نهاد: کاربرد منطق دیالکتیک در استدلال و پذیرش مفهوم تکامل از طریق تضاد.

---

۱. تصور می‌کنم این راه‌حل به مشخص‌ترین وجه در اثر زیر ارائه شده است:

Russel, B: "Problems of Philosophy"

این اثر با نامِ «مسائل فلسفه» به ترجمه‌ی منوچهر بزرگمهر در انتشارات خوارزمی ترجمه شده است.

مبنای نظریه‌ی تاریخی مارکس همان تضاد درونی هر مرحله از مراحل تکامل تاریخی است. اما در حالی‌که هگل «ملت» را به عنوان واحد اجتماع بشری یا لااقل محمل بروز و حل تضادها برگزیده بود، تاریخِ مارکس این عنوان را به «طبقه‌ی اجتماعی» داد. در این‌که تاریخ بشر حاوی نیروی جبریِ تکامل است برای وی تردیدی نبود و این‌که این تکامل جبری از بروز و رفعِ پی‌درپی تضادهای درونی ـ یا بهتر است بگوییم ماهوی ـ هر مرحله ناشی می‌شود نیز از سوی مارکس پذیرفته شد، اما تضاد و تکامل مارکسیستی از طریق بررسی طبقات اجتماعی روشن می‌شود و به نظر او می‌توان نتیجه گرفت که بنابر مشاهده‌ی سیر تکاملی تمدن بشری، «تاریخ جوامعی که تا به امروز وجود داشته‌اند، تاریخ تضاد طبقاتی بوده است، مرد آزاد و برده، پاتریسین و پلبین،[۱] زمین‌دار و سرف،[۲] استادکار و کارآموز،[۳] خلاصه ستمگر و ستمکش با یکدیگر در تضاد دایمی بوده و به مبارزه‌ای که... هربار یا به تحول انقلابی سازمان‌دهی سرتاسر جامعه یا به فنای مشترک طبقات متخاصم ختم می‌شد، دست زده‌اند»[۴]

اما تعریف مارکس از طبقه‌ی اجتماعی به عنوان واحد تعریف جامعه، خاص اوست. طبقه‌ی اجتماعی نه ناشی از استنباط فرد از پایگاه خویش و نه زاییده‌ی شرایط و باورهای فرهنگی است، طبقه‌ی اجتماعی بنابر رابطه‌ی افراد یک طبقه با «شیوه‌ی تولید» رایج عینیت می‌یابد. ساده‌تر بگوییم، این‌که یک فرد متعلق به چه طبقه‌ای است، بنا بر این‌که نحوه‌ی مالکیت بر ابزار یا وسایل تولید و نقش فرد در فرآیند تولید چگونه است، معین می‌شود. پاتریسین رومی ثروتی داشت که

---

۱. اشراف صاحب مال و توده‌ی بی‌چیز در روم که اولی واجد حقوق سیاسی و دومی فاقد آن بودند.
۲. رعیت فاقد مالکیت که بر زمین دهخانی کار می‌کند.
۳. صنعتگر قرون وسطایی و کارآموز یا شاگرد او. با توجه به شرایط تعلقات صنفی و این‌که شاگرد معمولاً عضوی از خانواده‌ی صنعتگر تلقی شده و پس از دوره‌ی کارآموزی خود به مقام استادی دست می‌یافت، احتمالاً استناد به این مورد چندان بجا نیست.
۴. مانیفست، فصل اول.

منبع درآمد، پایگاه اجتماعی و نفوذ سیاسی او را تشکیل می‌داد. پلبین‌ها از این مزیت محروم بودند و از آن‌جا که قدرتمندان نظام سیاسی جامعه را شکل می‌دهند، پلبین‌ها بالتبع اجازه‌ی مشارکت در اداره‌ی جامعه را نداشتند. مالک قرون وسطایی بر تنها وسیله یا ابزارِ تولید، یعنی زمین مسلط بود و کسانی که از این حق مالکیت برخوردار نبودند ناچار می‌شدند به عنوان سرف تحت سیطره دهخدان درآمده و در قبال حق اعاشه‌ای (گذران زندگی) حقیر از زمین، به اوامر او گردن نهند. رابطه‌ی دهخدان با فرآیند تولید مالکیت بر ابزار، تسلط بر عامل انسانی و حق تصاحب تمامی محصول به استثنای آن سهمی بود که برای سرف در نظر می‌گرفت. این سهم را نه اقتدار دهخدان که دستِ کم عرف و عادت بومی معین می‌کرد که آن نیز، توسط قدرتمندان شکل گرفته بود. صنعتگر ابزار تولید را در اختیار خود داشت و به انحای مختلف، از جمله ایجاد انحصارات صنفی در قالب اتحادیه‌های مختلف اجازه نمی‌داد سایرین به این امتیاز دست یابند. اینان ناگزیر می‌بایست به اراده‌ی او گردن نهند و تابع قواعد و مقرراتی باشند که اعضای اتحادیه‌های صنفی، لاجرم به منظور حفظ منافع خود، وضع کرده بودند.

اما منظور مارکس از ذکر این شواهد تاریخی و استنتاج این «قانون» جبری که شیوه‌ی تولید در هر دوره، در خود، حاوی تضاد است صرفاً جنبه‌ی تحلیل تاریخ‌شناسی ندارد. وی در صدد است تا سازمان‌دهی اجتماعی را در جامعه‌ی پیرامون خود، مرحله‌ی سرمایه‌داری، تبیین کند و تضاد درونی آن را مکشوف سازد.

تاریخ‌شناسان اقتصادی که به بررسی تاریخ ملل غرب پرداخته‌اند، شواهد و تحلیل‌های مفصلی از مراحل ماقبل سرمایه‌داری ارائه داده‌اند.[1] به‌طور خلاصه، قرون وسطی یا لااقل دوره‌ی کمال آن که مثلاً از اوایل قرن دوازدهم در انگلستان

---

۱. داب، موریس: «مطالعاتی در توسعه‌ی سرمایه‌داری».

ظهور کرد، از تشکیلات اقتصادی و سیاسی خاصی برخوردار بود. اگر بخواهیم تصویری بالنسبه ساده‌تر از شرایط عمومی جامعه ترسیم کنیم، باید نخست به شیوه‌ی تولید بپردازیم. اقتصاد فئودالی را گاه «اقتصاد طبیعی»، اقتصاد متکی به طبیعت، نامیده‌اند. در این شیوه، مهم‌ترین و احتمالاً تنها عامل غیرانسانی تولید زمین است که با ابزار ابتدایی کشت و زرع کاشته می‌شود، در حالی‌که عامل انسانی برای کسب محصول ضرورت دارد. زمین‌های حاصل‌خیز، همراه با چراگاه‌ها و معمولاً جنگل‌ها، قانوناً به مالکان تعلق دارد که حقوق خود را بنابر پیشینه‌ی خانوادگی یا اعمال زور یا خدماتی که برای پادشاهان انجام داده‌اند، به‌دست آورده‌اند. جامعه‌ی فئودالی جامعه‌ای بسته و شدیداً طبقاتی است، به این معنی که اگر کسی در خانواده‌ی دهخانی متولد نشده باشد، ندرتاً قادر به اعمال مالکیت بر زمین است.[1]

اما زمین به خودی خود قادر به تولید نیست، بنابراین مالکان ناچاراند افرادی را برای کار روی زمین در اختیار بگیرند. در خالص‌ترین نوع زمین‌داری فئودالی، یعنی نظام سِرف‌داری، زارعان در واقع موقعیتی بسیار شبیه به بردگان دارند، با این تفاوت که مالک تعهدی در قبال تأمین معیشت آنان ندارد مگر این‌که به کار بر زمین مشغول شوند. در این نظام، دهخان اجازه می‌دهد تا هر خانواده‌ی سرف قطعه زمینی از املاک دهخانی را در اختیار خود گرفته، کاشانه‌ی خویش را در آن بنا سازد و با کشت این زمین، محصولاتی را که برای تغذیه‌ی خانوادگی مورد نیاز است، به‌دست آورد. در مقابل، مالک از سرف‌ها انتظار دارد تا قسمتی از اوقات خود را به کار بر املاکی که مختص ارتزاق خانواده‌ی دهخانی است، اختصاص دهند، در حالی‌که محصول حاصله از این فعالیتِ او، کاملاً متعلق به مالک است.

---

۱. البته کلیسا و دیرهای رهبانی نیز در شمار مالکان بزرگ قرار داشتند، اما مالکیت آن‌ها متعلق به اعضای کلیسا یا دیر نبود بلکه عواید املاک به ایشان تعلق می‌گرفت.

البته این رابطه‌ی بین دهخان و سرف معمولاً با انواع تعهدات دیگری نیز همراه است که آداب و رسوم محلی تعیین کرده‌اند. به عنوان مثال، دهخان عملاً دارای اختیارات قضایی وسیعی نسبت به سرف‌هاست و نقش قاضی را نیز در قبال اتباع خود برعهده دارد. وی از سرف‌های خویش توقع دارد تا بر اوامر او گردن نهند، احتمالاً خدمات دیگری، از کار خانگی گرفته تا آمادگی برای جنگیدن تحت فرمان‌دهی دهخان را بپذیرند و در مقابل از حمایت حقوقی او در مقابل تعدی یکدیگر یا دهخانان سایر روستاها برخوردار شوند. از آن‌جا که جامعه‌ی فئودالی دارای سلسله‌مراتب کاملاً مشخصی است، هر دهخانِ جزء، عملاً تابع دهخان عمده‌تر بوده و این تبعیت سرانجام به اطاعت از پادشاه که تمامی مملکت را «در تیول» خود دارد، ختم می‌شود.

بیگاری به عنوان بهای حق استفاده از زمین ابتدایی‌ترین نوع رابطه‌ی سرف‌داری را معین می‌کند. به‌تدریج که جامعه‌ی فئودالی تکامل می‌یابد و مخصوصاً تحت فشار عواملی چون کاهش‌های ناگهانی جمعیت که به خاطر بروز امراض همه‌گیر در قرون وسطی کاملاً طبیعی بود و رقابت‌های بین دهخانان بر سر جلب سرف‌ها، این نوع رابطه تغییر شکل داد. از جمله به جای دریافت حق دهخانی به صورت بیگاری که مستقیم‌ترین شکل بهره‌کشی است، دهخانان موافقت کردند تا در ازای واگذاری زمین برای کشت، در قسمتی از محصول تحت عنوان بهره‌ی مالکانه سهیم شوند. با پیشرفت‌های بعدی و کاربرد وسیع‌تر پول به عنوان وسیله‌ی مبادله، تعیین اجاره‌بها و نظام اجاره‌داری جانشین سرف‌داری محض شد.

توصیف نحوه‌ی اعاشه‌ی زارعان در نظام فئودالی برای درک تعبیرات بعدی مارکس ضرورت دارد. زارع ـ چه سرف، چه مستأجر ـ مالک زمین نیست اما از آن‌جا که وسیله‌ی دیگری برای امرار معاش ندارد، جبراً باید به پذیرش رابطه‌ی

مالک ـ رعیت تن در دهد. به خاطر بیاوریم که فنون تولید در این مرحله از تاریخ اروپا هنوز بسیار ابتدایی اند و در عین حال، نیازهای مصرفی افراد نیز کاملاً محدود. خانواده‌ی زارع با استفاده از امکاناتی که در اختیار داشت، بدواً محصولاتی را که برای تغذیه‌ی خود ضروری می‌دانست کشت می‌کرد، احتمالاً تعدادی گاو، گوسفند و طیور نیز به منظور تکمیل جیره‌ی غذایی و تأمین پوشاک خویش پرورش می‌داد. ملاحظه می‌شود که خانواده‌ی زارع نیاز چندانی به روی‌آوردن به بازار نداشت، حتا اگر چنین بازاری وجود داشت و کالاهایی متنوع را هم عرضه می‌کرد. از این روست که نباید اصطلاح «پرولتر» را که مارکس برای کارگر در نظام سرمایه‌داری به کار می‌برد، به زارعان اطلاق کنیم. اینان از حمایت آداب و رسومی برخوردار بودند که اعاشه‌ی ایشان را، ولو در سطحی ناچیز، تضمین می‌کرد. گاه دهخانان بخشی از مراتع روستا را نیز به عنوان چراگاه اشتراکی یا عمومی در اختیار احشام رعایای خود قرار می‌دادند، هرچند معمولاً در مقابل، از آنان انتظار داشتند برخی خدمات، از جمله کمک در هنگام کاشتن یا دروِی محصول بر زمین دهخانی را انجام دهند.

نظام فئودالی اروپا یا لااقل در مناطق غرب و شمال، به‌تدریج از قرون چهاردهم به بعد و در مواردی حتا پیش از آن، نشانه‌هایی از فترت را از خود بروز داد. در تبیین علل این تحول نظریه‌های متعددی ارائه شده‌اند[1]. علت هرچه که بود، افول فئودالیسم با ظهور و توسعه‌ی دو پدیده‌ی پی‌درپی همراه شد. نخست شهرهایی پدید آمدند که ساکنان آن‌ها به اموری چون تولیدات صنعتی دستی و دادوستد مشغول بودند. ظاهراً شهرنشینان بدواً موقعیت اتباع مالکان روستای اطراف را هم‌چنان حفظ کرده بودند اما به‌تدریج توانستند با کسب فرامین سلطنتی، به واحدهای مستقل تبدیل شوند. اینک شهرنشینان به استثنای پادشاه

---

۱. مثلاً ر.ک. داب، موریس، بالا.

یا فرمان‌روایی کـه در رأس سـلسله‌مراتب سیاسی قـرار داشت، قـید تـبعیت از دیگران را از خود برداشته و عملاً به قدرت‌هایی مترادف دهخانان، تبدیل شده بودند. توسعه‌ی صنایع به نوبه‌ی خود باعث ایجاد مراکزی شد کـه سـرف‌ها و رعیت‌های فراری از روستا را به خود جذب می‌کردند. کشـاکش بینِ شـهرها و دهخانان و نزاع‌هایِ گاه بسیار خونین بین این دوقـطبِ مـتعارض بـه تـفصیل در تاریخ ملل غرب ثبت شده‌اند. در این مـیان، صـنعتگران بـا ایـجاد اتـحادیه‌های نیرومند صنفی نه تنها انحصار تولید را در شهرهای خود و گاه در مجموعه‌ای از شهرها کسب کردند بلکه با تحرک نسبیِ خود طبقه‌ی دهخانی را زیر فشار قرار دادند. در بسیاری ممالک، همین صنعتگران، خصوصاً آنان که به مبادلات ربوی (بر پایه‌ی رِبا) اشتغال داشتند، با بهره‌بردن از انگاره‌ی مصرف اشرافی دهخانانی حتا توانستند املاک بزرگ را به تصرف خویش درآورند.

تحول دوم که عمدتاً از قرن پانزدهم در ایتالیا، هلند و انگلستان ظـهور کـرد همان دگرگونی اساسی‌ای است که به انقلاب تجاری معروف شده است. تسلط اروپاییان بر تجارت جهانی و قـدرتمندی کسـانی کـه از خـاندان‌هـای دهـخانی نبودند، باعث شد تا بافت اجتماعی نظام فئودالی و نحوه‌ی توزیع قدرت سیاسی دگرگون شود، تلاش‌هایی در جهت ممانعت از نضج‌گیری این طبقه که از سوی اشرافیت زمین‌دار به عمل می‌آمدند، یکـی پس از دیگـری بـا شکست مـواجـه شدند و نتیجه این‌که در سده‌ی شـانزدهم کشـورهایی چـون انگـلستان، هـلند، سرزمین‌های آلمان و حتا فرانسه در کنار بخش فئودالیِ روبه‌زوال از یک بـخش تــجاری نـیرومند نـیز بـرخـوردار بـودند. هـم‌چنین، طـبقه‌ی خـاصی از مـردم، شهرنشینانی که نه مالک زمین بودند و نه انحصارات تجاری بزرگ اجازه‌ی ورود به تجارت پرسود خارجی را به آنـان مـی‌دادنـد، بـه سـوی تـولید صـنعتی روی آوردند. در عین حال، انقلابی که پس از رنسانس در زمینه‌ی علوم و فنون روی

داده بود، توانست هسته‌ی اولیه‌ی نوعی نظام تولید کارخانه‌ای را که به مانوفاکتورها مشهور شد، ایجاد کند. نوع دیگر تولید همان تولید «اجاره‌ای» بود که در آن، صاحب سرمایه ابزار و مواد خام را در اختیار روستاییان قرار می‌داد و با پرداخت «دست‌مزد» به آنان، محصول نهایی را دریافت می‌کرد و به فروش می‌رساند. اما هنوز هم اکثر این تولیدکنندگان خانگی هم‌چنان عمده‌ی معیشت خود را رأساً تولید کرده و به مصرف می‌رساندند و نظام تولید اجاره‌ای که با نمونه‌هایی از آن در صنعت قالی‌بافی ایران آشنا هستیم، برای آنان صرفاً جنبه‌ی کمک به درآمد خانواده را داشت[1].

با پایان‌گرفتن قرن هجدهم، تغییرات تدریجی سده‌های قبل کمابیش به شکلی ناگهانی به دگرگونی‌ای عمده منجر شد. نمونه‌ی انگلستان احتمالاً واضح‌ترین تصویر را در اختیار ما می‌گذارد. سوددهی سرشار فعالیت‌های تجاری و تولیدی مالکان زمین را قانع کرد که سوددهی نظام مالک ـ رعیتی در مقایسه بسیار ناچیز است. اینک روش‌های مؤثرتر کشت زمین اجازه‌ی آن را می‌دادند تا با کاهش تعداد زارعان و «سرمایه‌گذاری» در امر کشاورزی، میزان محصول سرانه افزایش یابد. محرک مالکان در اخراج روستاییان معلول عواملی چند بود. در درجه‌ی اول همان سوددهی بیش‌تر فعالیت‌های غیرزارعی را باید نام برد. ثانیاً واردات و تولید کالاهای متنوع‌تر مالکان را وادار می‌ساخت تا با اخذ محصول بیش‌تر و فروش آن در بازار پول کافی برای تأمین نیازهای مصرفی خود به‌دست آورند و یا آن را برای کسب سود به عنوان وام در اختیار بنگاه‌های تجاری، و بعداً تولیدی، قرار دهند. و بالاخره، به نظر من، تغییراتی که در پیشینه‌ی خانوادگی زمین‌داران بروز کرده بود تقید به آداب و رسوم گذشته، از جمله احساس مسئولیت نسبت به زارعان را

۱. بحثی کوتاه از این جنبه از تاریخ تکامل اقتصادی اروپا، همراه با منابع مربوطه در اثر زیر ارائه شده است: الیاسی، حمید: «واقعیات توسعه‌نیافتگی» (انتشار ۱۳۶۸).

تضعیف می‌کرد. در مجموع، چند دهه‌ی آخر قرن هجدهم در انگلستان با یورش مالکان به دهقانان به منظور سلب حق اعاشه‌ی ایشان همراه بود. از جمله، سنت استفاده از مراتع عمومی به یکباره زیر پا گذاشته شد و در حالی‌که مالکان به دام‌داری در سطح وسیع‌تر، خصوصاً به منظور تولید پشم، مبادرت می‌ورزیدند، بسیاری از زارعان امکان تأمین معیشت را از دست دادند[۱]. این افراد ناگزیر به شهرها روی آوردند تا مگر به کسب شغلی موفق شوند.

در این میان، آن‌چه که امروزه انقلاب صنعتی یا به اعتباری صحیح‌تر «انقلاب سرمایه‌داری» نامیده می‌شود، در شرف تکوین بود. پیش‌رفت‌های فنی، نه تنها در استفاده از نیروی آب و بعدها بخار در امر تولید بلکه در سازمان‌دهی تولید، به ایجاد نظام کارخانه‌ای منجر شد. کارآیی بیش‌تر این نظام تاب رقابت از صنعتگران کوچک ربود و آنان را نیز به آن‌چه که مارکس «سپاه ذخیره‌ی بیکاران» می‌نامد، افزود: افرادی فاقد هر نوع امکان اعاشه که در طلب کار به شهرها روی آورده بودند. اعضای این ارتش ذخیره همان «پرولتاریا»ی مارکس را تشکیل می‌دادند، افرادی فاقد هرگونه دارایی و ابزار تولید که به استثنای کار خود، هیچ‌چیز دیگری برای فروش در اختیار نداشتند. اینک شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌تدریج به شیوه‌ی رایج مبدل می‌شد.

پیش از ادامه‌ی بحث لازم است که اصطلاح «شیوه‌ی تولید[۲]» را دقیق‌تر تعریف کرده و خصوصاً تفاوت آن را با «روش یا فن تولید[۳]» مشخص سازیم. در نظام تولید سرمایه‌داری، کارگر هیچ چیز دیگری جز نیروی کار خود برای فروش و امرار معاش در اختیار ندارد. در مقابل، سرمایه‌دار دارای ثروتی است که می‌تواند به مصرف یعنی خرید اقلام مصرفی برساند یا به سرمایه‌گذاری

---

۱. مثلاً ر.ک. Chambers, D: "Workshop of the World"

2 . Mode of Production.   3. Method of Production.

اختصاص دهد. خواهیم دید که سرمایه‌گذاری عبارت است از ایجاد امکان تولید به‌وسیله‌ی خرید ابزار یعنی وسایلی که کارگر به کار می‌گیرد، خرید مواد واسطه و البته پیش‌پرداخت دست‌مزدها. ماهیت ابزار تولید کاملاً معلوم است، این‌ها وسایلی معمولاً بادوام بوده و در بیش از یک «دور تولید» ـ یعنی فاصله‌ی زمانی بین هنگامی که واحد تولیدی در حد ظرفیت خود شروع به تبدیل مواد خام به کالایی قابل فروش می‌کند و زمان عرضه‌ی آن به بازار ـ قابل استفاده اند. مواد واسطه در هر دور تولیدی کاملاً تغییر شکل می‌یابند و به صورت کالای نهایی قابل عرضه می‌شوند. پس در پایان هر دور تولیدی، هزینه‌ی خرید مواد واسطه کاملاً به سرمایه‌دار برمی‌گردد. قسمتی از هزینه‌ی اقتصادی ابزار نیز در قیمت کالا نهفته است. مثلاً، اگر یک چرخ ریسندگی چهار دور تولیدی دوام آورد، در پایان هر دور یک چهارم بهای خرید آن باید از طریق فروش کالا جبران شود[1]. پس عایدی حاصله از فروش کالای نهایی تماماً جنبه‌ی سود ندارد بلکه قسمتی از آن برای جبران هزینه‌ی تولید که می‌توانیم آن را «سرمایه‌گذاری» بنامیم، کسر خواهد شد. اما یک قسمت از این سرمایه‌گذاری، و در مراحل اولیه‌ی تولید سرمایه‌داری که دست‌مزدها بخش اعظم هزینه یا سرمایه‌گذاری را تشکیل می‌دادند، قسمت عمده‌ی آن باید به عنوان پیش‌پرداخت دست‌مزدها منظور شود.

خواهیم دید که چگونه «تعریف» مارکس از مفهوم «کار» تمامی نظریه‌ی وی را شکل می‌بخشد اما بی‌مناسبت نیست اگر در این مرحله از بحث، صورت‌مسئله را به نحوی ساده طرح کنیم. کارگرِ پرولتر ثروتی ندارد که مخارج زندگی روزمره‌ی خود را با آن تأمین کند. در ابتدای یک دور تولید، سرمایه‌دار تعدادی کارگر را استخدام می‌کند. برخلاف نظام فئودالی، این افراد هیچ اجباری ندارند که تن به

۱. در این‌جا مسئله‌ی نرخ بهره یا نرخ رجحان زمانی را نادیده گرفته‌ایم.

استخدام دهند، رابطه‌ی آنان با سرمایه‌دار رابطه‌ای کاملاً «قراردادی» و «آزاد» است، گرچه بدون پذیرش این قرارداد، کارگر از گرسنگی خواهد مرد. بنابر قرارداد استخدامی، سرمایه‌دار می‌پذیرد در پایان هر روز دست‌مزد کارگر را پرداخت کند. فرض می‌کنیم که طول زمانی که یک دور تولید در یک صنعت خاص مثلاً چهار هفته باشد. در این مدت سرمایه‌دار کالایی برای فروش ندارد اما ناچار است دست‌مزدها را هر روز بپردازد. اگر دست‌مزد هر کارگر روزانه یکصد ریال باشد و سرمایه‌دار مورد نظر ما نیز ده کارگر را استخدام کند، روز اول و روزهای بعد، هر روزه یک‌هزار ریال بابت دست‌مزدها پیش‌پرداخت می‌کند ـ پیش‌پرداخت به این دلیل که حاصل کار کارگران هنوز در اختیار او نیست. در روز اول، وی عملاً یک‌هزار ریال را به مدت چهار هفته منهای یک روز، در روز دوم همین مقدار را به مدت چهار هفته منهای دو روز و... سرمایه‌گذاری کرده است. به خاطر بیاوریم که منظور از سرمایه‌گذاری امتناع از مصرف فوری مقدار معین ثروت و به کارگیری آن در تولید با امید دریافت سودی بر آن است. در این‌جا من هر نوع امتناع از مصرفی را که به امر تولید اختصاص یابد، بدون توجه به طول مدتی که این مقدار ثروت، عایدی خاصی را نصیب سرمایه‌گذار نمی‌سازد «سرمایه‌گذاری» نامیده‌ام. متون اقتصادی معمولاً بین هزینه‌هایی چون پیش‌پرداخت دست‌مزدها و خرید اقلام واسطه از یک‌طرف و هزینه‌ی خرید ابزار بادوام از طرف دیگر، قائل به تمایز اند که قسمت اول را «هزینه‌ی جاری» می‌نامند و فقط قسمت دوم را سرمایه‌گذاری نام می‌دهند. اما در بحث حاضر که با تفسیر اقتصاددانان کلاسیک همراه است، تصور می‌کنم نادیده‌گرفتن این تمایز لغوی مفیدتر است. در پایان دور تولیدی، سرمایه‌دار سرمایه‌ی به کارگرفته‌شده را که عبارت است از مجموع هزینه‌های خرید مواد، پیش‌پرداخت دست‌مزد و استهلاک ابزار از کل عایدی حاصله از فروش کالا کسر می‌کند و بقیه را به عنوان

سود برمی‌دارد.

اما چه عاملی به این نظام پیچیده شکل می‌دهد؟ نخستین عامل این است که کارگر پرولتر ناچار است کار خود را روزانه به فروش رساند. دومین عامل تمرکز ثروت در دست طبقه‌ی سرمایه‌دار است که او را قادر می‌سازد به استخدام کارگر مبادرت ورزد. این تمرکز ناشی از عوامل و علل متعددی است که از آن میان می‌توان به آن‌چه که مارکس «انباشت ابتدایی» می‌نامد، اشاره کرد[۱]. انقلاب تجاری، توسعه‌ی فعالیت‌های ربوی و امثال این‌ها از این جمله‌اند. و بالاخره، از آن‌جا که سرمایه بدواً و قبل از ورود به فرآیند تولید شکل مقدار معینی پول را دارد، هر مقدار معین پولی که در دست شخصی مایل به ورود در تولید باشد، حالت سرمایه‌ی بالقوه را دارد. از آن جمله سودی است که در پایان دور تولیدی عاید سرمایه‌دار شده و خاصیت سرمایه‌گذاری مجدد را دارد.

منظور مارکس از «شیوه‌ی سرمایه‌داری» دقیقاً رابطه‌ی سرمایه‌دار و کارگر با فرآیند تولید در نظامی است که توضیح داده شد. سرمایه‌دار مالک ابزار، مالک مواد واسطه، مالک موقت نیروی کار و مالک کالای تولیدشده است. سود حاصله نیز متعلق به اوست. کارگر مالک چیزی جز نیروی کار خود نیست و این نیروی کار نیز هیچ فایده‌ای برای کارگر ندارد مگر این‌که توسط سرمایه‌دار خریداری شود. شاید این گفته که نیروی کار بدون حضور سرمایه‌دار فاقد فایده است، اندکی عجیب جلوه کند اما اندک تعمقی درستی آن را روشن می‌سازد. سؤالی عامیانه را مطرح می‌کنیم: «کار کارگر به چه درد او می‌خورد؟» آیا وی می‌تواند آن را به مصرف تغذیه یا پوشاک خود برساند؟ به خاطر داشته باشیم که کارگر پرولتر نه ابزار تولید دارد که با آن‌ها به کار بپردازد، نه دارایی دیگری که او را از خطر مرگ مصون بدارد. بنابراین پاسخ به سؤال فوق منفی است. کار کارگر زمانی به

---

۱. مارکس، کارل: «کاپیتال».

یک «دارایی»، به منبعی برای تأمین نیازهای وی تبدیل می‌شود که توسط سرمایه‌دار خریداری شود. بنابراین کار نیز هنگامی ارزشمند می‌شود که مانند یک کالا در معرض فروش قرار گیرد و توسط سرمایه‌دار خریداری شود. نظام سرمایه‌داری، یا به اصطلاح «شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» بر مبنای مبادله‌ی کالا قرار دارد و همه چیز را به کالا تبدیل می‌کند تا به آن ارزش بخشد.

مفهوم فوق را نباید با اصطلاح «روش تولید» اشتباه کرد. منظور از روش تولید همان فن یا تکنولوژی خاصی است که در تولید یک کالا استفاده می‌شود. از نظر اقتصادی، روش تولید را با نسبت ارزش ابزار یا مقداری از آن که در یک دور مستهلک می‌شود، به حجم دست‌مزد پرداختی در همان دور نشان می‌دهند. مثلاً یک واحد تولید پارچه که از ابزار ساده و ارزان‌قیمتی استفاده می‌کند که کاربرد آن‌ها مستلزم استخدام تعداد زیادی کارگر است، اگر به خرید ماشین‌آلات خودکار و گران‌قیمت مبادرت ورزد که با معدودی کارگر همان مقدار پارچه را تولید می‌کند، روش تولید خود را تغییر داده است. در مثال فوق اصطلاحاً می‌گوییم که روش تولید اولی نسبت به دومی «کاربرتر». و روش دوم به اول «سرمایه‌برتر» است. در همان‌حال، شیوه‌ی تولید در این تعویض روش ثابت مانده است. مثال دیگری را که گرچه محتمل‌الوقوع نیست اما مطلب را ساده‌تر می‌کند، منظور می‌داریم. فرض می‌کنیم که در یک جامعه‌ی فئودالی، ناگهان یکی از دهخانان به نحوی به چند دستگاه تراکتور دست یافته است و فرض می‌کنیم که این دهخانِ خاص هیچ ایرادی به این‌که تعدادی از سرف‌ها تمام اوقات خود را به استراحت بپردازند، ندارد. اینک وی مثلاً نود درصد از سرف‌ها را خانه‌نشین می‌کند و از ده درصد بقیه می‌خواهد تا به جای استفاده از بیل و خیش، تراکتورها را به کار گیرند. از نظر فنی، روش تولید وی سرمایه‌برتر شده اما شیوه‌ی تولید فئودالی ثابت باقی مانده است.

به نظر مارکس در درون شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیز تضادی ماهوی وجود دارد: منافع سرمایه‌دار و کارگر مستقیماً در برابر یکدیگر قرار می‌گیرند. اما برای آشنایی با ماهیت این تضاد لازم است بدواً با بدنه‌ی اصلی نظریه‌ی مارکس آشنا شویم و به نظر من مناسب‌ترین نقطه برای ورود به این بحث بررسی دیدگاه وی پیرامون کیفیت و چگونگی تکوین ارزش است. در واقع شاید بتوانیم بگوییم که از همان ابتدا که اقتصادشناسی به عنوان شعبه‌ای از علوم پایه‌گذاری شد، ارزش یکی از مسئله‌دارترین مباحث نظری آن بوده است، معضلی که تا به امروز نیز راه‌حلی نهایی نیافته است.

۲ـ مبحث ارزش قبل از مارکس

می‌دانیم که اجناس موجود در هر جامعه‌ای بنابر نسبتی معین با یکدیگر قابل مبادله هستند. البته این نسبت می‌تواند در طول زمان تغییر یابد یا حتا در کوتاه‌مدت هم نوسان داشته باشد. نوسانات کوتاه‌مدت نسبت مبادله را که معمولاً در جامعه‌ی پیشرفته‌تر معلول یک‌رشته عوامل مربوط به «بازار» هستند، نادیده می‌گیریم اما تغییرات بلندمدت مسئله‌ای مهم در بحث پیرامون ارزش است. هم‌چنین، این‌که به چه دلیل نسبت‌های مبادله‌ی دو جنس در دو جامعه‌ی مختلف تفاوت می‌کنند، نیز یکی از جنبه‌های سؤال‌برانگیز رابطه‌ی مبادله است. مجموع این مشاهدات قاعدتاً متفکران را به جست‌وجو درباره‌ی علل و ماهیت آن‌ها تشویق می‌کند و این تمایل مختص زمان حاضر نیست. در این‌جا می‌خواهیم بدانیم که قبل از مارکس چه تبیین‌هایی برای ماهیت نسبت مبادله ارائه شده بودند. این مبحث تحت عنوان ارزش مورد توجه قرار می‌گیرد زیرا اگر مثلاً چهار قرص نان با یک پیراهن مبادله شود، می‌گوییم که برای طرفین مبادله ارزش قرص نان نسبت به پیراهن برابر یک به چهار بوده است.

البته در جامعه‌ای که با کاربرد پول آشنایی دارد، معمولاً این «بهای پولی» کالاست که ارزش نسبی آن را نشان می‌دهد اما ماهیت ارزش، لااقل اگر خواص دیگرِ پول به استثنای تعریف آن را به عنوان «وسیله‌ی مبادله» نادیده بگیریم، ارتباط چندانی با پول ندارد. در مثال بالا، بهای پولی قرص نان ممکن است یک ریال، یا دلار یا دینار و بهای پیراهن چهار ریال، یا دلار یا دینار باشد، یا بهای قرص نان هزار ریال، دلار یا دینار و بهای پیراهن چهار هزار ریال، دلار یا دینار تعیین شود، در هر حالت، ارزش پیراهن نسبت به قرص نان چهار به یک است.

باید توجه داشت که نسبت مبادله یا همان ارزش نسبی بدواً شامل ماهیتی ذهنی است. این‌که من می‌پذیرم که با دادن یک پیراهن چهار قرص نان را بگیرم، نشان می‌دهد که از نظر من این نسبت قابل قبول است. حال اگر در شرایط خاصی بشنوم که در برابر این پیراهن، طرف معامله فقط و فقط دو قرص نان به من می‌دهد، فکر می‌کنم که این نسبت صحیح نیست و از تعویض این دو جنس امتناع می‌ورزم. بنابراین ماهیت ذهنی ارزش، یعنی ارزیابی ذهنی من از نسبت ارزش این دو جنس در واقع شرایط بالقوه‌ی مبادله را ایجاد می‌کند. اما به محض این‌که حاضر شدم این مبادله را بپذیرم، ارزش نسبی این دو کالا عینیت می‌یابد، در جامعه‌ی وسیع‌تر که افراد متعددی مشغول مبادله هستند، نسبت مبادله‌ی بین اجناس نه فقط عینی بلکه عمومی نیز هست. پس ارزش نسبی کالاها که در نهایت در بهای پولی آن‌ها تجسم می‌یابد، ناشی از ارزیابی ذهنی تمام جامعه است، این‌که همگان پذیرفته‌اند یک پیراهن چهار برابر یک قرص نان ارزش دارد و مبادله‌ی آن‌ها بر این مبنی را عینیت می‌بخشند.

ملاحظه می‌شود که مفهوم ارزش ماهیتی بسیار پیچیده دارد. از یک طرف ذهنیت فرد در آن دخیل است و از طرف دیگر ذهنیت عمومی جامعه، از یک طرف ذهنیت فرد باید عینیت یابد و از سوی دیگر ذهنیت جامعه. در پیِ مجموعِ

این فعل و انفعالات است که اجناس گوناگون با نسبت‌هایی معین که معمولاً در بهای پولی آن‌ها تبلور می‌یابند، با یکدیگر مبادله می‌شوند. بدیهی است که تکوین ارزش ذهنی، زمانی به مبادله‌ی عینی منجر می‌شود که طرفین مبادله قادر و مایل به عینیت‌بخشیدن به آن باشند یا به‌اصطلاح نسبت به ارزیابی ذهنی خود تعهد عملی نیز بروز دهند. بدین‌گونه مشخص می‌شود که در تکوین ارزش ذهنی و عینیت‌یافتن آن در جریان مبادله، مجموعه‌ی پیچیده‌ای از عوامل روانی، فرهنگی و نظایر این‌ها مداخله دارند و به نظر من حل مسئله‌ی ماهیت ارزش قاعدتاً باید از بررسی این‌ها آغاز شود.

با این‌همه، تصویر فوق بخش مهمی از واقعیات را ناگفته می‌گذارد. در آن تصویر ما فقط با ارزش چیزهایی سروکار داریم که موجودیت یافته و در معرض فرایند مبادله قرار گرفته‌اند. اما در مورد چیزهایی که می‌توانستند موجود باشند، اما نیستند چه می‌توان گفت؟ بعضی از این اقلام چیزهایی هستند که جامعه علاقه‌ای به داشتن آن‌ها ندارد. ما می‌توانیم انواع و اقسام چیزهایی را تصور کنیم که می‌توانند موجود باشند اما نیستند. یک جامعه می‌تواند، مثلاً، به پرورش خوک مبادرت ورزد، اما کسی مایل نیست آن را بخرد، یعنی با جنس دیگری مبادله کند. من می‌توانم با زحمت بسیار به خلق یک تابلوی نقاشی اقدام کنم اما چنین نمی‌کنم زیرا می‌دانم که کسی حاضر نیست آن را خریداری کند. درکنار این قبیل چیزها، چیزهایی دیگر هم قابل تصور هستند که در صورت ایجادشدن قطعاً کسانی مایل به خریداری آن‌ها هستند، با این‌همه هیچ‌کس مایل به ایجاد آن‌ها نیست. من می‌توانم خانه‌ای از عاج، طلا و جواهرات بسازم و از صنعتگران ماهر برای پرداختن کوچک‌ترین جزئیات این خانه استفاده کنم. تصور می‌کنم کسان بسیاری باشند که مایل‌اند در چنین خانه‌ای زندگی کنند، بعضی از آنان استطاعت خریداری آن را هم ممکن است داشته باشند زیرا چیزهایی می‌خرند که در

مجموع از بهای چنین خانه‌ای کم‌تر نیست اما حتا اگر من به‌هرترتیب، چنین خانه‌ای بسازم، احتمالاً مشاهده خواهم کرد که این تمایل بالقوه عینیت نمی‌یابد. افراد متعددی به من رجوع می‌کنند، بهای خانه را می‌پرسند، لحظه‌ای فکر می‌کنند و به راه خود می‌روند. ساده‌تر بگوییم، این افراد با خود می‌گویند که چنین جنسی «ارزش» بسیار دارد اما «ارزشِ» خریدن ندارد چون ما مایل نیستیم چنین پولی را برای یک خانه بپردازیم. مثال فوق شاید کمی اغراق‌آمیز باشد اما همه‌ی ما روزمره با چنین استدلال‌هایی مواجه می‌شویم. این اتومبیل بسیار جالب است، ما هم پول کافی برای خریداری آن داریم اما علاقه‌ای به خرید نشان نمی‌دهیم. اگر هیچ‌کس دیگری مایل به ورود در فرآیند مبادله‌ی این اتومبیل با پول ـ یعنی قدرت خرید مجموعه‌ای از کالاهای دیگر ـ نباشد دیگر کسی به ساختن چنین اتومبیلی مبادرت نمی‌ورزد.

بنابراین، وجود ارزش ذهنی و تمایل به عینیت‌بخشیدن به آن نیمی از رابطه‌ی مبادله را نشان می‌دهد که به آن تقاضا می‌گوییم. تقاضا عبارت است از تمایل عینی به خرید یک کالا در بهایی که بر آن کالا نهاده شده است. نیم دیگر شامل تمایل افراد دیگر به پدیدآوردن و قراردادن کالا در معرض فروش است که به آن عرضه می‌گوییم.

با این مقدمه به بحث متداول پیرامون منشاء و ماهیت ارزش بازمی‌گردیم و سؤالات رایج را مطرح می‌کنیم. از نظر جنبه‌ی تقاضا، این سؤالات عبارت‌اند از این‌که آیا نیاز حیاتی ما به اجناس، ارزش نسبی آن‌ها را تعیین می‌کند؟ اگر چنین است، چرا آب و هوا در مقایسه با جواهرات چنین کم‌ارزش و حتا فاقد ارزش پولی به نظر می‌رسند؟ از جنبه‌ی عرضه، اگر وفور و کم‌یابی کالاهاست که ارزش نسبی آن‌ها را مشخص می‌کند، پس چگونه است که یک دانه مروارید که بالنسبه وافر است زیرا می‌توان مرواریدهای مشابه آن را نیز یافت، از یک تکه سنگ که

احتمالاً منحصربه‌فرد و از نظر زیبایی دلپذیرتر از مروارید است، بسیار قیمتی‌تر است. آیا مجموع تقاضا و عرضه‌ی بالقوه است که ارزش را تعیین می‌کند. به عبارت دیگر، آیا این‌که جامعه چیزی را نادر و در عین حال قاعدتاً بسیار «خوب» می‌داند، متضمن بهای بیش‌تر آن است؟ پس چرا یک صلیب چوبی معین و احتمالاً تقلیدناپذیر، با شباهتی بسیار به نمونه‌ی اصلی به‌مراتب کم‌بهاتر از جامعه‌ی زربفت سلطان ترک بوده است، حتا برای کسانی که اولی را مقدس و دومی را نامقدس می‌انگاشتند؟

این سؤالات که قطعاً افکار هرکس را که به مقوله‌ی اقتصاد بپردازد، به خود مشغول می‌دارند، صرفاً جنبه‌ی نظری ندارند. این‌که ما بدانیم چرا بعضی چیزها در بهایی بالاتر مبادله می‌شوند در حالی‌که چیزهایی دیگر متقاضی چندانی ندارند، برای اقدام به تولید و مبادله بسیار مهم است. به همین دلیل هم اقتصاددانان قبل از مارکس، متأسفانه برخلاف اقتصاددانان پس از وی، به موضوع ارزش به عنوان مهم‌ترین مسئله‌ی اقتصادی توجه می‌کردند. آنان واقف بودند که بدون تبیین قانع‌کننده‌ای از ماهیت ارزش، پرداختن به سایر مباحث اقتصادی بر پایه‌ای محکم استوار نخواهد بود.

فیزیوکرات[1]ها، گرچه نظریه‌ای مشخص درباره‌ی ارزش ارائه نمی‌دهند اما تدوین جدول اقتصادی دکتر کِنِه[2] نشان می‌دهد که نگرش آنان نسبت به ارزش جنبه‌ی کاملاً تجربی داشته است. اقتصادیون فیزیوکرات، جامعه را متشکل از دو گروه مولد و سترون می‌پنداشتند. درگروه اول کسانی قرار می‌گیرند که با زمین کار می‌کنند و محصولات کشاورزی را به‌دست می‌آورند. گروه سترون شامل سایر

---

۱. Physiocrats پیروان مکتب اقتصادی خاصی که با توجه به قواعد حاکم بر فعل و انفعالات طبیعت در صدد کشف «قوانین» اقتصادی برآمده بودند.

2. F.Quesnay

کارگزاران اقتصادی است. البته تصویری که مثلاً کنه ارائه می‌دهد بسیار مفصل‌تر از این و نوعی استدلال و استنتاج منطقی هم در آن دیده می‌شود. با این همه، دیدگاه او قابل تقلیل به این نتیجه‌گیری کلی است که در برابر تولید کشاورزی که مولد ـ و احتمالاً ـ مفید است، تولید صنعتی، سترون ـ و احتمالاً نامفید ـ است. چنین دیدگاهی، که در بُعدِ وسیع‌تر مبنای استدلالِ ـ قطعاً نه ـ کسانی چون سن‌سیمون را تشکیل می‌دهد، برای بشر زمان ما چندان معقول به نظر نمی‌رسد. ما می‌دانیم که تولید صنعتی شامل ترکیب نیروی انسانی و ابزار است و نه فقط از این ترکیب، کالاهایی متفاوت از نیروی انسانی و مواد واسطه پدید می‌آیند بلکه این امکان نیز وجود دارد که ظرفیت تولیدی جامعه و بالمآل حجم تولیدات، همواره افزایش یابد. اما دکتر کنه از این مشاهدات محروم بود. وی ملاحظه می‌کرد که کشتگر با مشتی بذر وارد مزرعه می‌شود و از زمینی که می‌توانست بی‌استفاده و بی‌فایده باقی بماند، محصولی را به‌دست می‌آورد. چنین فرآیندی واقعاً شگفتی‌آفرین به نظر می‌رسید. در مقابل، وی شاهد فعالیت صنعتگران کوچک بود که به ظاهر معجزه‌ای مانند زارع ایجاد نمی‌کردند. یک آهنگر مقدار معینی آهن را به کارگاه خود می‌برد، مدتی را به کار می‌پرداخت و سپس با همان مقدار آهن که به شکل چکش درآمده بود از کارگاه خارج می‌شد. این‌که بدون کار آهنگر، توده‌ی آهن بی‌استفاده باقی می‌ماند، در حالی‌که چکش مورد نیاز جامعه بود، ظاهراً توجه کنه را به خود جلب نمی‌کرد.

اگر تحلیل من از نقطه‌نظر کنه صحیح باشد، شاید بتوانیم از آن، دیدگاه محتمل او را درباره‌ی ارزش منطقاً استخراج کنیم. در این انگاره، ارزش واقعی عبارت است از حاصل کار کشاورز که قطعاً برای ادامه‌ی حیات بشر هم ضروری است. پس معیار ارزش از زمین یا به‌طور کلی از طبیعت ناشی می‌شود و ناگزیر ارزش اقلام دیگر هم باید در نسبت مبادله‌ی آن‌ها با محصولات کشاورزی معین شود.

ملاحظه می‌شود این ادعای قبلی که مبنای کار فیزیوکرات‌ها استنتاج تجربی یا مشاهداتی بود، نادرست نیست. البته باید مجدداً تأکید ورزم که این نتیجه‌گیری از استنباط خاص من از اصول فیزیوکراسی به‌دست می‌آید و اصراری ندارم که تنها استنباط صحیح باشد. در هر صورت، اگر بتوانیم نتیجه‌ای خردپذیر در باب ارزش را به فیزیوکراسی نسبت دهیم، تصور می‌کنم امکانات استدلال ما کاملاً محدود باشد[۱].

اما همان‌طور که علم اقتصاد بدان‌گونه که اینک می‌شناسیم، علمی که مربوط به جامعه‌ی نوین است، با انتشار «ثروت ملل» توسط آدام اسمیت پایه‌گذاری و استدلال صریح پیرامون مفهوم و ماهیت ارزش نیز نخستین‌بار از سوی او ارائه شد. از نظر اسمیت، ارزش یک کالا دقیقاً معادل مقدار کاری است که می‌توانیم در برابر آن کالا به‌دست آوریم. به عبارت دیگر، ارزش ـ یا لااقل ارزش مبادله‌ای ـ یک کالا عبارت است از قدرت آن کالا در خرید مقدار معینی کار. زیرا، ارزش کالا «از نظر فردی که مالک آن است اما در نظر ندارد آن را خود به مصرف برساند، بلکه می‌خواهد آن را در برابر اجناس دیگر مبادله کند، برابر است با مقدار کاری که آن کالا امکان می‌دهد خریداری یا بر آن مسلط شود. پس معیار واقعی ارزش تمام کالاها کار است[۲]». به عنوان مثال، اگر من مالک یک قرص نان باشم و نخواهم آن را شخصاً به مصرف خوراک رسانم، ارزش این قرص نان برابر است با، فرضاً، دو ساعت کار کارگری که در برابر دریافت این کالا، آن را در اختیار من می‌گذارد. در این نظر، چند نکته‌ی مهم به چشم می‌خورند. در درجه‌ی اول، اسمیت با ارزش عینی سروکار دارد، گرچه در ادامه‌ی مبحث به نظر می‌رسد که

---

۱. البته مجموع آثار فیزیوکراسی با موضوعات دیگری هم همراه بوده که بسیاری از آن‌ها برای واضعان مکتب، نه برای ما، جنبه‌ی «مسئله‌ی روز» داشته‌اند. برای توصیفی مفصل‌تر و متفاوت با نظر ارائه‌شده در این‌جا، ر.ک. Q: Napoleoni.

2 . Smith. A: "Wealth of Nations".

ارزش ذهنی را نیز، به عنوان عامل ایجاد تقاضا، نادیده نمی‌گیرد. به‌هرحال، تا آن‌جا که به این جمله مربوط می‌شود، اگر شخصی کالای متعلق به خود را در معرض مبادله قرار ندهد، این کالا ارزشی لااقل مشخص ندارد. پس ارزش صرفاً در نقطه‌ی مبادله قابل تعریف است. اما مهم‌تر از آن، اصطلاح «کار زیر فرمان» یا «تحت تسلط» به عنوان معیار تعیین ارزش عینی است. قرص نان، مرا قادر ساخت تا بر دو ساعت کار کارگر «مسلط شوم»، پس ارزشِ آن معادلِ دو ساعت کار است، اگر پیراهن مرا قادر سازد تا در برابر آن بر هشت ساعت کار «مسلط شوم»، پس ارزش نسبی آن نسبت به قرص نان، چهار به یک است[1].

ممکن است این سؤال پیش بیاید که چرا اسمیت اهمیت کار را در ایجاد کالا نادیده گرفت و به جای توجه به رابطه‌ی کار با کالا، به رابطه‌ی کالا با کار پرداخت؟ ساده‌تر بگوییم، آیا منطقی‌تر به نظر نمی‌رسید اگر به جای پذیرفتن موجودیت کالا به عنوان چیزی که معلوم نیست از کجا پیدا شده و تعیین ارزش آن در مقایسه با قدرت تسلط بر کار، به این مسئله توجه می‌شد که چگونه کار باعث ایجاد کالا و لزوماً، ارزش آن شده است؟ اما این سؤال برایِ ما که عادت داریم بدواً کالا راحاصل کار بدانیم و کار را هم چیزی مشخص تلقی کنیم، امکان بروز می‌یابد. اسمیت در دنیایی دیگر زندگی می‌کرد و به نظر من برای درک علت اتخاذ چنین نگرشی، لازم است شرایط محیط اجتماعی او را شناسایی کنیم.

درست است که نظریه‌ی اسمیت جامعه‌های سرمایه‌داری را موضوع خود قرار می‌دهد اما وضعیت سرمایه‌داری آن زمان با آن‌چه امروزه مشاهده می‌شود، تفاوت بسیار داشت. در حالی‌که واحدهای تولیدی صنعتی با استفاده از کارگر پرولتر و دست‌مزدبگیر مشغول کار بودند اما بخش غیرسرمایه‌داری جامعه نیز هم‌چنان باقی بود، اگر اسمیت به بازار مراجعه می‌کرد، در برابر خود اجناسی را

---

۱. اسمیت اصطلاح Labour Commanded یعنی «کار تحت فرمان» را به کار می‌برد.

می‌یافت که از منشاءهای متفاوتی به آن‌جا راه یافته بودند. برخی از این اجناس قطعاً محصول کارگاه‌های «سرمایه‌داری» بودند و اسمیت عمده‌ی توجه خود را به این‌ها معطوف می‌داشت. برای وی کالای واقعی، کالایی که اقتصاددان می‌توانست به کم و کیف آن کاملاً پی ببرد، این گروه از اجناس بودند. اما در کنار این‌ها، اجناس دیگری هم دیده می‌شدند که یا فرآورده‌ی بخش کشاورزی بودند یعنی از فرآیند تولید غیرسرمایه‌داری ناشی می‌شدند یا به عنوان صادرات ممالک دیگر وارد شده بودند. برای اسمیت، بهای این دو گروه از اجناس در جایی بیرون از محدوده‌ی تولید سرمایه‌داری تعیین شده و در حیطه‌ی تتبع اقتصادی قرار نداشت. بهای اقلام کشاورزی را آداب و سنن و قواعد و قوانینی قراردادی[1] تعیین می‌کردند که نظریه‌ی علمی قادر به تبیین آن‌ها نبود، یا لااقل در آن زمان چنین به نظر می‌رسید. و در مورد اجناس وارداتی نیز وی می‌توانست فرض کند که بهای آن به‌گونه‌ای مستقل از فعل و انفعالات اقتصاد داخلی معین شده است.

اما در مورد بها، یا ارزش، کالاهای صنعتی، تتبع در ماهیت شکل‌گیری آن‌ها با توجه به شرایط تولید در آن زمان ناگزیر به نتایج مورد نظر اسمیت منجر می‌شد. اگر صرفاً به این گروه از کالاها توجه کنیم، ناگزیر نتیجه می‌گیریم که ارزش در اجناسی تبلور می‌یابد که از دست‌رنج کارگران در خلال فرآیند تولید سرمایه‌داری حاصل آمده‌اند. اما در زمان اسمیت، روش تولید صنعتی بسیار کاربر بوده و تقریباً تمام سرمایه‌گذاری به پیش‌پرداخت دست‌مزدها و خرید مواد

---

۱. مثلاً به قانون غله در انگلستان می‌توان اشاره کرد. نفوذ سیاسی اشرافیت زمین‌دار به تصویب قانونی منجر شده بود که مطابق آن، برای جلوگیری از تنزل بهای غله، واردات آن تا زمانی که قیمت داخلی به حد معینی ترقی نکرده بود مجاز نبود. این قانون به‌وضوح با منافع سرمایه‌داران که در پی پرداخت حداقل دست‌مزد ممکن بودند تناقض داشت و قسمتی از نوشته‌ی اسمیت و بخش عمده‌ای از آثار ریکاردو به نقد آن اختصاص یافته است.

خام اختصاص می‌یافته است. احتمالاً از آن‌جا که مواد خام کمابیش به همان حالت خود و صرفاً با تغییرِ شکل‌یافتن در کالای نهایی ظاهر می‌شدند، سرمایه‌گذاری در خرید این‌ها نمی‌توانست توجه اسمیت را به خود جلب کند. پس او می‌توانست بگوید که یک کالا حاصل سرمایه‌گذاری در نیروی انسانی است و از آن‌جا که ارزش در کالا تبلور می‌یابد، پس رابطه‌ای مستقیم بین کار و ارزش وجود دارد. منتها کشف و بحث در این رابطه‌ی علّی به تفحص نظریه‌پردازان بعدی موکول شد. برای اسمیت، اگر شخصی کالایی جز اجناس تولیدشده‌ی صنعتی مثلاً مقدار معینی گندم را در اختیار داشت، این کالا به خودی خود واجد ارزش نبود زیرا تولید غیرصنعتی موجد ارزش نمی‌شد. حال اگر شخص فوق این مقدار گندم را شخصاً به مصرف خوراک می‌رساند، هیچ فعل و انفعالی که نشان‌دهنده‌ی وجود ارزش باشد، صورت نمی‌پذیرفت و اگر در صدد مبادله‌ی آن کالا برمی‌آمد تا نوعی ارزش عینی را ایجاد کند، ناگزیر بود به «سرمایه‌گذاری» آن مبادرت ورزد، در حالی‌که سرمایه‌گذاری عبارت بود از پرداختن این مقدار گندم به کارگران و استخدام آنان به منظور تولید یک کالا. مشاهده می‌شود که تعیین ارزش در درون بخش تولیدی سرمایه‌داری صرفاً با مبادله‌ی کالا با کار امکان‌پذیر می‌شد. با این فروض است که اسمیت ناگزیر نتیجه می‌گرفت که: «کار بهای اولیه بود، پول مبادله‌ی ابتدایی که برای هر چیز پرداخت می‌شد. نه طلا و نه نقره، بلکه کار بود که ابتدائاً ثروت یعنی اجناس جهان را خریداری می‌کرد و ارزش آن ثروت برای کسانی که مالک آن بودند و کسانی که می‌خواستند آن را با کالای جدیدی مبادله کنند، دقیقاً برابر بود با مقدار کاری که آن ثروت ایشان را قادر به خریداری یا تسلط بر آن می‌ساخت[1].» البته این انتقاد که اسمیت نتایج تعریف خویش از کالای سرمایه‌داری را به تمام کالاها تعمیم

---

۱. مثلاً ر.ک. Napoleoni, op. cit

می‌دهد و در واقع مهم‌ترین فرض تلویحی نظریه‌ی خویش را نادیده می‌گیرد کاملاً بجاست.

باوجود نواقص مشهود این نظریه، محتوای آن برای منظوری که اسمیت پی‌گیری می‌کرد، کافی بود. ثروت عبارت است از توانایی یا امکان به‌دست‌آوردن یا تسلط بر مقداری از کار دیگران. پس هرچه ثروت شخص بیش‌تر باشد، وی قادر به تسلط بر کار بیش‌تری است و بدین‌گونه نشان می‌دهد که ثروت او دارای ارزش بیش‌تری است. ثروت زمانی ارزش دارد که به کار تبدیل شود و تبدیل دارایی به کار، همان‌طور که توضیح دادیم، به منزله‌ی سرمایه‌گذاری است. در غیراین‌صورت، آن ثروت باید توسط مالک آن مصرف و ناپدید شود، پس ارزش عینی نمی‌یابد. ملاحظه می‌شود که به چه دلیل اسمیت و تقریباً تمام اقتصاددانان بعدی تا زمان کینز، به استثنای معدودی از آنان، در این‌که امتناع از مصرف و صرفه‌جویی باعث تزاید ثروت ملت می‌شود، متفق‌القول بودند. آن‌چه که مصرف نشود برای سرمایه‌گذاری، یعنی مبادله با کار، استفاده می‌شود و نشان می‌دهد که ملت دارای ثروتی ارزشمند است. منتها در حالی‌که بدنه‌ی اصلی نظریه‌ی اسمیت این اعتقاد را ایجاب می‌کرد، برای دیگران تقید به آن چندان موجه نبود.

به‌هرحال، در برابر نواقص نظریه‌ی ارزشی اسمیت، اولین واکنش مهم و اساسی از سوی ریکاردو بروز کرد. وی نظریه‌ی فوق را از لحاظ اعتبار نتایج قدمی به پیش و از نظر توجه به رابطه‌ی علّی، قدمی به پس برد. به عبارت دیگر، مزیت نظریه‌ی ریکاردو بر اسمیت حاکی از پرداختن آن به رابطه‌ی بین کار و کالا به صورتی است که اولی موجد دومی می‌شود.

ریکاردو این انتقاد را بر اسمیت وارد می‌سازد که مبادله‌ی کالا با کار منوط به این است که نسبت مبادله‌ی بین این‌ها پیشاپیش تعیین شده باشد. به عبارت دیگر، در جایی که اسمیت کار را معیار تعیین ارزش‌ها می‌دانست، ریکاردو

معتقد بود که باید معیار مستقلی قبلاً ارزش کار را هم معین ساخته باشد. البته برای جلوگیری از بروز ابهام، خواننده باید توجه داشته باشند که در این‌جا ما درباره‌ی معیار «تعیین» ارزش سخن می‌گوییم و نه مبنای «ایجاد» آن. به انتقاد ریکاردو بازمی‌گردیم. اسمیت می‌گفت که اگر شخصی یک قرص نان در اختیار داشت و می‌خواست آن را به ارزش عینی تبدیل کند ـ و اگر چنین نمی‌کرد، آن قرص نان واجد ارزش عینی نمی‌شد ـ لازم بود به یک کارگر مراجعه کند و از او بپرسد در برابر دریافت این قرص نان چند ساعت کارَت را زیر سلطه‌ی من قرار می‌دهی؟ و اگر پاسخ این بود که دو ساعت، ارزش قرص نان برابر دو ساعت کار و اگر در برابر همین پرسش در ازای یک پیراهن، جواب هشت ساعت کار بود، پس ارزش نسبی پیراهن به نان چهار به یک می‌شد. اما ریکاردو معتقد بود که این سنجش ارزش عملاً زمینه‌ی قبلی طرح سؤال را نادیده می‌گیرد. کارگر فوق به این دلیل حاضر است در برابر دریافت یک قرص نان، دو ساعت کار خود را تحویل دهد که می‌داند دست‌مزد وی برای هر ساعت کار، مثلاً، ده ریال و بهای قرص نان در بازار بیست ریال است. بدیهی است که این انتقاد از نظر همه‌ی ما کاملاً بجاست، البته در صورتی که تأثیر شرایط محیطی زمان اسمیت بر تفکرات وی را که به آن اشاره کردم، نادیده گرفته باشیم.

این انتقاد انکارناپذیر به نظر می‌رسد زیرا در فاصله‌ی بین زمان اسمیت و زمان ریکاردو، جامعه‌ی انگلستان تحولی اساسی را از سر گذرانده و بیش‌تر به شرایط عصر ما نزدیک شده بود[1]. در این جامعه، به‌تدریج تمام کالاها از طریق بازار و به‌واسطه‌ی بهای پولی آن‌ها مبادله می‌شدند. پس طبیعی بود اگر ریکاردو نتیجه بگیرد که بدون مشخص‌کردن فرآیند تعیین بهای اجناس، از جمله دست‌مزد، منطق اسمیت گرفتار «دور» می‌شود. در زمان ریکاردو، کار هم‌چون

---

۱. البته به این شرط که حضور بخش معیشتی را در اقتصاد توسعه‌نیافته‌ی امروزی نادیده بگیریم.

کالاهای دیگر با بهایی معین ـ دست‌مزد ـ در بازار خرید و فروش می‌شد و تعریف دست‌مزد که لاجرم می‌بایست منعکس‌کننده‌ی ارزش کار باشد، خود به یک تبیین مستقل نیاز داشت. اینک کار کارگر دیگر چیزی نبود که مثلاً از بخش زراعی به صورت یک پدیده‌ی بیرون از حیطه‌ی نظریه‌پردازی اقتصادی وارد بازار شهری شود و معیار مستقل تعیین ارزش قرار گیرد. در چنین وضعیتی، نظریه‌ی اسمیت که تعیین دو مقدار متغیر را به یکدیگر محول می‌کرد، منطقی به نظر نمی‌رسید. ارزش قرص نان چه‌قدر است؟ برابر دو ساعت کار. و ارزش دو ساعت کار چه‌قدر است؟ مساوی یک قرص نان. در اقتصاد کاملاً سرمایه‌داری، نظریه‌ی اسمیت به این حکم مهمل تبدیل می‌شد.

برای حل مسئله‌ی تعیین ارزش، ریکاردو نخست بهای کالا را ـ که اینک حتماً از فرآیند تولید سرمایه‌داری ناشی می‌شد ـ به اجزای تشکیل‌دهنده‌ی آن تجزیه می‌کند. بهای هر جنس در نهایت عبارت است از دست‌مزد پرداخت‌شده به کارگر و مقدار سودی که سرمایه‌دار به‌دست می‌آورد. اما این راه‌حل در مقایسه با نظریه‌ی اسمیت به یک ابهام اجتناب‌ناپذیر منجر می‌شود. فرض کنیم که بهای نان، هرچه که باشد، حاوی پنجاه درصد سود و پنجاه درصد هزینه‌ی دست‌مزد است. البته در این‌جا مسئله‌ی ابزار بادوام و مواد واسطه را نادیده می‌گیریم و فرض می‌کنیم که کارگر به خودی خود توانسته قرص نان را تولید کند، یا مواد واسطه به رایگان و به وفور در اطراف وجود داشته‌اند. حال اگر یک قرص نان بتواند با دو ساعت کار مبادله شود، طرفین معادله آشکارا نابرابرند. زیرا اگر ارزش نان برابر دو ساعت باشد، از آن‌جا که فقط نیمی از ارزش آن حاوی بهایی است که سرمایه‌دار به صورت دست‌مزد به کارگر پرداخته و لاجرم یک ساعت کار او را به دست آورده، چگونه است که آن یک ساعت کار در نقطه‌ی مبادله با دو ساعت کار برابر می‌شود؟ بنابر منطق اسمیت، فرآیند تولید به تکثیر مقدار کار

منجر شده است!

راه‌حل ریکاردو برای مسئله‌ی «ارزش» عبارت بود از ادغام دو پرسش متفاوت درباره‌ی چگونگی تکوّن (تکوین) و نیز، چگونگی تعیین ارزش. به نظر وی ارزش یک کالا از مقدار کاری ناشی می‌شود که در تولید آن مبذول شده است. دلیل این‌که فرضاً بهای یک قرص نان به دو ریال بالغ می‌شود این است که برای تولید آن دو ساعت کار مبذول شده و بهای هر ساعت کار برابر یک ریال است. به همین دلیل است که این قرص نان مجدداً می‌تواند با دو ساعت کار مبادله شود، یعنی با بهای آن می‌توان دو ساعت کار کارگر را خریداری کرد. پس معادله‌ی مبادله‌ی نان با کار به معادله‌ی مبادله‌ی کار با کار در حدی یکسان تقلیل می‌یابد.[۱]

دو سؤالی که باقی می‌ماند یکی این است که به چه دلیل کارگر فقط نیمی از بهای نان را به عنوان دست‌مزد دریافت می‌کند و نیم دیگر به صورت سود نصیب سرمایه‌دار می‌شود؟ و دیگر این‌که آیا راه‌حل ریکاردو باز هم شامل دو متغیر، یا دو مجهول، در یک معادله‌ی واحد نیست؟ در پاسخ به سؤال اول، ریکاردو به بحث بسیار مفصلی درباره‌ی مفاهیم ارزش مطلق و ارزش نسبی مبادرت می‌ورزد و نظریه‌ی خاصی را درباره‌ی ماهیت سود و اجاره ارائه می‌دهد که تکرار آن در این‌جا چندان مفید نیست. کافی است بگوییم که راه‌حل وی چندان قانع‌کننده به نظر نمی‌رسد. در مورد سؤال دوم، ریکاردو یکی از پایدارترین و به نظر من مفیدترین مفاهیم اقتصاد کلاسیک را صراحتاً مطرح می‌کند؛ مفهومی که‌احتمالاً استفاده از آن می‌تواند سؤال اول را نیز به گونه‌ای ساده‌تر پاسخ گوید.

---

۱. از این روست که این نظریه را «نظریه‌ی کاری ارزش» یا «نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار» می‌نامیم که ترجمه‌ای نه چندان سلیس از اصطلاح Labour Theory of Value است. باید توجه داشت‌که اصطلاح متعارف «نظریه‌ی ارزشی کار» ترجمه‌ی مناسبی نیست.

این مفهوم عبارت است از پذیرش نرخ دست‌مزد به عنوان عاملی مستقل از فرآیند تولید. برای این منظور، وی با توجه به وفور عرضه‌ی کارگر در عصر خود می‌گوید که دست‌مزد کارگر عبارت است از مقدار پولی که وی برای ادامه‌ی حیات و زادوولد به آن نیاز دارد: دست‌مزد حداقل معیشت[1]. این مفهوم را مارکس به گونه‌ای مؤثر به کار گرفت. و مارکس بود که به‌واسطه‌ی طرح نظریه‌ای در باب ماهیت کار و کیفیت تولید سرمایه‌داری، سؤال اول را نیز به گونه‌ای خردپذیر پاسخ گفت.

۳ـ نظریه‌ی ارزش مارکس

در واقع مارکس مسیر استدلال ریکاردو را به همان صورت می‌پذیرد، سپس درصدد برمی‌آید تا نواقص آن، از جمله خلط مفاهیم ارزش نسبی و ارزش مطلق را برطرف سازد. برای آشنایی با این راه‌حل، به نظر من مفیدتر این است که به جای بازگو کردن استدلالات مقدماتی و مُطوَّل مارکس، صورتِ مسئله را تا آن‌جا که ذکر کردیم، بپذیریم و توجه خود را به کوشش وی برای تکمیل و تنقیح آن مبذول داریم.

از نظر مارکس، هر کالایی را می‌توان واجد دو نوع ارزش متصور شد: ارزش مصرف و ارزش مبادله. ارزش مصرف عبارت است از ارزشی که مصرف‌کننده برای یک کالا قائل است و ارزیابی او را از لذتی که از مصرف آن کسب خواهد کرد، منعکس می‌سازد. برای یک فرد، ارزش مصرف یک قرص نان عبارت است از لذتی که رفع گرسنگی به‌دنبال دارد و ارزیابی او از این لذت در مقایسه با لذتی که از مصرف کالایی دیگر می‌برد، و ارزش یک قطعه جواهر نیز مساوی ارزش

---

۱. این مفهوم را با توجه به دستاوردهای بعدی علم اقتصاد می‌توان تنقیح کرده و عمومیت داد. برای مقدمه‌ای در این باره ر.ک. الیاسی، حمید: «وابستگی جهان سوم» بخش دوم، فصل سوم.

لذتی است که از مشاهده‌ی زیبایی یا فخرفروشی با آن نصیب خود می‌سازد. بنابراین، ارزش مصرف ماهیتی کمابیش ذهنی داشته و به نظر مارکس، نظری که تقریباً پذیرفتنی است، ارزش مصرف نمی‌تواند تعیین کننده‌ی بهای اجناس باشد[۱]. می‌گوییم این ارزش «ماهیتی کمابیش» ذهنی دارد، اما به این دلیل اگر نظریه‌ی مارکس را درکلیت آن بپذیریم با مشکلی نظری مواجه می‌شویم. ذهنیت از نظر مارکس کیفیتی معلول شرایط اقتصادی و خصوصاً شیوه‌ی تولید در یک جامعه‌ی خاص است. بنابراین هرگاه وی درصدد برمی‌آمد تا این جنبه از ارزش را دقیق‌تر بررسی کند، ناگزیر رابطه‌ای عینی را بین آن و بدنه‌ی اصلی نظریه‌ی خود به وضوح مشاهده می‌کرد. البته منظور من این نیست که مارکس عامداً تسأهل ورزیده و موضوعی مهم را به دلیل حفظ انسجام نظریه‌ی خویش نادیده گرفته است. در قالب روش‌شناسی متداول در زمان وی، امکان پرداختن به ریشه‌های عینی ذهنیات بشر وجود نداشت و حتا امروزه نیز متأسفانه اهمیت این مقوله کم‌تر مورد توجه نظریه‌پردازان اقتصادی قرار می‌گیرد. غرض از ذکر این نکته، پاسخ به برخی ادعاهایی است که گاه از سوی پیروان افراطی مارکس مطرح شده و چنین وانمود می‌شود که روش‌شناسی وی با روش‌های متداول تفاوت‌های اساسی داشته است[۲].

به‌هرحال، به اعتقاد مارکس عاملی که می‌تواند ارزش واقعی و ملموس، ارزش عینی یک کالا و در نتیجه، بهای مبادله‌ی آن را ایجاد و معین کند، میزان کاری است که در تولید آن مبذول شده است، پس ارزش مبادله یا بهای نسبی، حاصل کاری است که در کالا تجسم می‌یابد. این، اساسی‌ترین نتیجه‌گیری

---

۱. در نظریه‌های جدید، ارزش مصرف در رابطه با منحنی تقاضا تبلور می‌یابد و تلاقی این منحنی با منحنی عرضه که بنابر فروضی منعکس‌کننده‌ی هزینه‌ی تولید یعنی کاربرد منابع است، بهای کالا را تعیین می‌کند. البته در اقتصاد مارکس، جنبه‌ی تقاضا چندان مورد توجه نیست.

2. Blauberg, I.V. et.al: "Systems Theory" (Progress 1973).

مارکس و فرضی است که در ادامه‌ی نظریه‌ی وی به کار می‌رود. بهای یک قرص نان دقیقاً برابر است با ارزش مجموع کاری که کشاورز، آسیابان و نانوا برای تهیه‌ی آن مبذول داشته‌اند. اگر هر کالایی را تا ابتدایی‌ترین مرحله‌ی فرآیند تولید آن پی‌گیری کنیم، جدولی از قیمت‌های نسبی را می‌یابیم که بر مبنای مقدار کار مستتر در هر کدام تشکیل شده است. این‌که بهای یک پیراهن چهار برابر بهای یک قرص نان است، به این دلیل است که مقدار کار لازم برای خلق پیراهن چهار برابرِ کارِ ضروری برای ایجاد قرص نان بوده است. این تعریف دارای ویژگی مهمی نیز هست، به این معنی که ضرورت نظریه‌پردازی درباره‌ی ماهیت پول را مرتفع می‌سازد و آن را به موقعیت واحد شمارش تقلیل می‌دهد. در نتیجه، انگاره‌ی ارزشی فوق، قابل اطلاق به هر کالایی است که در هر شرایطی و در هر مرحله از تمدن بشری تولید شده است.

اما آیا این تعریف می‌تواند نحوه‌ی تکوُّن تمام قیمت‌ها را تبیین کند؟ در این‌جا لازم است نکته‌ای را مورد تأکید قرار دهیم تا از بروز ابهام در توضیح بقیه‌ی نظریه‌ی مارکس جلوگیری شود. هنگامی که مارکس از قیمت کالا سخن می‌گوید، منظور وی اولاً بهای نسبی است و نه بهای مطلق آن. بدین‌گونه اگر به دلیلی قدرت خرید واحد پول تغییر کند، تغییر در قیمتِ پولیِ اجناس، تأثیری در اعتبار نتیجه‌ی فوق ندارد به شرط این‌که قیمت تمام اجناس به یک میزان تغییر کرده باشد. هم‌چنین، نوسانات قیمت یک کالا در بازار که از تغییر در شرایط بازار در کوتاه‌مدت ناشی می‌شود، مورد توجه مارکس قرار نمی‌گیرد. با این فروض، امتناع مارکس از بررسی جنبه‌ی تقاضا به عنوان عاملی در تعیین قیمت قابل قبول جلوه می‌کند، هرچند به نظر من تبیینی کامل از واقعیات تعیین بها ارائه نمی‌دهد. اما هنگامی که مارکس در تصویر مرحله‌ی بحران نهایی سرمایه‌داری عناصر تقاضا و عرضه را هم‌زمان وارد معادله‌ی خود می‌سازد تا واکنش سرمایه‌دار و

کارگر را توصیف کند، خود، این فروض را نادیده می‌گیرد و این قطعاً از انسجام آن بخش از نظریه‌ی وی شدیداً می‌کاهد[1].

به‌هرحال اگر این نقیصه را نادیده بگیریم، این نتیجه‌گیری مارکس که کار موجود در یک کالا ارزش و مآلاً بهای آن را معین می‌سازد، به قبول تبیین خاص وی از ماهیت شیوه‌ی سرمایه‌داری موکول می‌شود. به نظر مارکس مهم‌ترین ویژگی نظام سرمایه‌داری در مقایسه با هر نظام دیگری عبارت است از تبدیل یا تقلیلِ نیروی کار به یک کالا در کنار کالاهای دیگر. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نخستین نظام تولیدی در تاریخ است که بشر را به عنوان موجودی مستقل مورد نظر قرار نمی‌دهد و حتا تولید او را واجد اهمیت نمی‌داند. در مرحله‌ی فئودالی، ارزش اقتصادی سِرف یا صنعتگر معادل ارزش اجناسی بود که راساً و مستقلاً تولید می‌کردند و در اختیار جامعه قرار می‌دادند. اگر سرف از زمین منفک می‌شد، ناگزیر از میان می‌رفت و دیگر موقعیت یک سرف را نداشت. صنعتگر کوچک هم نمی‌توانست بقایی داشته باشد مگر این‌که ابزار ساده‌ی خود را برای تولید اجناس دستی به کار ببرد و راساً به فروش برساند. اما در مرحله‌ی سرمایه‌داری، ارزش کارگر را نمی‌توان از روی مقدار تولید وی مشخص ساخت، زیرا کارگر پرولتر امکان تولید مستقل را ندارد و خواهیم دید که اساساً ماحصل فعالیت وی ممکن است چیزی باشد که فی‌النفسه فاقد ارزش مبادله است، آن‌چه که ارزش می‌یابد «کار» کارگر است که برای آن بازار خرید و فروش وجود دارد، بازاری که در آن، کار، به صورت یک کالا مبادله می‌شود. نظام تولیدی سرمایه‌داری، خصوصاً نظام کارخانه‌ای که مورد نظر مارکس است، به نحوی اداره می‌شود که یک کارگر در هر روز مقداری از وقت و نیروی خود را به انجام «فعالیتی» مصروف می‌دارد که سرمایه‌دار نوع و میزان آن را تعیین کرده است.

---

۱. ر.ک. مارکس، کارل: «کار دست‌مزدی»

کارگر ضرورتاً یک کالا را در تمام مراحل تکمیل آن در اختیار ندارد بلکه ممکن است مرحله‌ای کوچک از تکمیل آن را بر عهده داشته باشد. کار او ـ باید توجه داشت که در این‌جا یک نفر کارگر خاص مورد نظر است ـ به ایجاد چیزی واجد ارزش منجر نمی‌شود. کالای نهایی که سرمایه‌دار به فروش رسانده و برای آن ارزشی متصور است، حاصل فرآیند پیچیده‌ای است که در آن کارگران متعددی مشارکت داشته‌اند. اما یک کارگر به خاطر کاری که منفرداً چیزی ارزشمند را ایجاد نمی‌کند، دست‌مزدی دریافت می‌دارد. بنابراین نفس کار است که بهایی را به خود اختصاص می‌دهد، پس واجد ارزش است.

شاید مثال ساده‌ای بتواند تمایز بین ارزش کار و بی‌ارزشی کارگر را روشن سازد. در یک کارخانه‌ی سوزن‌سازی که مطابق توصیه‌ی اسمیت براساس سازمان‌دهی نوین تولید و تقسیم کار انتظام یافته، یک نفر کارگر ممکن است هر روزه فقط مشغول بریدن مفتول‌های فلزی به قطعات کوچک باشد. حاصل مشهود کار این کارگر در پایان روز یا هفته، کالای نهایی یعنی سوزن نیست بلکه قطعاتی از مفتول است که از وی تحویل گرفته شده و در اختیار کارگر بعدی گذاشته می‌شود[1]. برای کارگر بعدی هم کار روزانه به معنی تکمیل سوزن نیست. کار او عبارت است از تیزکردن نوک مفتول‌ها که سپس در اختیار کارگر بعدی قرار می‌گیرند تا سوراخ سوزن‌ها را ایجاد کند. به‌طور خلاصه، از نظر هر کدام از این کارگران، کار به جنسی حائزِ ارزش تبدیل نمی‌شود بلکه مجموع کار تمام کارگاه، همراه با مدیریت سرمایه‌دار و ابزار متعلق به او است، که کالایی را پدید می‌آورد. کارگران کم‌ترین تسلطی بر فرآیند تولید ندارند و مخصوصاً در روش‌های

---

۱. احتمالاً بینندگان فیلم «عصر جدید» مثال جالب‌تری را ملاحظه کرده‌اند. کار قهرمان فیلم به عنوان تولید چیزی به عنوان کالا نبود، وی صرفاً متخصص محکم کردن پیچ در فرآیند پیچیده‌ای از مراحل تکمیل کالا تلقی می‌شد.

پیشرفته‌تر تولید، نواخت کار نیز از اختیار او خارج شده و به ماشین محول می‌شود. مضافاً، کارگران رابطه‌ای با کالای نهایی و مالکیت آن ندارند زیرا فرآورده‌ی فعالیت کارخانه متعلق به سرمایه‌دار است.

پس تا آن‌جا که به کارگر مربوط می‌شود، رابطه‌ی وی با بازار مبادله به عرضه‌ی کارِ ـ نه حاصل کارِ ـ وی در قبال دریافت دست‌مزد منحصر می‌شود و هنگامی که سرمایه‌دار به خریداری آن کار مبادرت ورزد، به آن ارزش می‌بخشد، یا صحیح‌تر بگوییم، ارزش بالقوه‌ی آن را عینیت می‌بخشد. به گفته‌ی مارکس، «هنگامی کار ارزش می‌یابد که تعلق آن از خود کارگر منفصل یا سلب شده و نتواند مجدداً توسط او به فروش رسد. کار جوهر و معیار ارزش است اما خود ارزش ندارد[۱].»

این گفته را دقیق‌تر بررسی می‌کنیم. اگر کار وجود نداشت، سرمایه‌دار نمی‌توانست به تولید کالا مبادرت ورزد، یعنی ارزش را که کالا حاوی آن است، ایجاد کند. آن‌چه که کارگر در اختیار خود دارد کار اوست که فی‌النفسه فاقد ارزش است زیرا نمی‌تواند از آن لذت ببرد. اما به محض این‌که کار توسط سرمایه‌دار خریداری شد، به محض این‌که کارگر متعهد شد تا اوقات روز خود را منحصراً در اختیار یک سرمایه‌دار گذاشته و «تعلق آن را از خود منفصل یا سلب» کند، این کار به ایجاد کالا و تکون ارزش می‌انجامد. در اصطلاح مارکس، هنگامی که «کارِ زنده» به «کار مجسم» ـ یعنی جسمیت‌یافته ـ مبدل شود، ارزش کار عینیت می‌یابد.

اما بحث در ارزش سرانجام باید مسئله‌ی نسبت مبادله یا بهای نسبی اجناس را حل کند. در نظریه‌ی ریکاردو، بهای یک کالا حاوی دو جزء است: دست‌مزد و سود. در نتیجه، فقط قسمتی از بهای کالا مستقیماً و به‌سادگی از ارزش کار ـ یعنی

۱. مارکس، کارل: «سرمایه» ج ۱، بخش ۶، فصل ۱۷.

دست‌مزد ـ ناشی می‌شود و تبیین وی از قسمت دیگر ـ یعنی سود ـ ناکافی است.

پاسخ مارکس به این معضل با ارائه‌ی تعریفی مجدد از ماهیت سرمایه همراه است. گفتیم، تا آن‌جا که به فرآیند تولید مربوط می‌شود، سرمایه عبارت است از (قیمت) ابزار تولید، خرید مواد واسطه و پیش‌پرداخت دست‌مزدها. اما قبل از این‌که سرمایه‌دار عملاً به امر تولید مبادرت ورزد، آن‌چه که در اختیار اوست مقداری معین پول است که به عنوان سرمایه‌ی مالی توانایی خرید ابزار، مواد و کار را به وی می‌بخشد. اما در جامعه‌ی نوین، پول نشان‌دهنده‌ی مالکیت بالقوه بر مقدار متناسبی ارزش واقعی است. این‌که یک فرد یک‌صد هزار ریال پول در اختیار دارد به این معنی است که وی مدعی بخشی از کالاهای موجود در جامعه است[۱]. سرمایه‌ی سرمایه‌دار هم قسمتی از ارزش یا ثروت موجود در جامعه را متعلق به او می‌سازد.

به اعتقاد مارکس ارزش منحصراً از کار ناشی می‌شود. در نمونه‌ای ساده، مثلاً شخصی که مقداری خاک رس را به رایگان از زمین برمی‌دارد، آن را خمیر کرده و کاسه‌ای سفالی از آن می‌سازد، در این‌که ارزش این شئی از کار و فقط کار ناشی شده است، تردیدی نیست. اما در مورد یک کالای پیچیده‌تر، خصوصاً ابزاری چون ماشین‌آلات، چه می‌توان گفت؟ مارکس معتقد است و در این اعتقاد، نظراً تردیدی نمی‌توان کرد، که هرگاه سابقه‌ی تکون هر کالایی را تا «اولیه‌ترین» مراحل ایجاد آن پی‌گیری کنیم، سرانجام کارگرانی را می‌بینیم که منحصراً با کار خود به داده‌های رایگان طبیعت شکل می‌دهند. کاسه‌ی سفالی فوق ممکن است برای ذوب مقداری خاک طلا که آن‌هم توسط فرد دیگری از طبیعت جمع‌آوری شده به کار رود. پس انگشتری‌ای که پدید می‌آید بدواً از کار و فقط کار، حاصل آمده

---

۱. در این‌جا از مقوله‌ی مباحث پولی اجتناب ورزیده و فرض می‌کنیم حجم پول با حجم کالا تناظری تغییرناپذیر دارد.

است. سرمایه‌ی سرمایه‌دار و آن‌چه این سرمایه در حیطه‌ی اراده‌ی او قرار می‌دهد، نیز یا کار مستقیم است یا چیزهایی که پیش‌تر توسط کار مستقیم ایجاد شده‌اند. بنابراین هنگامی که از سرمایه‌ی مالی یاد می‌کنیم، عملاً ذخیره‌ای از کار قبلی کارگران را مدنظر داریم که در اختیار سرمایه‌دار قرار گرفته است. پس سرمایه کلاً عبارت است از کار ذخیره. بخشی از سرمایه‌ی مالی برای ابتیاع ابزار تولید به کار می‌رود، ابزاری که اولاً قابل تقلیل یا پی‌گیری تا اصالت کاری خود هستند و ثانیاً به نوبه‌ی خود قدرت کارگرانی را که آن‌ها را به کار می‌گیرند، افزایش می‌دهند. یک پتک، یک ماشین برش و هر وسیله‌ی دیگری باعث می‌شود تا کارگر، کاری را سریع‌تر و با قدرتی بیش‌تر انجام دهد. بنابراین هنگامی که یک کارگر مشغول کار با یک ماشین برش است می‌توانیم تصور کنیم که وی در واقع با کارگران دیگری که آن ماشین را ساخته‌اند، همکاری می‌کند. اصطلاح «کار فشرده» یا متراکم را برای ابزار استفاده می‌کنیم. در نتیجه، هنگامی که سرمایه‌دار وارد فرآیند تولید می‌شود، کار ذخیره‌ای را که در اختیار دارد برای خرید کار زنده ـ یعنی استخدام کارگران ـ یا کار مجسم که یا صورت مواد واسطه را دارد یا صورتِ ابزار یعنی کار فشرده را استفاده می‌کند. پس فرآیند تولید کاملاً حاوی کار است، هرچند ممکن است در ظاهر چنین به نظر نرسد.

مشکلی که در این‌جا پیش می‌آید این است که چگونه این ترکیب از انواع «کار» ارزش نهایی کالای تولیدشده را دقیقاً تعیین می‌کند؟ مثالی را در نظر می‌گیریم که در آن سرمایه‌دار ساده‌ترین روش تولید را انتخاب کرده است. در این «کارخانه»، تعدادی کارگر با استفاده از دستان خود زمین را حفر می‌کنند و تکه‌هایی از سنگ آهن را بیرون می‌آورند. سپس با تکه‌چوب‌هایی که به وفور در اطراف وجود دارند و هدیه‌ی رایگان طبیعت تلقی می‌شوند، این سنگ‌آهن را ذوب کرده و با استفاده از سنگ‌خارا، به عنوان ابزار پرس، آن را به صورت پتک

در می‌آورند. در این مثال ساده، سرمایه‌گذاری صرفاً شامل پیش‌پرداخت دست‌مزدهاست به نحوی که در طول مدت تولید پتک، کارگران قادر به خرید مواد خوراکی و پوشاکی خود باشند. در این‌جا محصول نهایی به وضوح حاصل کار است و فرض می‌کنیم برای تولید این محصول صد ساعت کار ضروری بوده است. پس بهای این کالا در حدی است که با فروش آن می‌توان صد ساعت کار را خریداری کرد. و اگر به جای پتک، این واحد تولیدی چکش تولید می‌کرد و برای تهیه‌ی آن به پنجاه ساعت کار نیاز بود، بهای نسبی پتک به چکش برابر دو به یک می‌شد.

می‌پذیریم که ارزش هر کالایی برابر با کار ضروری برای تولید آن است. اما اگر «کار» خود یک کالا باشد، ارزش آن چگونه معین می‌شود؟ مارکس می‌گوید که ارزش کار که در دست‌مزد تظاهر می‌کند، نیز دقیقاً برابر کاری است که آن را ایجاد می‌کند، یک کارگر برای زنده‌ماندن و کارکردن باید روزانه یک قرص نان و مثلاً یک پیراهن را به مصرف برساند و در غیر این‌صورت زنده نمی‌ماند و قابل استفاده برای کسی نخواهد بود. پس در واقع آن یک قرص نان و پیراهن برای ایجاد کار او ضرورت داشته‌اند. در همان‌حال، قرص نان حاصل دو ساعت کار کارگران دیگر و پیراهن حاصلِ مثلاً سه ساعت کار دیگران است، پس ارزش کار روزانه‌ی کارگر اولی برابر است با پنج ساعت کار دیگران. یا به اصطلاح «کار اجتماعی» که در چارچوب شبکه‌ی پیچیده‌ی تولید در جامعه ادامه دارد. این میزان کار که برای تداوم حیات کارگر ضرورت دارد، مبنای ایجاد همان نرخ دست‌مزد «حداقل معیشت» است که بیرون از حیطه‌ی تولید معین شده است[1].

تصویر فوق کمابیش همان است که به استناد آن، مارکس اعلام می‌دارد که کالای تولیدشده متعلق به کارگر است زیرا جز عامل کار، هیچ عنصر دیگری در

---

۱. قبلاً این مفهوم را مفصلاً توضیح داده‌ام. ر.ک. «وابستگی جهان سوم» بخش دوم، فصل سوم.

ایجاد ارزش دخیل نبوده است. موقتاً ما نیز این نظر را می‌پذیریم و می‌پرسیم که در این صورت، به چه دلیل امکان سودبری ایجاد شده است؟ اگر فرآیند تولید عبارت است از تبدیل کار به عنوان یک کالا، به کالایی که آن نیز ماهیتاً حاوی کار است و اگر ارزش عینی تمام کالاها برابر ارزش کار مبذول‌شده برای تولید آن‌ها باشد و مضافاً، اگر بهای اجناس نیز منعکس کننده‌ی ارزش آن‌ها تلقی شود، پس قاعدتاً سرمایه‌دار نباید قادر به کسب سود باشد. صورت مسئله بسیار ساده است. سرمایه‌ی سرمایه‌دار برای خرید مواد واسطه و ابزار و استخدام کارگر به کار می‌رود. بهای مواد و ابزار دقیقاً برابر ارزش کار موجود در آن‌هاست و این فرض را مارکس کاملاً می‌پذیرد. دست‌مزد پرداختی به کارگران نیز باید برابر ارزش کار آنان باشد. پس در طرف «هزینه‌های تولید»، سرمایه‌دار مقداری کار را به صورت‌های مختلف ـ کار زنده، کار مجسم و کار فشرده ـ به بهایی مساوی ارزش واقعی آن خریداری کرده است. در طرف عایدی نیز، کالای نهایی نیز در حد ارزش واقعی آن، برابر با ارزش مجموع هزینه‌ها، به فروش می‌رود. در این تساوی، جایی برای کسب سود باقی نمی‌ماند.

مثال ساده‌ای را در نظر می‌گیریم تا این مسئله را واضح‌تر تجسم کنیم، مسئله‌ای که مهم‌ترین قسمتِ نظریه‌ی مارکس را تشکیل می‌دهد. فرض می‌کنیم سرمایه‌ای که در اختیار سرمایه‌دار قرار دارد، حاوی ارزش هزار ساعت کاری است که در گذشته انجام گرفته و اینک نیز می‌تواند دقیقاً برای خریداری هزار ساعت کار ـ زنده، مجسم، فشرده ـ پرداخت شود. بی‌مناسبت نیست اگر برای استنباط فضای احساسی و عاطفی نوشته‌ی مارکس، فرض کنیم که سرمایه‌دار مورد مثال ما این دارایی خود را منحصراً از طریق راهزنی به دست آورده و در واقع اجناس یا پولی را از دیگران سرقت کرده است که معادل ارزش هزار ساعت کار است. اگر این سرمایه‌دار به جای مصرف این پول، مثلاً خرید یک کالسکه‌ی

مجلل که تولید آن هم دقیقاً مستلزم هزار ساعت کار بوده، تصمیم بگیرد آن را به امر تولید اختصاص دهد، در واقع نوعی فداکاری را به صورت امتناع از مصرف فوری این پول به امید کسب سود از خود بروز داده است.

برای این منظور وی نیمی از سرمایه‌ی خود را که نمایانگر پانصد ساعت کار است، برای خرید ابزار و مواد واسطه به کار می‌برد و با نیم دیگر نیز تنها می‌تواند پانصد ساعت کار زنده را خریداری کند. برای ساده‌ترشدن مسئله، فرض می‌کنیم که عمر مولد ابزار نیز پانصد ساعت بوده و در خاتمه‌ی پانصد ساعت کارِ کارگران زنده، چیزی از سرمایه‌ی اولیه باقی نمی‌ماند. در مقابل، سرمایه‌دار مورد مثال ما کالاهایی را در مالکیت خود می‌گیرد که در این پانصد ساعت تولید شده‌اند. ارزش این کالاها، یعنی فرآورده‌ی این دور کامل تولیدی، ناگزیر باید برابر هزار ساعت کار باشد، به این معنی که با فروش آن‌ها در بازار، سرمایه‌دار مجدداً همان سرمایه‌ی اولیه‌ی خود را به‌دست آورد. آن‌چه که در این سرمایه‌گذاری نصیب وی شده، امتناع از خرید کالسکه و احتمالاً مقداری دردسر بوده است و باید نتیجه بگیریم که این شخص عملاً نوعی بنگاه خیریه برای کمک و اداره‌ی زندگی کارگران بیکار را اداره می‌کند! اما آیا مقصود از تولید سرمایه‌داری این است؟

پیش از آن‌که پاسخ مارکس را به این سؤال مطرح کنیم، بی‌فایده نیست اگر مروری کوتاه بر آن‌چه که گفته شد داشته باشیم و خصوصاً دستاوردهای نظری وی در دو مورد خاص را بیان کنیم. گفتیم که نظر ریکاردو در این‌باره که ارزش علت و معیار ارزش کالاست چندان قانع‌کننده نبود. مارکس با معرفی «کار» به عنوان یک کالا و این اعتقاد که ارزش و بهای تمام کالاها، از جمله کار، درحد کار مبذول برای ایجاد آن‌ها تعیین می‌شود، یک نظریه‌ی منسجم را پدید آورد. به نظر من تا این مرحله نظریه‌ی وی با مشکل منطقی خاصی مواجه نمی‌شود و اگر مفهوم دست‌مزد حداقل معیشت را به گونه‌ای تبیین کنیم که واجد سازگاری

بیرونی باشد، می‌توانیم این نظریه را کمابیش بپذیریم. دستاورد دوم مارکس که مورد توجه خود او قرار نمی‌گیرد اما از نظر روش‌شناسی اهمیت بسیار دارد، برخورد وی با مفهوم «کالا»ست[1]. ملاحظه شد که برای وی، کالا صرفاً یک جسم مادی و ساده نیست بلکه تکون آن، نمودار فرآیند پیچیده‌ی تولید اجتماعی است. کالا در واقع به مجموعه‌ای خرد از انبوهی از فعل و انفعالات اجتماعی تبدیل می‌شود؛ نه به عنوان موجودیتی فاقد شخصیت بلکه به صورت یک «سلول» متحول اجتماعی. بررسی ماهیت این سلول، نحوه‌ی تکون، تغییر و تبدیل آن در واقع ماهیت نظام جامعه را مشخص می‌سازد. درست است که از نظر منطق اقتصادی، فقدان یک تبیین خردپذیر از ماهیت تقاضا که حتا در توصیف نظری مارکس هم‌گاه در تعیین بهای پولی مداخله دارد، نقیصه‌ی مهمی تلقی می‌شود اما نحوه‌ی تعریف کالا در نظریه‌ی وی قطعاً مبداء مناسبی برای ادامه‌ی پژوهش نظری است. نظام سرمایه‌داری، نظام مبادله‌ی کالاست و در این مبادله تمامی ماهیت این نظام به تصویر می‌آید. تصور می‌کنم این به نوبه‌ی خود دستاورد بی‌اهمیتی نباشد.

۴ـ استثمار

اما اگر سرمایه‌دار، بدان‌گونه که در مثال بالا ملاحظه شد، صرفاً یک بنگاه خیریه را اداره کند، به چه دلیل می‌تواند مورد غضب مارکس قرار گیرد؟ واقعیت این است که بدون هیچ داوری خاصی، باید بدانیم که هدف از تولید سرمایه‌داری تبدیل یا مبادله‌ی یک مقدار معین ارزش با همان مقدار معین ارزش نیست. سرمایه‌دار مورد مثال ما که سرمایه‌ای به ارزش هزار ساعت کار را با رنج و

---

۱. در اثر زیر، این دستاورد، هرچند به نحوی مبالغه‌آمیز، مورد تحسین قرار می‌گیرد:
Blauberg, op.cit.

مشقت و فداکاری به کالاهایی به ارزش همان هزار ساعت کار تبدیل می‌کند، سرمایه‌دار مورد نظر مارکس و حتا سرمایه‌دار واقعی نیست. مضافاً، چنین روشی منحصراً حجم ارزش موجود در جامعه را در طول زمان به همان میزان حفظ می‌کند؛ نه فقط سودی برای سرمایه‌دار ندارد بلکه موضوع رشد حجم تولید را هم منتفی می‌سازد.

اما هدف سرمایه‌دار از تعهد سرمایه‌ی خود به امر تولید عبارت است از ایجاد ارزشی بیش از ارزش سرمایه‌گذاری اولیه، تفاضلی که مارکس «ارزش اضافی» یا «مازاد» می‌نامد[1]. اگر سرمایه‌دار با سرمایه‌ای به ارزش معادل هزار ساعت کار وارد فرآیند تولید می‌شود، مقصود وی کسب عایدی به همین ارزش نخواهد بود. وی انتظار دارد که مثلاً، عایدیِ وی ارزشی معادل هزار و سیصد ساعت کار یعنی مازادی معادل ارزش سیصد ساعت کار را در پی داشته باشد.

البته ساده‌ترین راه برای این‌که به سرمایه‌دار مورد نظر این مقدار مازاد را برگردانیم، راه حلی که اقتصاد نوین کمابیش می‌پذیرد، این است که اگر ارزش سرمایه‌ی وی معادل هزار ساعت است و اگر محصول نهایی عبارت است از فرضاً، صد عدد صندلی، وی هر صندلی را به قیمتی بفروشد که مساوی ارزش سیزده ساعت کار باشد. به عبارت ساده‌تر، پس از خاتمه‌ی دور تولید، وی هزینه‌ها را حساب کرده و با محسوب کردن یک «نرخ سود سی درصدی» تصمیم بگیرد که جنس تولید شده را با چه بهایی به فروش رساند. اما این راه برای مارکس پذیرفتنی نیست. وی پیشاپیش اعلام داشته است که در جامعه‌ی سرمایه‌داری هر کالایی دقیقاً با بهایی به فروش می‌رسد که منعکس‌کننده‌ی ارزش کار مبذول برای تولید آن بوده است. پس اگر قرار بر این است که برای هر

---

۱. مارکس بین اصطلاحات «ارزش اضافی» و مازاد، و سود و بهره قائل به تمایز است. اما در بحث حاضر، طرح استدلال وی ضرورتی ندارد.

صندلی قطعاً ده ساعت کار ـ به صورت کار مجسم، فشرده و زنده ـ مبذول شده باشد، بهای این صندلی در بازار چنان است که با آن می‌توان ده ساعت کار یا محصولی را خرید که آن نیز حاصل ده ساعت کار است. به‌دست‌آوردن آن مازادی که معادل ارزش سیصد ساعت کار است باید از طریق مبذول داشتن هزار و سیصد ساعت کار میسر شود.

حال باید پرسید که کدام عامل، یا بهتر است بگوییم کدام «شگرد»، می‌تواند باعث شود که در جریان تبدیل مقدار معینی ارزش به مقدار معین دیگری ارزش، مازادی نصیب سرمایه‌دار شود؟ تصور می‌کنم نحوه‌ی طرح سؤال پیشاپیش جواب مارکس به این پرسش را مشخص کرده باشد. جامعه‌ی سرمایه‌داری از دو طبقه تشکیل می‌یابد: سرمایه‌دار و کارگر پرولتر. در این جامعه، کارگر با دو گزینش مواجه است: یکی گرسنگی و مرگ، دیگری تن‌دردادن به استخدام توسط سرمایه‌دار با شرایطی که وی معین می‌سازد. در حالی‌که کارگر نمی‌تواند بدون قبول استخدام زنده بماند، بدیهی است که تهدید سرمایه‌دار به امتناع از استخدام وی باعث می‌شود تا کارگر به هر قراردادی تن در دهد تا شغلی را به‌دست آورد. به خاطر بیاوریم که کار کارگر زمانی حاوی ارزش می‌شود که در اختیار سرمایه‌دار قرار گیرد و در چنین صورتی است که کارگر می‌تواند لااقل قسمتی از این ارزش را به خود اختصاص دهد.

به مثالی قبلی خود بازمی‌گردیم. سرمایه‌دار نیمی از سرمایه خود را به خرید مواد و ابزار اختصاص داده بود. اگر به محض خریداری این‌ها، وی تصمیم بگیرد که فوراً آن‌ها را به فروش رساند، بنابر نظر تساوی بها و ارزش کار موجود در کالا، باز هم همان ارزش پانصد ساعت کار را به‌دست می‌آورد. فروشنده‌ی این کالاها که خود نیز یک سرمایه‌دار است، به این دلیل بهای فوق را مطالبه کرده بود که می‌دانست ارزش مبادله‌ی آن‌ها دقیقاً برابر ـ نه بیش‌تر و نه کم‌تر ـ از ارزش پانصد

ساعت کار است. این مبنای اصلی نظریه‌ی مارکس را تشکیل می‌دهد.

بی‌مناسبت نیست در این‌جا برای تسهیل مراجعات بعدی خود کمی به اصطلاحات و روش بیان مارکس روی آوریم. در جامعه دو نوع کالا را می‌توان تشخیص داد، اول آن‌هایی که «زنده» نیستند و در واقع حاوی کار قبلی بوده و «کار مجسم» تلقی می‌شوند. بدیهی است که ابزار تولید که در رابطه‌ی با روش تولید تعریف «کار فشرده» را برای‌شان انتخاب کردیم. خود در این نوع اول جای دارند. پس نوع اول کالا در جامعه، تمام کالاهای مصرفی، واسطه و ابزار ـ با کالاهای سرمایه‌ای ـ «کار مجسم» و بی‌جان را نشان می‌دهند، کاری که بیش‌تر برای ایجاد آن‌ها مبذول و در آن‌ها انباشته شده است. نوع دوم کالا، کار زنده است. اما بهای مبادله‌ی هر دو نوع کالا برابر کار مبذول در ایجاد آن‌ها بوده است. در مورد کالاهای مجسم، این تعریف با مشکلی مواجه نیست اما در مورد کار زنده، دیدیم که بهای آن، یعنی دست‌مزد، برابر ارزش اقلامی است که برای زنده‌ماندن و کارکردن کارگر ضروری هستند.

هنگامی که از فرآیند تولید سخن می‌گوییم، فوراً ترکیبی از هر دو نوع کالا را ملاحظه می‌کنیم: ابزار و مواد از یک‌طرف و کار زنده از طرف دیگر. مضافاً، ارزش کل کالای تولیدشده توسط این ترکیب عبارت خواهد بود از مجموع کاری که به هر صورت در فرآیند تولید مبذول شده است. بخشی از این کار از طریق ابزار و مواد، یعنی کالاهای مجسم، وارد فرآیند تولید شده است. برای این‌ها، سرمایه‌دار بهایی دقیقاً مساوی ارزش آن‌ها پرداخته است. به نظر مارکس این امکان وجود ندارد که سرمایه‌دار بتواند از این بخش از کار مازادی به‌دست آورد. اگر بهای پرداخت‌شده برای آن‌ها ارزش پانصد ساعت کار را داشته است، تولیدکننده‌ی فعلی هم باید آن‌ها یا حاصل کاربرد آن‌ها را دقیقاً به همین بها به‌فروش رساند. پس باید منشاء مازاد را در بخش دیگر از کار تولیدی یعنی کار

زنده پی‌گیری کرد.

مثال خود را با انتخاب واحد پولی ساده‌تر می‌کنیم. فرض می‌کنیم که بهای یک ساعت کار، به هر نحو، مساوی با یک ریال در بازار تعیین شده است. پس ارزش یا بهای پولیِ سرمایه‌ی سرمایه‌دار ما نیز یک‌هزار ریال است که از آن، پانصد ریال به خرید ابزار و مواد اختصاص یافته و پانصد ریال بقیه نیز باید به پرداخت دست‌مزدها اختصاص یابد. محصول این کارخانه نیز صندلی است که در تولید هر کدام ده ساعت کار یا ده ریال پول مصرف شده و باید با همین قیمت هم به فروش رسند. ملاحظه می‌شود که به‌دست‌آوردن آن سیصد ساعت یا سیصد ریال مازاد تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسد. اما با یادآوری این‌که کارگر ناچار است به فرامین سرمایه‌دار گردن نهد، یک راه‌حل نمایان می‌شود.

هر کارگری باید روزانه یک قرص نان و یک پیراهن مصرف کند، در غیراین‌صورت توانایی انجام کار را ندارد. ارزش مجموع این دو کالا برابر پنج ساعت کار اجتماعی فرض شد، پس دست‌مزد پولیِ روزانه معادل پنج ریال خواهد بود. سرمایه‌دار مورد مثال ما با پانصد ریال پولی که برای خرید کار زنده در اختیار دارد، می‌تواند صد ساعت کار را خریداری کند و فرض می‌کنیم که برای این منظور، به استخدام یک کارگر مبادرت می‌ورزد. قاعدتاً اگر این کارگر هر روزه پنج ساعت کار کند، دور تولیدی ما بیست روز به طول خواهد انجامید و مضافاً، فرض می‌کنیم که پنج ساعت کار در روز از نظر کارگر و با توجه به توانایی او معقول و مطلوب است. اما این کارگر ناچار است به هر نحو ممکن کاری به دست آورد، پس بر شرایط غیرعادی سرمایه‌دار هم گردن می‌نهد. سرمایه‌دار که از موقعیتِ ضعیف او آگاه است، هنگام عقد قرارداد از او می‌خواهد که هر روزه به جای پنج ساعت، هشت ساعت کار کند ـ یعنی سه ساعت اضافه که عملاً در مقابل آن دست‌مزدی دریافت نمی‌کند ـ در غیر این‌صورت، از استخدام او

خودداری خواهد کرد.

با این شرایط، در حالی‌که مجموع ارزش دست‌مزد دریافت‌شده از طرف کارگر معادل پانصد ریال در بیست روز خواهد بود، وی هشتصد ریال ارزش ایجاد می‌کند و این سیصد ریال اضافی منشاءِ مازادی است که سرمایه‌دار، به عنوان مالک محصول نهایی، در اختیار می‌گیرد.

مارکس این میزان کار «رایگان» را نشان‌دهنده‌ی میزان استثمار کارگر می‌نامد، در حالی‌که مازاد برابر با استثمار است[1]. خصوصاً وی تأکید می‌ورزد که استثمار و نرخ استثمار با آن‌چه که عرفاً سود و نرخ سود نامیده می‌شوند، تفاوت دارد. در محاسبات متعارف اقتصادی، نرخ سود در مثال بالا برابر سیصد ریال به یک هزار ریال (سرمایه‌ی کل)، یعنی سی درصد تلقی می‌شود. به عبارت دیگر، نرخ سود عبارت است از نسبت مازاد به کل سرمایه. اما نرخ استثمار چنین نازل نیست. مارکس معتقد است که فقط نیروی کار زنده ـ نه کار مجسم ـ است که مازاد را ایجاد می‌کند زیرا سرمایه‌دار قادر نیست اجسام را وادار سازد بیش از توان خود تولید کنند[2]. بنابراین، در محاسبه‌ی نرخ استثمار لازم است منحصراً به آن بخش از سرمایه که مصروف پیش‌پرداخت دست‌مزدها شده، توجه کنیم. در مثال بالا، نرخ استثمار عبارت است از حاصل تقسیم مازاد، یعنی سیصد ریال، به کل دست‌مزد، یعنی پانصد ریال. نرخ استثمار نه سی درصد بلکه شصت درصد خواهد بود.

در مورد اصطلاح مارکسیستی «استثمار» یا «بهره‌کشی» ذکر چند نکته ضرورت دارد. اول این‌که در قالب نظریه‌ی مارکس، تنها در شرایط تولید سرمایه‌داری، با ویژگی‌هایی که برشمردیم، می‌توان نرخ استثمار را موجود

---

۱. «سرمایه»، ج ۱، بخش ۳.　　۲. «سرمایه»، ج ۱، بخش ۳، فصل ۷.

دانست[۱]. برای این منظور لازم است اولاً فرآیند تولید، متکی به ترکیب کار مجسم با کار زنده باشد، ثانیاً کار زنده از سوی کارگر پرولتر تأمین شود و بالاخره، کارگر مجبور به قبول شرایط استخدامی باشد. پس در شیوه‌ی تولیدی غیر سرمایه‌داری، استثمار به مفهوم فوق متصور نیست. دوم، هرجا که شرایط تولید سرمایه‌داری برقرار باشد، هرکجا که سرمایه از کارگر منفک شده و ترکیب آن‌ها مستلزم اقدام عاملی به شکل سرمایه‌دار باشد، استثمار وجود دارد. این نکته را من از این جهت مورد تأکید قرار می‌دهم که در مقایسه‌ای که بعداً بین انواع نظام‌های حقوقی سرمایه‌داری به عمل خواهد آمد، امکان بروز ابهام وجود نداشته باشد. سوم، منشاء استثمار، محروم‌ماندن کارگران از دریافت تمامی ارزش ایجادشده توسط ایشان است و به نظر مارکس هیچ طریق دیگری برای اخذ آن وجود ندارد. چهارم گرچه مارکس در تعریف نرخ سود و نرخ استثمار بر تفاوت کمّی آن‌ها تأکید می‌نهد، اما باید تأکید کنیم که سود و استثمار ماهیتاً از یک جنس واحد هستند. آن‌چه که سرمایه‌گذار به صورت مازاد بر سرمایه اولیه‌ی خود، بدان‌گونه که قبلاً تعریف کردیم، دریافت می‌دارد، مازاد یا سود یا استثمار است. و بالاخره، نرخ استثمار مستقیماً با توانایی سرمایه‌دار در تحمیل ساعات اضافی بر کارگر بدون پرداخت دست‌مزد متناسب با آن ارتباط می‌یابد. در این

---

۱. توارد عاطفی واژه‌ی «استثمار» متأسفانه غالباً آن را از محتوای نظری آن تهی می‌سازد. به عنوان یک نمونه، می‌توان تصریح کرد که کاربرد «استثمار» در نقل‌قول زیر به‌هیچ‌وجه مورد نظر مارکس نبوده است:

«گرچه هنگام سخن‌گفتن از استثمار معمولاً سرمایه‌داران را به خاطر می‌آوریم، اما نباید فراموش کنیم که ماهی‌های این دریاگوناگون‌اند... می‌توانیم سرمایه‌دار و فئودال را در یک‌طرف و کشاورز و کارگر را در طرف دیگر قرار دهیم... و اگر مراقب نباشیم ممکن است گرفتار وضعیتی شویم که در آن استثمار واقعی... استثمار شهرنشینان باشد که روستاییان را استثمار می‌کنند...»

Nayerere, Julius K: ``who Pay the Bill" Those Shanin (ed), ``Peasant and Peasant Society".

مورد خاص، مارکس به برشمردن «نیرنگ»های مختلف سرمایه‌داران عصر خود برای تحصیل مازاد تأکید می‌نهد و مفصلاً به ذکر انواع قراردادهای استخدامی - کار روزانه و شبانه، اضافه کاری، استخدام زنان و اطفال و نظایر این‌ها - مبادرت می‌ورزد[۱].

پیش از ادامه‌ی بحث، لازم است انتقادی را که قطعاً به ذهن خواننده خطور کرده است، مطرح کنم. در مثال بالا، سرمایه‌دار نیمی از سرمایه‌ی خود را به خرید مواد و ابزار اختصاص داد. برای سهولت کار، مواد را نادیده می‌گیریم و فرض می‌کنیم که مواد مورد نیاز به رایگان در اطراف کارخانه وجود دارند[۲]. مثلاً، سرمایه‌دار نیمی از سرمایه‌ی خود را برای پیش‌پرداخت دست‌مزدها کنار می‌گذارد و با نیم دیگر به خرید پتک و گاری و امثال آن‌ها مبادرت می‌ورزد. در این‌جا، وی در نظر می‌گیرد که با بقیه‌ی سرمایه‌ی خود می‌تواند کارگری را برای بیست روز استخدام کند اما به جای اخذ روزی پنج ساعت کار، او را وادار سازد که روزانه هشت ساعت کار کند. با این‌همه، باید پرسید که مسئله‌ی استهلاک ابزار چه می‌شود؟

اگر به جای پتک، بیل و گاری، سرمایه‌دار ناگزیر بود، فرضاً، یک دستگاه سنگ‌بری یا هر وسیله‌ی «مدرن» دیگری را در اختیار کارگر قرار دهد، آن‌گاه با این مسئله مواجه می‌شد که عمر مولد این دستگاه محدود است. دستگاهی که وی برای مجموعاً پانصد ساعت کار خریداری کرده، پس از خاتمه‌ی این پانصد ساعت کاملاً مستهلک می‌شود و ادامه‌ی کار در سیصد ساعت باقی مانده به

---

۱. «سرمایه» ج ۱ - بخش ۳ - فصل ۸

۲. در غیراین‌صورت، اگر بگوییم که تمام مواد مورد نیاز یک دور تولید هنگام سرمایه‌گذاری خریده می‌شود، انتقاد فوق قوت بیش‌تری می‌یابد. و اگر فرض کنیم که سرمایه‌دار، کالای نهایی را مثلاً روزانه می‌فروشد و با عایدی آن، مواد مورد نیاز برای کار روز بعد را تدارک می‌بیند، این انتقاد در قبال استهلاک ابزار هم‌چنان معتبر است، هرچند از شدت تنگنای موجود در راه استثمار کاسته می‌شود.

سرمایه‌گذاری مجدد در ابزار، یعنی خرید یک دستگاه نو نیاز می‌یابد. آنگاه اگر عمر مولد دستگاه دوم پانصد ساعت باشد، استفاده از آن برای فقط سیصد ساعت کار اقدامی غیراقتصادی است. البته ممکن است پاسخ داده شود که سرمایه‌دار پیشاپیش می‌داند که چند ساعت کار رایگان را بر کارگر تحمیل خواهد کرد و در نتیجه، دستگاهی را با عمر مولد هشتصد ساعت کار خریداری می‌کند. اما باید توجه داشت، از آن‌جا که بهای ابزار منعکس‌کننده‌ی توانایی آن‌ها در ایجاد ارزش است، افزودن بر ساعات کار به سرمایه‌گذاری بیش‌تری در ابزار نیاز دارد. بدین‌گونه، نحوه‌ی محاسبه‌ی نرخ استثمار بدان‌گونه که ذکر شد، نمی‌تواند دقیق و صحیح تلقی شود. در مجموع، می‌توان گفت که منطق مارکس در حالی کاملاً محکم خواهد بود که شرایط یا روش تولید بالنسبه ساده بوده و مثلاً ابزار مورد استفاده دارای عمر بسیار طولانی باشند. گرچه نظر ما در این‌جا درگیرشدن در نقد دقیق نظریه‌ی استثمار مارکس نیست اما باید هشدار داد که منطق آن را نباید کاملاً خلل‌ناپذیر قلمداد کرد.

اما موضوع مهم‌تر این است که تفاسیری که گاه بر نظریه‌ی استثمار مارکس نوشته می‌شود و خصوصاً توارد عاطفی واژه‌ی فوق این توهم را پیش می‌آورد که نگرش وی نسبت به نظام سرمایه‌داری بلاشرط منفی و خصمانه بوده است[1]. اما با وجود لحن تندی که او در قبال سرمایه‌داری در مقطع خاصی از تکامل آن اتخاذ می‌کند، اهمیت انگاره‌ی تحلیلی وی و استنباطی که می‌توان خصوصاً در مورد تبیین و حل مشکل توسعه‌نیافتگی در جهان امروز از آن استخراج کرد، با این استنباط مغایر است.

---

۱. در مقوله‌ی مباحث توسعه، چنین استنباطی بسیار خطرناک است. نقش مثبت «شیوه‌ی سرمایه‌داری» بدون توجه به ساخت طبقاتی، که شاید بهتر باشد «نحوه‌ی تولید سرمایه‌داری» بخوانیم در نوشته‌ی زیر مطرح شده است. در ادامه‌ی بحث، شیوه‌ی سرمایه‌داری را تعریف می‌کنیم. ر. ک. «وابستگی جهان سوم» بخش اول، فصل سوم.

فلسفه‌ی تاریخی مارکس، بر اجتناب‌ناپذیربودن تحول تکاملی جامعه‌ی بشری تأکید دارد، تحولی که در خلال آن هر مرحله از تمدن به مرحله‌ای مترقی‌تر ارتقا می‌یابد. در این سیر تکاملی، وظیفه‌ی عینیت‌بخشیدن به دگرگونی‌ها برعهده‌ی طبقه‌ای قرار می‌گیرد که عملاً، گرچه ناخودآگاه، دارای نقشی مترقی، نقشی در جهت تسهیل روند تکامل اجتماعی است. بدین‌گونه، در هنگام زوال نظام منحط فئودالی، «بورژوازی در تاریخ نقشی فوق‌العاده انقلابی ایفا کرده است... بورژوازی برای نخستین‌بار نشان داد که فعالیت آدمی مستعد ایجاد چه چیزهاست و عجایبی از هنر پدید آورد... [1]» و این بورژوازی اولیه بود که «بورژوازی نوین» یعنی طبقه‌ی سرمایه‌دار را ایجاد کرد. اما نقش انقلابی و مترقی سرمایه‌داری چگونه ایفا می‌شود؟ پاسخ کاملاً روشن است. سرمایه‌داری جامعه را به نحوی سازمان می‌دهد که بتواند از امکانات آن برای توسعه‌ی ظرفیت تولیدی، برای افزایش مداوم حجم تولید و مصرف استفاده کند و این امکان‌پذیر نمی‌شود مگر از طریق ایجاد و اخذ مازاد. پس استثمار در واقع موتور محرک رشد سرمایه‌داری است و اگر تمامی نظریه‌ی مارکس را هم بی‌چون‌وچرا بپذیریم، این نیروی حیات‌بخش تا زمانی که تمامی امکانات جامعه تجهیز و مورد بهره‌برداری قرار نگیرند، جنبه‌ی مترقی خود را حفظ می‌کند.

مارکس تلویحاً این فرض کلاسیک را می‌پذیرد که طبقه‌ی کارگر تمامی درآمد خود را مصرف می‌کند، در حالی‌که سرمایه‌داران مازاد خویش را منحصراً به سرمایه‌گذاری مجدد اختصاص می‌دهند. در واقعیت این فرض می‌توان به بحثی طولانی پرداخت و خصوصاً امکان کاربرد آن در مراحل پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری را، البته با تعدیلاتی در این فرض، بررسی کرد[2]. اما بی‌تردید در شرایطی که

---

۱. مانیفست، فصل ۱.
۲. درباره‌ی تمایل سرمایه‌دار و کارگر به مصرف و پس‌انداز، ر. ک. «وابستگی جهان سوم» بخش دوم

مارکس -و ریکاردو- در برابر خود داشتند، شرایطی که در آن انبوهی از کارگران بیکار ارتش ذخیره‌ی مشهور را تشکیل داده بودند، این‌که دست‌مزد آنان تکافوی مصرف مطلوب را نمی‌کرد و در نتیجه برای کارگران امکان پس‌انداز وجود نداشت، کاملاً قابل قبول است. در مورد طبقه‌ی سرمایه‌دار هم، گرچه نمی‌توان پذیرفت که اعضای این طبقه به‌هیچ‌وجه به مصرف نمی‌کردند و تمامی درآمد خود را پس‌انداز و سرمایه‌گذاری می‌کردند، اما در این‌که بخش عمده‌ای از سود یا مازاد، به سرمایه‌گذاری مجدد اختصاص می‌یافت تردیدی نیست. سرمایه‌گذاری مجدد سود یا به اصطلاح «انباشت مازاد» ماحصل همان وظیفه‌ی انقلابی سرمایه‌داری است که به توسعه‌ی ظرفیت تولیدی و جذب تمامی نیروی کار منجر می‌شود.

آن‌چه مارکس نمی‌پذیرد، دوام و جاودانگی روابط سرمایه‌داری، لااقل سرمایه‌داری کاملاً بی‌بندوبار و استمرار این مرحله از تاریخ تکامل بشر است. هنگامی که جامعه‌ی سرمایه‌داری به درجه‌ی خاصی از تکامل دست یابد، آن‌گاه اگر تمامی استدلال مارکس را قبول کنیم، سرمایه‌دار به عنصری مقاوم در برابر تحول اجتماعی به مرحله‌ی بعدی، به عنصری «مرتجع» بدل می‌شود. پس ارزیابی مارکس از ماهیت تاریخی طبقه‌ی سرمایه‌دار به وضعیت کلی و درجه‌ی تکامل یک جامعه بستگی دارد. در حالی‌که سرمایه‌دار عامل مترقی و طبقه‌ی پیشتاز در تسریع انهدام نظام فئودالی و تجاری است، آن‌گاه که مرحله‌ی سرمایه‌داری به کهولت می‌رسد و ناگزیر باید تغییر شکل یابد، با اصرار بر حفظ شرایط موجود ماهیتی منفی می‌یابد. اما زمان مقدر برای مرگ سرمایه‌داری را چگونه می‌توان تشخیص داد و در کجاست که سرمایه‌دار چنین تغییر ماهیت و نقش می‌دهد؟ بنابر نگرش تاریخی مارکس، زمان مرگ یک مرحله‌ی تاریخی

هنگامی فرا می‌رسد که جامعه گرفتار تضاد و تناقض درونی شده و حل و فصل آن جز با دگرگونی در شیوه‌ی تولیدی رایج میسر نشود. همین نتیجه‌گیری درباره‌ی سرمایه‌داری هم مصداق دارد. سرمایه‌داری، به ادعای مارکس، از بدو تولد نطفه‌ی تضادی ویرانگر را در بطن خود نهفته داشته است و تکامل آن هم‌زمان به رشد و نیرومندی این تضاد منجر می‌شود. سرانجام، این تضاد یورش خود را به طبقه‌ی مسلط، به سرمایه‌دار، آغاز می‌کند و با نابودساختن آن، طبقه‌ی مناسب‌تر برای رهبری مرحله‌ی بعدی تکاملی را به جایگاه مناسب آن می‌رساند. در نظریه‌ی مارکس، زمان بروز تضاد نهایی و انهدام نظام سرمایه‌داری همان زمانی است که «بحران سرمایه‌داری» ظهور می‌کند.

۵ـ انباشت و بحران (تصویر اول)

نیروی محرک و روح حیات‌بخش نظام سرمایه‌داری اخذ مازاد و انباشت مداوم آن است. در پایان هر دور تولیدی و فروش محصول، سرمایه‌دار پس از کسر هزینه‌ها یا سرمایه‌ی اولیه‌ی خود از عایدی کل، به مقداری ارزش اضافی یا مازاد دست می‌یابد. این مازاد یا سود، شکل مقدار معین پول را دارد و از آن‌جا که دارایی مالی به منزله‌ی تعلق بخشی از کالاهای موجود در جامعه به صاحب آن است، سرمایه‌دار می‌تواند آن را با مجموعه‌ای از اجناس مبادله کند. از جمله، وی قادر است با این پول به خرید ابزار، مواد و کارگر زنده دست زند و به اصطلاح آن را سرمایه‌گذاری کند. اگر خصلتی را که مارکس به سرمایه‌دار نسبت می‌دهد بپذیریم، وی قطعاً به جای خرید اقلام مصرفی، پول خود را سرمایه‌گذاری خواهد کرد. سرمایه‌گذاری مجددِ عایدیِ به‌دست‌آمده از تولید دوره‌ی قبل را به اصطلاح «انباشت مازاد» می‌نامند. در مثالی که قبلاً ذکر کردیم، پس از خاتمه‌ی دور تولید که به ادعای مارکس هشتصد ساعت به طول انجامید، سرمایه‌دار به

عایدی‌ای معادل هزار و سیصد ساعت کار یا هزارو سیصد ریال دست می‌یابد. این هزاروسیصد ریال به این معنی است که در فاصله‌ی شروع و خاتمه‌ی دور تولیدی، مقداری ارزش یعنی کالا، معادل سیصد ریال بر دارایی جامعه افزوده شده است. اینک وی به سرمایه‌گذاری مجدد این مبلغ مبادرت می‌ورزد: مجدداً ابزار و مواد و کار زنده را خریداری می‌کند و به کار می‌گیرد و اگر مجدداً نرخ استثمار را شصت درصد یا نرخ سود را سی درصد فرض کنیم، در پایان دور تولیدی دوم عایدی وی به یک‌هزار و ششصد و نود ریال بالغ خواهد شد که مجدداً سرمایه‌گذاری می‌شود. بدیهی است که هربار که سرمایه‌دار به انباشت مازاد خود اقدام می‌کند، نه فقط حجم کل تولید جامعه بلکه سطح اشتغال را افزایش می‌دهد. چنین تصویری ابداً ناخوشایند نیست. به‌تدریج تمام کارگران بیکار جذب واحدهای تولیدی می‌شوند و گرچه استثمار آنان واقعیت می‌یابد اما به‌هرحال یک ناظر سازشکار می‌تواند مدعی شود که ادامه‌ی حیات همراه با کار بیش‌تر بر مرگ در اثر گرسنگی ارجحیت دارد. به نظر من مارکس نیز نظریه‌ی خود را با همین احساس شروع کرد، منتها مشاهده‌ی اجحافات آشکاری که در زمان وی بر کارگران وارد می‌شد، ناگزیر او را وادار ساخت تا به جهت‌گیری در مخالفت با سرمایه‌داری متمایل شود.

به مفهوم «استثمار» بازمی‌گردیم. اگر استثمار وجود نداشت، تحصیل مازاد نیز ممکن نبود. و اگر مازاد وجود نداشت، امکان رشد تولید و سطح اشتغال به‌دست نمی‌آمد. به عبارت دیگر، به محض ایجاد اولین واحد مولد سرمایه‌داری، روند رشد تولید و اشتغال متوقف می‌شد و همان‌طور که کمابیش در میان ملل توسعه‌نیافته‌ی امروزی مشاهده می‌کنیم، این سلول منزوی و کوچک تولید مدرن در میان یک اقتصاد فئودالی یا تجاری به حیات بی‌اثر خود ادامه می‌داد. تصور نمی‌کنم برای مارکس این تصویر چندان خوشایند می‌نمود زیرا

نتیجه‌ی منطقی آن استمرار مرحله‌ی ماقبل سرمایه‌داری یعنی ارتجاع محض بود.

مارکس برای ما کاملاً روشن نمی‌سازد که این تناقض منطقی را چگونه باید حل کرد: این‌که تحول جامعه به مرحله‌ی سرمایه‌داری مستلزم انباشت مازاد، انباشت مازاد مستلزم استثمار و در عین حال استثمارِ، غیراخلاقی است. ظاهراً وی سرمایه‌داری زمان خود را ـ اگر بتوانیم تحولات عظیمی را که در فاصله‌ی بین شروع و خاتمه‌ی نوشتن «کاپیتال» واقع شدند نادیده بگیریم ـ مرحله‌ی کمال نظام سرمایه‌داری می‌انگاشت و ناگزیر معتقد بود که تداوم استثمار دیگر پیامدی مثبت یا مترقی ندارد. اگر این نتیجه‌گیری من درست باشد، آنگاه می‌توانیم به مجادله با وی بپردازیم و با ارائه‌ی حقایق تاریخی او را مجاب کنیم که امکانات بالقوه‌ی نظم سرمایه‌داری برای توسعه و تکامل قطعاً در آن دو یا سه دهه‌ای که وی مشغول نظریه‌پردازی بود، کاملاً مورد بهره‌برداری قرار نگرفتند.

احتمال دیگر این است که اعتراض مارکس صرفاً جنبه‌ی اخلاقی دارد و این‌که یک طبقه‌ی خاص، گیرنده‌ی مازاد و تصمیم‌گیرنده‌ی پیرامون آن باشد، برای او ناگوار بود. مضافاً، این فرض که سرمایه‌دار تمامی عایدی خود را سرمایه‌گذاری می‌کند و از مصرف آن امتناع می‌ورزد، در عمل تقریباً ـ نه کاملاً ـ صحت دارد. درست است که درآمد سرشار سرمایه‌دار در مقایسه با دست‌مزد حداقل معیشت چنان است که برداشت درصد ناچیزی از آن برای مصرف سرمایه‌دار تقریباً به منزله‌ی عدم مصرف مازاد است اما همین درصد اندک سطح زندگی او را چنان بالاتر از کارگر جلوه می‌دهد ـ یا می‌داد ـ که وجدان هر ناظر منصفی را آزرده می‌ساخت. واقعیت این است که سرمایه‌دار نیمه‌ی قرن نوزدهم در انگلستان واقعاً موجودی ممسک بود، با این‌همه می‌توانست از یک زندگی مرفه برخوردار شود، در حالی‌که فشار بر طبقه‌ی کارگر طاقت‌ناپذیر می‌نمود. برای مشاهده‌ی واقعیات این دوره می‌توانیم به گزارش‌های تاریخی و آثار فعالان

اجتماعی آن زمان مراجعه کنیم اما شاید شیرین‌ترین آمار را بتوانیم از داستان‌های کسانی چون چارلز دیکنس به‌دست آوریم. به نظر من این احتمال قوی‌تر است زیرا توصیه‌های ضمنی و صریح مارکس خصومت او با شخصیت ـ نه ضرورتاً نوع فعالیت ـ سرمایه‌داران را نشان می‌دهد. و هنگامی که وی درصدد برمی‌آید نوعی راه حل اخلاقی را مطرح کند، از حذف طبقه‌ی سرمایه‌دار و سپردن سرمایه‌ها به دست کارگران سخن می‌گوید. سرمایه در تمام اجزای خود حاوی کار است، همان‌طور که قبلاً نشان دادیم. و از آن‌جا که موجد کار، کارگر است، پس عدالت ایجاب می‌کند مالکیت سرمایه نیز به او تعلق گیرد. خواهیم دید که در چنین صورتی، اخذ مازاد جهت توسعه‌ی اقتصادی ضروری خواهد بود، همان‌طور که در نظام‌های «مالکیت دولتی» مشاهده می‌شود. اما آن تفاوت ظاهری بین نوع و میزان مصرف سرمایه‌دار و کارگر حذف خواهد شد.

البته راه‌حل نهایی مارکس چنین نیست. وی معتقد است که نظام سرمایه‌داری در نهایت محکوم به فناست زیرا، مانند هر نظام دیگری در تاریخ ـ البته تاریخ گذشته ـ سرمایه‌داری هم با تضادهای درونی مواجه است. این تضادها سرانجام به بروز بحران سرمایه‌داری و مآلاً انهدام آن منجر می‌شود. متأسفانه، ضعیف‌ترین جنبه از نظریه‌ی مارکس تصویر ماهیت بحران است که اینک به آن می‌پردازیم.

قبل از هرچیز باید به این پرسش جواب دهیم که تضاد چیست و تضاد جامعه‌ی سرمایه‌داری کدام است؟ می‌دانیم که برای مارکس، تضاد عبارت است از تعارض و ناسازگاری جنبه‌های ماهوی و اجتناب‌ناپذیرِ، به‌اصطلاح امروزی، سازمان‌دهی اجتماعی. در یک نظام خاص، کارکرد درونی[1]، یعنی نقش اجزای

---

۱. مفاهیم کارکردهای درونی و برونی را در دو اثر زیر توضیح داده‌ام. این مفاهیم به نگرشی راجع ←

متشکله‌ی آن به ایجاد و حیات آن نظام بدان‌گونه که هست منجر می‌شود، کارکرد تمام این اجزا سازگار و همسو است. از نظر مارکس، نظام سرمایه‌داری به‌واسطه‌ی شیوه‌ی تولید رایج در آن فاقد چنین سازگاری‌ای است، همان‌طور که تمام مراحل قبلی تاریخ بشری نیز گرفتار ناسازگاری درونی بوده‌اند.

در نظریه‌ی کلی وی، می‌توان دو گونه تضاد را در بطن نظام سرمایه‌داری تشخیص داد و مارکس خود بر وجود این دو تأکید می‌نهد. تضاد اول که معمولاً در نوشته‌های تبلیغاتی مورد توجه قرار می‌گیرد، تضاد منافع طبقاتی است. جامعه‌ی سرمایه‌داری از دو طبقه‌ی مشخص تشکیل می‌یابد که در فرآیند تولید با یکدیگر مواجه می‌شوند: طبقه‌ی کارگر و طبقه سرمایه‌دار. این دو طبقه مستقیماً در توزیع منافع اقتصادی شراکت دارند اما نحوه‌ی این شراکت چنان است که عواید یکی به معنی محرومیت دیگری است. نظام سرمایه‌داری، نظام متکی بر تولید به شیوه‌ی سرمایه‌داری است که در نخستین برخورد، دو عامل اصلی تولید را در معرض مشاهده قرار می‌دهد. اول، آن‌چه که سرمایه می‌نامیم و عبارت است از توانایی یا امکان تسلط بر موجودی کالا در جامعه و دوم نیروی کار زنده که به‌واسطه‌ی این، سرمایه قدرت تولید می‌یابد. در این‌جا، نظر ما منحصر به تشکیلات تولید در یک مقطع خاص زمانی است و این عقیده را که سرمایه نیز ماهیتاً از کار تشکیل یافته، نادیده می‌گیریم. به عبارت دیگر، استدلال خود را بر تصویر عینی و مشهود فرآیند تولید متمرکز می‌کنیم و آگاهی عمیق‌تر خویش از ماهیت عوامل تولید را که مارکس در اختیارمان گذاشته، موقتاً کنار می‌گذاریم. این اقدام ابداً تعارضی با پذیرش یا عدم پذیرش نتایج مارکس ندارد زیرا این‌که ما بدانیم که ماهیت واقعی مشاهدات‌مان چیست، تأثیری بر واقعیت این مشاهدات

← است که به اعتقاد من، مؤثرترین روش تبیین نظری را نشان می‌دهد. ر.ک. الیاسی «واقعیات توسعه‌نیافتگی» الیاسی: «معرفت بر پدیده‌ها»

نمی‌گذارد.

بدین‌گونه، هنگامی که یک دور تولیدی به ایجاد مقدار معینی کالا منجر می‌شود و هنگامی که این مقدار به فروش می‌رسد و ارزش آن در عایدی مالی تجسم می‌یابد، می‌توانیم چنین تصور کنیم که مجموع این عایدی بین سرمایه‌دار و کارگران‌اش تقسیم شده است. سهم سرمایه‌دار همان مازاد و سهم کارگران دست‌مزدی است که دریافت کرده‌اند. اما این نحوه‌ی تقسیم یا توزیع، این‌که در مثال قبلی ما از مجموع یک‌هزار و سیصد ریال ارزش، پانصد ریال نصیب کارگر شده است و مقداری هم سهم سرمایه‌دار است ناشی از چه عاملی است؟ مسئله را ساده‌تر می‌کنیم و به جای منظورکردن تمامی جامعه، صرفاً این واحد خاص را در نظر می‌گیریم. پانصد ریالی که برای خرید ابزار و مواد پرداخت شد، به عنوان هزینه‌ی اجتناب‌ناپذیر کنار گذاشته می‌شود زیرا اولاً بدون خریداری این‌ها مبادرت به تولید ابداً ممکن نمی‌شد و ثانیاً صاحب این کارگاه ارزش واقعی آن را به فروشندگان تسلیم کرده است. پس مشکل اصلی بر سر همان سیصد ریال مازادی است که سرمایه‌دار دریافت کرده است و اگر از آن چشم‌پوشی می‌کرد، باز هم تأثیری در میزان تولید نداشت. به عبارت دیگر، نتیجه‌ی ورود سرمایه‌دار مورد مثال به فرآیند تولید از نظر خود او و کارگران‌اش عبارت است از یک حجم پانصد ریالی کالاهای غیرانسانی که به یک حجم یک‌هزاروسیصد ریالی کالای جدید مبدل شده است. تضاد مقطعی طبقاتی در این‌جا به نحوه‌ی تقسیم هشتصد ریال «ارزش افزوده» تقلیل می‌یابد.

در مثال فوق، از این ارزش افزوده پانصد ریال نصیب کارگر شد، در حالی‌که به نظر مارکس تمامی ارزش افزوده حاصل کار اوست و سرمایه‌دار، حتا در دوستانه‌ترین استنباط و برخورد مارکسیستی با او، صرفاً نقش یک «کاتالیزُر» را ایفا کرده است. سیصد ریال هم به عنوان مازاد در اختیار سرمایه‌دار قرار گرفت.

فعلاً سرنوشت این مبلغ را نادیده می‌گیریم و به توزیع عواید یا لااقل ارزش افزوده، در همین مقطع می‌پردازیم. اگر سرمایه‌دار به جای سیصد ریال، دویست ریال برداشت می‌کرد و صد ریال را به دست‌مزد کارگر می‌افزود، یعنی به گفته‌ی مارکس سطح استثمار یا بیگاری کارگر را کاهش می‌داد، کارگر مرفه‌تر و خود او کم‌درآمدتر می‌شد بی‌آن‌که در میزان ارزش افزوده‌ی ایجادشده کاهشی روی داده باشد. پس عایدی بیش‌ترِ یک طبقه به معنی کاهش عایدی طبقه‌ی دیگر دقیقاً به همان میزان است. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که هدف و گرایش کارگر و سرمایه‌دار سازگار نبوده و نمی‌توان منافع آنان را با هم وفق داد.

این تضادِ آشکار که در بخش‌های مهیج‌تر «کاپیتال» دیده می‌شود، این نتیجه‌ی اخلاقی را در پی دارد که بهتر است سرمایه‌دار حذف شده و کارگر تمام ماحصل دست‌رنج خود را دریافت دارد. اما تضاد اساسی‌تر و مهم‌تری که مارکس منظور می‌دارد نه به این سادگی است و نه حتا، در تحلیل نهایی، با آن سازگاری چندانی دارد. در بررسی تضاد منافع طبقاتی، ناگزیر شدیم از پویش ماهوی نظام سرمایه‌داری و هر نظام دیگری چشم‌پوشی کنیم، در حالی‌که به دلایل مختلف مجاز به این فرض نبودیم. در درجه‌ی اول، بینش تاریخی هگلی، همان‌که مارکس برمی‌گزینند، تضاد را عامل تحول و ترقی می‌داند و تصور نمی‌کنم وجود تضاد منافع را بتوانیم بدین‌گونه تعریف کنیم ـ البته به استثنای آخرین صحنه از توصیف مارکس از انهدام سرمایه‌داری که کارگران از همین تضاد به عنوان دلیلی برای قیام استفاده می‌کنند. و دوم، اگر به محض این‌که نخستین واحد تولید سرمایه‌داری از دریافت مازاد چشم بپوشد، همان‌طور که گفتیم دیگر موضوع انباشت و تبدیل تمامی جامعه به اجزای یک نظام سرمایه‌داری منتفی است. در نتیجه، نمی‌توان سرمایه‌داری را شیوه‌ی غالب در یک مرحله‌ی خاص تاریخی قلمداد کرد.

تضاد مهم‌تری که در بطن سرمایه‌داری ملاحظه می‌شود، تضادی که هم

خاصیت تحول‌زایی دارد و هم با رشد سرمایه‌داری شدت می‌گیرد، به شخصیت طبقاتی ارتباط چندانی نمی‌یابد بلکه بیش‌تر جنبه‌ی یک ویژگی اجتناب‌ناپذیر شیوه‌ی تولید را دارد. سرمایه‌داری به‌واسطه‌ی انباشت مازاد به حیات خود ادامه می‌دهد، پس تضاد سرمایه‌داری زمانی بروز می‌کند و فعلیت نهایی می‌یابد که در نتیجه‌ی همین عنصر حیات‌بخش، عاملی مرگ‌آور نیز پدید آید. به عبارت دیگر، تضاد ماهوی سرمایه‌داری را باید در شرایطی جست‌وجو کرد که در آن ضرورت حیاتی انباشت به سلب امکان ادامه‌ی انباشت منجر می‌شود یا ساده‌تر بگوییم، همانند برنهاد هگلی، موجودیت انباشت، عدم آن را در پی می‌آورد. و به نظر من تفسیر مناسب‌تر از نظریه‌ی «بحران سرمایه‌داری» با بررسی این تضاد آغاز می‌شود.

مبحث بحران با وجود جذابیت و اهمیتی که در استخراج راهبردهای انقلابی از نظریه‌ی مارکس دارد، متأسفانه ضعیف‌ترین جنبه‌ی نظریه‌ی وی را تشکیل می‌دهد. این‌که در مقدمه‌ی کتاب حاضر گفتم که مارکس نتایج یک نظریه‌ی کاملاً استقرایی تاریخی را بر یک نظریه‌ی اقتصادی تحمیل می‌کند، دقیقاً در تحلیل وی از بحران تجلی می‌یابد.

صورت‌مسئله‌ی «بحران سرمایه‌داری» به نحوی که لااقل یکی از تصویرهای قابل استنباط از نظریه‌ی مارکس را ممکن می‌سازد، قبل از او مورد توجه کسانی چون ریکاردو و مالتوس قرار گرفته و آنان نیز در این نگرانی سهیم بودند که تداوم رشد سرمایه‌داری احتمالاً ناممکن خواهد بود. گرچه اقتصاددانان فوق نتوانستند راه‌حلی برای بحران بیابند، راه‌حل ارائه‌شده توسط مارکس که نه نحوه‌ی ابقا بلکه چگونگی انهدام نظام را توصیف می‌کند، نیز مبهم و در معرض تفاسیر مختلف قرار دارد. بنابراین، برای شناختن نظریه‌ی وی، لازم است به بازبینی فروض ضمنی او بپردازیم.

از نظر مارکس شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر مبنای تقلیل رابطه‌ی بین افراد، منحصراً از طریق مبادله‌ی کالا در نظام بازار آزاد شکل می‌گیرد. در این بازار که عاری از مداخله‌ی هر نیروی خارجی است[1]، بهای هر کالا، از جمله کار، عیناً برابر ارزش آن و ارزش آن دقیقاً مساوی کار مستقیم یا غیرمستقیم مبذول در تولید کالا، تعیین می‌شود[2]. با نديده‌گرفتن نوسانات موقتی در بهای نسبی یک کالا، در واقع مکانیسم تعیین قیمت در درون خود کالا نهفته است و این مکانیسم با اتکا به جنبه‌ی عرضه، تعادل را در بازار کالا و کار حفظ می‌کند.

اما توسعه‌ی تولید سرمایه‌داری، یعنی انباشت مستمر، زمانی میسر می‌شود که عوامل اصلی تولید که از نظر سرمایه‌دار شامل کار مجسم و کار زنده است، وجود داشته باشند. به‌ویژه، هرگاه قرار باشد سرمایه‌دار مازاد خود را مجدداً سرمایه‌گذاری کند، شرط اول برای تحقق این هدف دست‌رسی به عرضه‌ی کافی کارگر است که در قبال دریافت دست‌مزدِ حداقل معیشت، داوطلب کار خواهد شد. بدیهی است که با تداوم انباشت و افزایش ظرفیت تولیدی جامعه، یعنی وسعت‌یافتن کارگاه‌های موجود یا ایجاد واحدهای جدید، تقاضا برای نیروی کار همواره رو به تزاید خواهد بود. به‌تدریج وضعیتی بروز خواهد کرد که تمام بیکاران به استخدام درآمده‌اند و هنگامی که سرمایه‌دار درصدد برمی‌آید تا مازاد خود را سرمایه‌گذاری کند، نیروی کار غیرشاغل وجود ندارد. در چنین شرایطی، قاعدتاً روند انباشت مازاد باید متوقف شود یا نرخ رشد آن حداکثر بر نرخ رشد طبیعیِ جمعیت منطبق شود. بدین‌گونه، در حالی که علت وجودی سرمایه‌دار و بقای سرمایه‌داری به تداوم انباشت بستگی دارد، نظام در ادامه‌ی حیات تکاملی

---

۱. خواهیم دید که پدیده‌ی مدیریت دولتی در اقتصاد سرمایه‌داری امروزی، با تصویر مارکس از جامعه‌ی سرمایه‌داری قرابت دارد. به ادامه‌ی گفتار رجوع شود.

۲. اگر هزینه‌ی تولید را به واحد کاری تبدیل کنیم، فروض اصلی مارکس به تصویر رقابت کامل در اقتصاد نئوکلاسیک شباهت می‌یابد. برای آشنایی با این مقوله، هر کتاب «اقتصاد خرد» مفید است.

خود ناگزیر با وضعیتی مواجه می‌شود که در آن انباشت امکان ندارد. بحران سرمایه‌داری چنین ظهور می‌کند.

تبیین مارکس از ماهیت بحران نه تنها مطول بلکه تا حدودی مغشوش است. در واقع می‌توان از نحوه‌ی استدلال وی دو مسیر جداگانه را تشخیص داد بی‌آن‌که مارکس تصریح کرده باشد کدام‌یک را محتمل‌تر می‌داند یا بر ناسازگاری آن‌ها واقف شده باشد.

با پیشی‌گرفتن تقاضا برای نیروی کار از عرضه‌ی آن، هر سرمایه‌دار می‌کوشد تعدادی از کارگران شاغل در واحدهای دیگر را به سوی خود جلب کند. اینک سرمایه‌داران به رقابت با یکدیگر برخاسته و وحدت طبقاتی آنان از میان می‌رود، برای این‌که یک سرمایه‌دار بتواند به جلب نظر کارگران موفق شود، ناگزیر باید دست‌مزدی بالاتر از نرخ متداول را پیشنهاد کند یا با پرداخت همان نرخ دست‌مزد ساعات کار کم‌تری را بخواهد. در هر حال، نتیجه‌ی نهایی، افزایش سهم دست‌مزدها در کل هزینه‌های تولیدی است. این رقابت باعث می‌شود تا برخی از واحدهای تولیدی ضعیف‌تر که به هر دلیل، مثلاً بی‌کفایتی مدیریت یا فعالیت در شاخه‌ای نه‌چندان‌موفق، به نرخ سود (یا استثمار) کم‌تری رضایت داده بودند دیگر نتوانند به کار خود ادامه دهند زیرا هزینه‌ی تولید را غیرقابل تحمل می‌یابند. این واحدهای «حاشیه‌ای» ناگزیر ورشکست می‌شوند و ضمن آزادساختن کارگران برای استخدام توسط سایر واحدها، صاحبان خود را هم وادار می‌سازند به صف بیکاران پیوسته و به استخدام سایرین تن در دهند.

برای مدتی واحدهای قوی‌تر می‌توانند به فعالیت خود ادامه بدهند و به انباشت مازاد، هرچند در نرخی پایین‌تر از گذشته، بپردازند. اما این راه‌حل کاملاً موقتی است زیرا پس از خاتمه‌ی هر دور تولیدی، مجدداً بحران کمبود کارگر بروز می‌کند و باز هم برخی از واحدهای تولیدی را به ورشکستگی می‌کشاند.

هم‌زمان، دست‌مزدها مرتباً افزایش یافته یا ساعات کار تقلیل پیدا می‌کنند و نرخ سود لاینقطع کاهش می‌یابد. در طول این ماجرا، ساخت اقتصادی جامعه نیز به سوی تمرکز بیش‌تر، یعنی کم‌ترشدن تعداد واحدهای تولید و ایجاد معدودی واحدهای بزرگ حرکت می‌کند. در هر حال، مشکل کم‌بود نیروی کار، افزایش دست‌مزد و یا تقلیل نرخ استثمار راه‌حلی نهایی ندارد. سرانجام سرمایه‌داران فعال ناگزیر اند تمامی عایدی خود را به صورت دست‌مزد به کارگران تأدیه کنند و به‌طور کامل از دریافت مازاد محروم بمانند. در این‌جا است که روند انباشت مازاد خاتمه می‌یابد و علت وجودی سرمایه‌داری و طبقه‌ی سرمایه‌دار از میان می‌رود.

پیش از ادامه‌ی بحث، لازم است نکته‌ای بسیار مهم را که گاه در تحلیل نظریه‌ی بحران مورد توجه قرار نمی‌گیرد، ذکر کنیم. گفتیم که به اعتقاد مارکس رقابت بر سر کارگر باعث گرایش ساخت اقتصادی جامعه به سوی تمرکز و ایجاد واحدهای بزرگ می‌شود. این ساخت به‌ویژه با تعبیری که اقتصاددانان پس از مارکس از پدیده‌ی «انحصارات» به عمل آوردند، به سادگی مخلوط شده و به بروز ابهامی منجر شده است که کراراً در نوشته‌های مارکسیستی به چشم می‌آید. برای اجتناب از این ابهام، تعریف انحصار از نظر مارکس و سایرین ضروری است.

واحدهای انحصاری مارکس با واحدهای کوچک تفاوتی ندارند مگر در اندازه و دامنه‌ی فعالیت خود. این واحدها از این امتیاز خود فقط برای احاطه بر بازار کار و ابزار تمتع برده و با توانایی بیش‌تری که احتمالاً دارند، دوام فعالیت خویش را برای مدتی دیگر تضمین می‌کنند. اما بازار مبادله‌ی کالا و در واقع مبادله، مستقل و تأثیرناپذیر از آن‌ها به روال طبیعی کار خود ادامه می‌دهد. اجناس هم‌چنان با قیمتی به فروش می‌رسند که در حد ارزش واقعی آن‌ها تعیین شده و کسب سود نیز صرفاً با تحمیل کار بیش‌تر بر کارگران در قبال دست‌مزدی

غیرعادلانه قابل حصول است. این تعریف با استنباط اقتصاددانان بعدی، حتا بسیاری از مارکسیست‌ها، از ماهیت «انحصارگری» تفاوت دارد. در این استنباط، واحد انحصاری از موقعیت برتر خود عمدتاً برای مداخله در مکانیزم تعیین قیمت‌ها بهره می‌برد و باعث می‌شود تا تساوی قیمت و ارزش بر هم بخورد. در حالی‌که برای مارکس تسلط یک یا چند بنگاه بزرگ بر تمامی یک صنعت اثری بر سطح قیمت‌ها ندارد. تحلیل‌های بعدی بر این عقیده اند که انحصارگر مشخصاً می‌کوشد با دراختیارگرفتن بازار کالا، هر بهایی را که مایل است بر اجناس بگذارد. بدیهی است که اگر این تعریف از انحصار را که البته با واقعیات انحصارگری انطباق دارد، در نظریه‌ی بحران مارکس وارد کنیم، آن‌گاه بحران نهایی به صورت فوق امکان ظهور نمی‌یابد. بنگاه انحصاری با کنارزدن رقبای خود و بدون توجه به هزینه‌ی تولید، می‌تواند هر بهایی را که مایل است و وضعیت تقاضا می‌پذیرد، بر کالای تولیدی خود بگذارد. نظریه‌های انحصاری‌ای که در حال حاضر در دست‌رس هستند، دقیقاً نحوه‌ی قیمت‌گذاری انحصاری را که توسط آن انحصارگر می‌تواند با محدودکردن عرضه، بالاترین قیمت ممکن را به‌دست آورد، تبیین می‌کنند. در چنین صورتی، به محض بروز حالت بحرانی، سرمایه‌دار بزرگ به جای توسعه‌ی تولید به منظور اخذ حجم بیش‌تری از مازاد، عملاً تولید خود را محدود می‌سازد تا نرخ مازاد افزایش یابد. البته این راه گریز نیز نهایی نیست، اما از قطعیت بروز و سرعت اضمحلال نظام خواهد کاست. خواهیم دید که اگر به این ترکیب جدید، عامل پیش‌رفت تکنولوژیک را نیز اضافه کنیم، بحران ناشی از کم‌بود کارگر شدت خود را تا حد زیادی از دست می‌دهد. بنابراین، باید توجه داشت که مارکس هم‌چنان فرض تساوی بها و ارزش ناشی از کار را که به معنی ثبات قیمت‌ها در حد ارزش واقعی آن‌ها است، در شرایط «انحصاری» می‌پذیرد.

به‌هر حال، در این تصویر از بحران، شرایط نهایی انهدام سرمایه‌داری با حذف استثمار و امکان تداوم انباشت ایجاد می‌شود. البته مارکس به این راه‌حل ساده راضی نیست بلکه می‌کوشد صحنه‌ی آخر احتضار سرمایه‌داری را با تفضیل بیش‌تری بیان کند و خصوصاً تضاد طبقاتی را به عنوان برانگیزنده‌ی احساسات انقلابی کارگران به کار گیرد. سرمایه‌دار موفق‌تر نه فقط می‌کوشد کارگران واحدهای حاشیه‌ای را به استخدام خود در آورد بلکه هم‌زمان روش‌های سرمایه‌بر را مورد توجه قرار می‌دهد تا در بلندمدت، رشد تقاضا برای کارگران را کندتر کند. در این فرآیند، وی ابزار رقبای ورشکسته را به بهایی زیر ارزش واقعی آن‌ها به‌دست می‌آورد و تا زمان استهلاک این ابزار، عملاً به استثمار ابزار یا بهتر است بگوییم صاحبان قبلی آن‌ها، مبادرت می‌ورزد. در اصطلاح مارکس، «ترکیب آلی» سرمایه یعنی نسبت هزینه‌ی ابزار به هزینه‌ی کل دست‌مزدها تغییر می‌یابد. این نظر مارکس را گاه نشانه‌ی توجه وی به اهمیت تغییر در «روش تولید» در مقابله با تغییر در شرایط عرضه و تقاضای عوامل تلقی کرده‌اند. به نظر من این طرز تلقی نه فقط تجانسی با بدنه‌ی اصلی نظریه‌ی مارکس ندارد بلکه ملهم از تعبیر نابجایی از ماهیت سرمایه است که نظریه‌های اقتصاد نئوکلاسیک به بسیاری اقتصاددانان القا کرده‌اند. در این نظریه‌ها، سرمایه ماهیتی سیال و انعطاف‌پذیر دارد به نحوی که می‌توان مقدار معینی سرمایه را با مقادیر مختلفی کار، و بالعکس، ترکیب کرد. البته اگر منظور سرمایه‌ی مالی قبل از ورود آن به فرآیند تولید باشد، انتقادی بر این نظر وارد نیست اما تعمیم ماهیت فوق به سرمایه‌ی فیزیکی، یعنی ابزار، کاملاً مردود است. اگر ابزار ما شامل یک ماشین ریسندگی باشد که تولید با آن به کار دو نفر کارگر نیاز دارد، این امکان وجود نخواهد داشت که آن را با سه نفر یا یک نفر مورد استفاده قرار دهیم، ولو این‌که تغییر نرخ دست‌مزد کاهش یا افزایش تعداد کارگر را ایجاب کند. در مثال مارکس

نیز به‌چنگ‌آوردن ماشین ریسندگی رقیب ورشکسته مستلزم استخدام دو نفر کارگر جدید است، پس تغییر در ترکیب آلی سرمایه صرفاً جنبه‌ی کمّی، آن‌هم در قبال حجم کالا را دارد و به‌منزله‌ی تغییر در هزینه‌ی سرمایه به کار نیست. اگر بنگاه نیرومندتر ابزار رقبا را به قیمت نازل به‌دست می‌آورد، ناگزیر کارگرانی را هم که با آن ابزار کار می‌کردند، باید استخدام کند. تنها فایده‌ی این اقدام این است که با صرفه‌جویی در هزینه‌ی خرید «کار فشرده»، وی قادر خواهد بود ضمن پرداخت دست‌مزد بالاتر، به مازادی هم دست یابد ـ البته تا زمانی که این ابزارها مستهلک نشده‌اند. بدیهی است که در چنین صورتی، نظریه‌ی استثمار مارکس تا حدودی مختل می‌شود زیرا مازاد فعلی از تحمیل کار اضافی بر کارگر تحصیل نشده بلکه حاصل ارزانی ابزار است.

آن‌چه مسلم است این‌که در قالب فروض و استدلال نظری مارکس، تمام این تمهیدات جنبه‌ی موقتی داشته و صرفاً نقطه‌ی بحران نهایی را اندکی به تعویق می‌اندازند. همراه با حذف تدریجی مازاد، نیروی کار که به خاطر تماس با وسایل نوین تولید، آموزش و آگاهی بیش‌تری یافته و موقعیت طبقاتی خود را به خوبی درک می‌کند، صحنه را کاملاً در اختیار می‌گیرد. کارگر با ایفای نقش انقلابی و آگاهانه‌ی خود در این مرحله از تاریخ باعث می‌شود تا نظام سرمایه‌داری، به جای این‌که به‌تدریج فرو ریزد، با یک ضربه‌ی چشم‌گیر منهدم شود. «در کنار کاهش روزافزون تعداد سرمایه‌داران... فلاکت، بهره کشی، سرکوب، بردگی و حقارت توده‌ها افزایش می‌یابد. اما همراه با آن، اعتراض و قیام طبقه‌ی کارگر نیز قوام می‌یابد (طبقه‌ای که افراد آن همواره رو به تزاید است؛ افرادی که به‌واسطه‌ی نحوه‌ی تولید سرمایه‌داری دارای انضباط کامل، اتحاد و سازمان‌دهی انقلابی هستند...) و ناقوس مرگ مالکیت خصوصی به صدا در خواهد آمد[1].» آن‌گاه با

---

۱. نقل از: «کاپیتال» در: «وابستگی جهان سوم» ص ۲۲۳.

حذف مالکیت خصوصی که به نظر مارکس عامل منحصربه‌فرد ایجاد جامعه‌ی طبقاتی و تضاد ماهوی آن در تمام ادوار تاریخ بوده است، جامعه‌ای بی‌طبقه و فارغ از ستیز و ناسازگاری درونی ایجاد می‌شود.

البته در این‌که اگر طبقاتی موجود نباشند، تضاد طبقاتی هم نفی می‌شود تردیدی نیست. اما این‌که آیا ناسازگاری درونی مهم‌تری که به آن اشاره شد، یعنی ضرورت کسب مازاد و تعارض تداوم آن با محدودیت‌های رشد عامل کار، نیز از بین خواهد رفت موضوعی است که بعداً به آن می‌پردازیم. در این‌جا باید تصویر محتمل‌الوقوع دیگری از بحران را بررسی کنیم.

۶ـ انباشت و بحران (تصویر دوم)

اما مسیر دیگری که می‌تواند به پیش‌بینی بحران بینجامد از کم‌بود کارگر ناشی نمی‌شود. کم‌بود کارگر به واسطه‌ی تداوم انباشت مازاد صرفاً جنبه‌ی عرضه را مورد توجه قرار می‌دهد، در حالی‌که مبادله، به عنوان محور اصلی فعل‌وانفعالات اقتصادی، بدون بررسی تقاضا به‌طور کامل شناخته نمی‌شود. البته منظور ما در این‌جا فعل‌وانفعالات کوتاه‌مدت عرضه و تقاضا و تأثیر آن‌ها بر سطح قیمت‌ها نیست. در چارچوب بحث حاضر، دامنه‌ی کلی‌تر تقاضا به عنوان عامل جذب کالا را در نظر داریم.

مارکس خود به تأثیر تقاضا اشاره می‌کند و تصویر کلی وی از بحران حاوی این مسئله نیز هست. با این‌همه، وی تحلیل خویش را به انتهای منطقی آن نمی‌رساند و در نتیجه، پی‌گیری تأثیر شرایط بحران بر تقاضا عملاً تصویری مستقل از بحران را ایجاد می‌کند که با تصویر قبلی تفاوت آشکار دارد.

رشد ظرفیت تولیدی در نتیجه‌ی انباشت مازاد بی‌تردید با مشکل کم‌بود عرضه‌ی کارگر مواجه می‌شود. اما اگر این مشکل به نحوی مرتفع شود ـ و

خواهیم دید که در عمل چنین نیز شد ـ بروز عامل دیگری به بحران سرمایه‌داری منجر می‌شود. هنگامی که سرمایه‌دار واحد تولیدی خود را توسعه می‌دهد، در واقع بر توسعه‌ی حجم عرضه‌ی کالاهایی می‌پردازد که برای شخص وی نافعیتی ماهوی ندارند. هدف سرمایه‌دار از تولید، مصرف فرآورده‌ی واحد تولیدی خویش نیست بلکه در نظر دارد محصول را به مصرف‌کنندگان آن بفروشد و در مقابل، عایدی مالی به‌دست آورد. همین عایدی مالی است که انباشت را ممکن می‌سازد. بنابراین مهم‌ترین شرط برای عینیت‌یافتن انباشت مازاد این است که برای اجناس تولیدی، تقاضای مؤثر، یعنی خریدارانی با تمایل و توان خرید آن‌ها وجود داشته باشد.

بنابراین، بدون توجه به مسئله‌ی کم‌بود کارگر، انباشت مازاد که افزایش ظرفیت تولیدی را در پی دارد، به وفور کالا در بازار منجر می‌شود و هرگاه برای این اجناس تقاضای کافی موجود نباشد، نه تنها روند انباشت بلکه فرآیند تولید ناگزیر باید متوقف شود. برای بررسی دقیق‌تر بحران ناشی از کم‌بود تقاضا مفید است که طبقه‌بندی کلاسیک از کالاها را بپذیریم، در حالی‌که در این‌جا منظور از کالا، اقلام تولیدشده است، نه کار.

کالای عرضه‌شده در بازار بنابر استفاده‌ای که خریدار برای آن منظور می‌دارد، می‌تواند در یکی از دو گروه اصلی «اجناس مصرفی» و «اجناس سرمایه‌ای» قرار گیرد. اگر برای سهولت ادامه‌ی بحث، کالاهای واسطه یا مواد را نیز از گروه دوم محسوب کنیم، بدیهی است که خریداران این کالاها، سرمایه‌داران و خریدار کالاهای مصرفی کارگران هستند زیرا بنابر فرض کلاسیک تمایل به مصرف در کارگران برابر یک و در سرمایه‌داران برابر صفر است. به عبارت دیگر، تقاضای مؤثر برای اجناس مصرفی، از دست‌مزد و برای اجناس سرمایه‌ای، از سود ناشی می‌شود.

با این‌همه، باید توجه داشت که مقصد نهایی تمام فعالیت‌های تولیدی ایجاد اقلام مصرفی است زیرا کالاهای سرمایه‌ای فاقد ارزش مصرفی هستند. بنابراین، گرچه برای اجناس سرمایه‌ای قطعاً تقاضای مؤثر وجود دارد اما این تقاضا از تقاضا برای اجناس مصرفی مشتق می‌شود، به این معنی که تنها زمانی سرمایه‌دار به خرید اجناس سرمایه‌ای روی می‌آورد که بداند برای کالای مصرفی تولیدشده توسط او، تقاضای مؤثر وجود خواهد داشت.

با قید فروضی مشخص می‌توان تقاضا برای کالاهای مصرفی را در حد عرضه‌ی آن‌ها تثبیت‌شده تلقی کرد و با فروض جداگانه‌ای، به‌اصطلاح بازار اجناس سرمایه‌ای را نیز متعادل انگاشت. اما به نظر من این فروض قطعیت ندارند و اقتصاد سرمایه‌داری همواره در معرض نوسانات اقتصادی یعنی توالی رکود و رونق قرار دارد. به عنوان مثال، هنگامی که به هر دلیلی وقفه‌ای در رشد تقاضا بروز کند و عرضه از تقاضا فزونی گیرد، عملاً قیمت‌های پولی رو به تنزل می‌نهند و سرمایه‌دار علاقه‌ای به سرمایه‌گذاری نشان نمی‌دهند. مآلا، تقاضای ایجاد شده توسط کارگرانِ بخش سرمایه‌ای هم تنزل می‌یابد و فاصله‌ی بین عرضه و تقاضا را بیش‌تر می‌کند. بدین‌گونه، رکود یا تعطیلی نسبی واحدهای تولیدی عمق پیدا می‌کند.[۱]

ولی در هر صورت این نکته که مرحله‌ی بحران که به معنی کاهش و حذف تدریجی سود و از این نظر مشابه وضعیت رکود است، لااقل تا حدودی باید از جنبه‌ی تقاضا بررسی شود، انکارپذیر نیست.

مارکس نیز مسئله‌ی رشد عرضه در نرخی فزون‌تر از رشد تقاضا را محتمل‌الوقوع می‌انگارد اما نمی‌دانم به چه نحو می‌توان این واقعیت را با فرض

---

۱. انگاره‌ای ساده در این زمینه را می‌توان در اثر زیر یافت:
Hicks, J.R: "A Contribution to the Theory of Trade Cycle" (Oxford, 1950).

تساوی بها و ارزش کالا وفق داد. هنگامی که حجم کالای تولیدشده به حد معینی رسیده باشد و تقاضای کافی برای آن وجود نداشته باشد، بازار از کالا انباشته می‌شود و راه منحصربه‌فرد برای تخلیه‌ی آن، کاهش قیمت به منظور برقراری توازن بین عرضه و تقاضا خواهد بود. در مراحل توسعه‌ی سرمایه‌داری، هنگامی که هنوز نشانه‌ای از بحران دیده نمی‌شود، جذب کارگران بیکار توسط واحدهای تولیدی و پرداخت دست‌مزد به آنان لاجرم افزایش تقاضای مؤثر را در پی دارد. خصوصاً، پرولتریزه‌شدن دهقانان که امکان تأمین نیازهای مصرفی ایشان از مزارع خانوادگی را حذف می‌کند، باعث می‌شود که خانواده‌ی کارگری تمام مایحتاج خود را از بازار و با خریداری فرآورده‌ی واحدهای سرمایه‌داری به‌دست آورد و این امکان که تعادل عرضه و تقاضا برقرار شود، منطقاً قابل قبول جلوه می‌کند. اما پس از جذب تمام بیکاران یعنی زمانی که مرحله‌ی بحران نزدیک می‌شود این تعادل قطعی نیست. مضافاً، اقدام سرمایه‌دار به تغییر ترکیب آلی سرمایه و خریداری ابزار موجود به جای روی‌آوردن به بازار کالاهای سرمایه‌ای، بی‌تردید به کاهش حجم تقاضای مؤثر در تمامی اقتصاد خواهد انجامید. اینک، فزونی عرضه از تقاضا تشدید می‌شود و هر راه‌حلی که سرمایه‌دار برای مواجهه با بحران کم‌بود کارگر اتخاذ کند، به وخامت اوضاع خواهد افزود. پس یا باید قیمت کالاها را تنزل داد یا کاملاً از امکان فروش آن‌ها چشم پوشید و صرفاً به تولید ادامه داد، بی‌آن‌که خریداری برای کالا وجود داشته باشد. چنین اقدامی البته چنان نابخردانه است که به‌هیچ‌وجه نمی‌توان آن را پذیرفت. بنابراین باید فرض کرد که سرمایه‌دار ناگزیر کاهش قیمت‌ها را می‌پذیرد و احتمالاً تساوی ارزش و بها را با صرفه‌جویی که از خرید ابزار رقبای ورشکسته‌ی خود زیر قیمت کسب می‌کند، جبران می‌کند. درهرصورت مرحله‌ی بحران، صرفاً زمان کاهش نرخ استثمار نیست بلکه نرخ سود را نیز نسبت به بهای فروش کاهش می‌دهد. در

مجموع، مازاد حاصله، از طرف دو عامل ـ افزایش هزینه‌ی تولید و کاهش قیمت ـ تحت فشار قرار می‌گیرد.

این تصویر کاملاً قابل قبول است اما برای توصیف مارکس از جریان انهدام سرمایه‌داری مشکل نظری مشخصی را پدید می‌آورد. کاهش قیمت‌ها به معنی افزایش قدرت خرید واحد پول و مآلاً دست‌مزد کارگران است. اینک نه فقط کارگر بیکار وجود ندارد تا موقعیت طبقه‌ی کارگر در برابر سرمایه‌دار را هنگام عقد قرارداد استخدامی تضعیف کند بلکه سطح زندگی کارگران نیز سریعاً بهبود می‌یابد. در واقع، طبقه‌ی کارگر به وضعیتی نزدیک می‌شود که نرخ استثمار کمابیش حذف شده و عامل کار دریافت‌کننده‌ی تمامی ارزش دست‌رنج خویش است. بنابراین گرایش انقلابی کارگران که مارکس بر آن تأکید می‌گذارد، احتمالاً به نوعی سازش مبدل می‌شود؛ واقعیتی که تاریخ ملل پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری حتا هنگام انتشار جلد سوم «سرمایه» و قطعاً قبل از مرگ مارکس، آن را تجربه می‌کردند.

اما مارکس تنها فقر کارگر را علت نارضایتی این طبقه از شرایط جامعه‌ی سرمایه‌داری نمی‌داند. به نظر او، این نفرت روانی، شدیداً با پدیده‌ای که آن را «از کار بیگانگی» یا اختصاراً «بیگانگی» کارگر می‌داند مرتبط است.

گفتیم که در مراحل ماقبل سرمایه‌داری، تولیدکننده، چه زارع و چه صنعتگر، نه تنها رابطه‌ای مشخص با فرآیند تولید داشت بلکه با کالای تولیدشده‌اش نیز چنین بود. صنعتگر قرون وسطایی را در نظر می‌گیریم. این فرد مالک ابزار ساده‌ی کار خویش بود، همان ابزاری که به گفته‌ی مارکس «امتداد بازوان وی» به‌شمار می‌رفت[1]. این صنعتگر مقداری مواد خام را شخصاً خریداری می‌کرد و توان و هنر خویش را برای تبدیل آن‌ها به کالایی قابل‌فروش مبذول می‌داشت، در

---

۱. داب، موریس «مطالعاتی...» فصل ۸

حالی‌که تمام مراحل تکمیل یک کالا زیرِ دست او صورت می‌گرفت. یک بافنده، نخ و احتمالاً رنگ را خریداری می‌کرد، با استفاده از یک «دار» ساده‌ی بافندگی آن را به پارچه مبدل می‌ساخت و در معرض فروش قرار می‌داد. او قادر بود خود تصمیم بگیرد که در یک روز معین چند ساعت کار کند، با چه سرعتی ببافد و جنس خود را با چه کیفیتی تولید کند. اراده‌ی وی بر فرآیند تولید تسلط داشت، او فرآیند تولید را عاملی جدا و بیرون از حیطه اختیار خویش نمی‌انگاشت.

نظم تولید سرمایه‌ای امکان تکون چنین رابطه‌ای را از میان می‌برد. کارگر ساعاتی از کار خود را پیشاپیش می‌فروشد و در خلال آن ساعات از روز، اسیر کار خویش است. به محض این‌که کار از کارگر منفک شده و در اختیار کارفرما قرار گیرد، اراده‌ی کارگر از وی سلب می‌شود. کارگر واحد تولیدی سرمایه‌داری ـ مخصوصاً هنگامی که ابزار پیش‌رفته‌تری به کار گرفته شده باشد ـ کم‌ترین سلطه‌ای بر سرعت و نواخت تولید ندارد. بالعکس، خود، تابع سرعت و نواختی است که ماشین بر او تحمیل می‌کند. تنها راه گریز کارگر از تسلط ماشین دست‌کشیدن از کار است و در این صورت کار او به او باز می‌گردد و دیگر واجد ارزش نیست و از آن‌جا که تنها دارایی ارزشمند پرولتاریا کار است، بدون کار، کارگر قادر به ادامه‌ی حیات نخواهد بود. مضافاً، همان‌طور که قبلاً توضیح دادیم، نظم کارخانه‌ای و سازمان‌دهی نوین تولید حتا اجازه‌ی آن را به کارگر نمی‌دهد تا حاصل زحمات خویش را به صورتِ شی‌ای قابل استفاده و فروش مشاهده کند. کارگر ندرتاً آفریننده‌ی چیزی سودمند است. او صرفاً به عنوان مهره‌ای در دستگاه پیچیده‌ی تولید نوین، وظیفه‌ای ناچیز را کراراً تکرار می‌کند. از نظر مارکس، این وضعیت حتماً باعث انزجار کارگر از کار خود و سرخوردگی از نظام تولید سرمایه‌داری می‌شود و زمینه‌ی روانی برای انتقام از سرمایه‌دار، به عنوان عامل و واضع این نظم را فراهم می‌آورد.

اما اگر قرار بر این باشد که پدیده‌ی بیگانگی از زندگی اقتصادی حذف شود، چه دگرگونی‌ای باید پدید آید؟ تنها یک پاسخ به این سؤال وجود دارد: این‌که نظام تولیدی باید به «روش» صنعتگران قرون وسطی باز گردد. من بر اصطلاح «روش» تأکید می‌گذارم زیرا کارآیی چشم‌گیر نظام نوین تولیدی حاصل دستاوردهای بشر در زمینه‌ی فنون تولید از جمله سازمان‌دهی کار است. حتا اگر فرضاً تمام ماشین‌آلات پیش‌رفته را هم به ابزار ساده تبدیل کنیم، باز هم روش نوین تولید مستلزم تقسیم کار یعنی مرحله‌بندی جریان تکمیل یک کالا به مراحل هرچه کوچک‌تر است. این مرحله‌بندی که به ایجاد تخصص نه فقط در کارگر بلکه حتا در واحد تولیدی می‌انجامد، رمز کارآیی نظام نوین تولید و توانایی آن در غلبه بر محدودیت‌های طبیعی است. بازگشت به عصر صنعتگری، اگر فرضاً التذاذ روحی کارگر را همراه داشته باشد، به معنی فقر و عوارض ناخوشایند آن است. این‌که حذف طبقه‌ی سرمایه‌دار و انتقال مالکیت بر ابزار نوین به کارگران یا حکومت کارگری، قادر به ازمیان‌بردن پدیده‌ی بیگانگی است، موهوم و غیرقابل قبول به نظر می‌رسد. زیرا در چنین صورتی، فقط شخصیت حقوقی سرمایه‌دار، به عنوان کاتالیزر تولید است که تغییر می‌یابد. برای بررسی دقیق‌تر این مقوله، لازم است نظریه‌ی مارکس را در دو جنبه‌ی «بحران» و «پیش‌بینی جامعه‌ی بی‌طبقه» مورد نقد مفصل‌تری قرار دهیم.

۷ـ نقد انگاره‌ی بحران

نوشته‌های مارکس، خصوصاً «کاپیتال» حاوی اظهارنظرهای متنوع وی در زمینه‌های فلسفی، تاریخی، سیاسی و اقتصادی است و نقد نظریه‌ی او نیز باید در سطوح مختلف صورت پذیرد. چنین پژوهشی به فرصتی مناسب‌تر و بحثی وسیع‌تر از آن‌چه در گفتار حاضر در نظر داریم، نیازمند است. اما به‌طور خلاصه

می‌توان مهم‌ترین نتایج نظری او را به گونه‌ای خلاصه بررسی کرد.

انتشار «کاپیتال» که در آن نابودی محتوم نظام سرمایه‌داری پیش‌بینی شده است، با دو واکنش مختلف از سوی نظریه‌پردازان بعد از مارکس مواجه شد. گروهی این نظریه را به عنوان بیان حقیقت نهایی پذیرفتند و هنگامی که پیش‌بینی‌های وی تحقق عینی نیافتند، در صدد برآمدند تا به گونه‌ای این ناسازگاری برونی را توجیه کنند. در گفتار بعد، با چگونگی راه‌حل‌های متنوع این نظریه‌پردازان آشنا خواهیم شد.

گروه دوم، که اکثر نظریه‌پردازان غربی را شامل می‌شود، یک‌سره تمامی دستاوردهای نظری مارکس و حتا اقتصاددانان دیگری چون ریکاردو را نفی کردند و مسیری شتاب‌زده را در تفکر اقتصادی گشودند. حاصل کار این اقتصاددانان ابداع مجموعه‌ای از انگاره‌های اقتصادی است که امروزه با عنوان «اقتصاد نئوکلاسیک» در مؤسسات آموزشی تدریس می‌شود. این مکتب که با قراردادن نقطه‌ی آغاز بحث اقتصادی در مرحله‌ی تولید به جای مرحله‌ی توزیع و حذف مفاهیم و مقوله‌های اجتماعی از نظریه‌ی اقتصادی به ادعای خود راه رسوخ ذهنی‌گرایی را مسدود کرده، عملاً علم اقتصاد را از حیطه‌ی علوم کاربردی بیرون کشانده و به فعالیتی مبدل کرده است که به نظر من جز «تمرین در منطق محض» نمی‌توان نام دیگری بر آن گذاشت. نظریه‌های این مکتب در فروض و مآلا در نتایج آن‌ها، به عملکرد جامعه‌ی بشری، بدان‌گونه که در واقعیت وجود دارد، کاملاً بی‌شباهت اند و آن‌چه ارائه می‌کنند، جز بحث‌هایی منطقاً صحیح درباره‌ی جامعه‌ای غیرقابل مشاهد نمی‌توانند تلقی شوند. مضافاً، حتا در انسجام منطقی برخی از مهم‌ترین انگاره‌های موجود و خردپذیری بعضی از اساسی‌ترین مفاهیم آن‌ها نیز تردید بسیار وجود دارد[1]. بدین‌گونه، واکنش شتاب‌زده و

---

۱. دو اصل قابل انتقاد در نظریه‌ی نئوکلاسیک اعتقاد به کارآیی مکانیسم بازار آزاد در حفظ تعادل و

غیرمنطقی اقتصادیون نئوکلاسیک نسبت به ظرفیت عظیم اقتصاد کلاسیک، از جمله نظریه‌ی مارکس، قطعاً به مانعی عمده در راه پیش‌رفت دانش اقتصادی منجر شد[1].

با این‌همه، نباید تصور کرد که نظریه‌ی عمومی مارکس، خصوصاً نظریه‌ی بحران، از هر کم‌بود و اشتباهی بری و کاملاً قابل قبول است. برای شناخت مهم‌ترین نواقص نظریه‌ی مارکس و ایجاد زمینه‌ای برای بررسی آثاری که توسط پیروان وی ارائه شده‌اند، بدواً این سؤال را مطرح می‌کنیم که آیا تحقق‌نیافتن پیش‌بینی وی در قبال انهدام قریب‌الوقوع سرمایه‌داری از تحلیل فروض اصلی نظریه‌ی بحران قابل استنباط است؟ و سپس بحثی مختصر درباره‌ی نتایج آن را ارائه می‌دهیم.

گفتیم که به اعتقاد مارکس، نظام سرمایه‌داری به خاطر فشار ناشی از انباشتِ مداومِ مازاد گرفتار تضادی ماهوی است که سرانجام به نابودی آن می‌انجامد. مارکس نشانه‌هایی از این فرجام اجتناب‌ناپذیر را در عصر خویش مشاهده می‌کرد و از جمله بحران‌های رکودیِ مکرری را که در خلال تقریباً تمام دهه‌های پس از ۱۸۳۰ در انگلستان دیده می‌شدند، زمینه‌ساز بحران نهایی می‌انگاشت. به نظر مارکس، این بحران‌های ادواری از ناتوانی نظام در مقابله با تظاهر تضاد ماهوی آن حکایت داشتند و از آن‌جا که هر بحران معمولاً شدیدتر از بحران قبلی به نظر می‌رسید، تردیدی باقی نمی‌ماند که دیر یا زود نظم سرمایه‌داری از میان خواهد رفت. اما این اعتقاد صریح از چه فروضی و با چه استدلالی استخراج شده بود؟

قبلاً اشاره کردیم که نظریه‌ی عمومی مارکس از اختلاط دو شیوه‌ی مشخص استدلالی، یعنی قیاس و استقرا، پدید آمده است بی‌آن‌که وی این واقعیت را در

← دیگری مفهوم سرمایه در رابطه‌ی تولید کل است.

۱. ر.ک. الیاسی: «وابستگی جهان سوم» بخش ۲.

نظر بگیرد و میزان اعتبار نسبی نتایج مختلف خود را معین ساخته باشد. به عبارت دیگر، در حالی‌که سنجش استحکام و اعتبار نتایج حاصله از استدلال استقرایی به شمول مشاهدات و در استدلال قیاسی به صحت فروض و نحوه‌ی ارزیابی هر یک از آن‌ها به کاربرد ابزاری مشخص نیاز دارد، مارکس ابداً وجوه تمایز این دو را مورد نظر قرار نداده و ارزیابی آن‌ها را ضروری ندانسته است. البته چنین ادعایی در مورد وی، با توجه به زمینه‌ی فلسفی آموزش اولیه‌ی او، عجیب به نظر می‌رسد اما به نظر من دلیل بارزی برای قبول آن وجود دارد. باید به خاطر داشته باشیم سنت فلسفی آلمان در زمانی که کارل مارکس مشغول تتبعات فلسفی بود، عمیقاً تحت تأثیر آرای هگل قرار داشت و اگر اشتباه نکنم، مارکس برای مدتی عضویت انجمنی موسوم به «هگلی‌های جوان» را پذیرفته بود. حال نظریه‌ی اصلی هگل، یعنی بحث وی پیرامون «منطق دیالکتیکی» در مقایسه با نظریه‌های فلسفی پیش از او از ویژگی خاصی برخوردار است. فلسفه‌ی هگل به سادگی این نتیجه را مشتبه می‌سازد که «دیالکتیک» نه یک نحوه‌ی خاص اداره‌ی فرآیند استنتاج بلکه یک فرآیند استنتاج است. ساده‌تر بگوییم، هرگاه نظریه‌ی فلسفی هگل را بررسی کنیم، ملاحظه می‌کنیم که وی عملاً از شیوه‌ی استدلال قیاسی استفاده کرده است در حالی‌که گرایش دیالکتیکی چگونگی گزینش موضوع و هدایت آن در مراحل مختلف استدلالی را برای وی معین می‌سازد. هگل استنباط دیالکتیکی از هستی را به‌اصطلاح حقیقتی «پیشینی»[1] نمی‌داند بلکه تنها پس از قانع شدن در مورد صحت آن، به کاربرد این استنباط به عنوان اصل موضوعه در کارهایی از قبیل فلسفه‌ی تاریخی خویش مبادرت می‌ورزد.

در مقابل، به نظر می‌رسد که مارکس این وجه تمایز بسیار دقیق را قابل توجه ندانسته و چه در نظریه‌ی تاریخی چه در نظریه‌ی اقتصادی خویش، نتایج ناشی از

---

1. a Priori.

کاربرد «دیالکتیک» را به عنوان یک شیوه‌ی استدلالی لزوماً صحیح تلقی کرده است. این در حالی است که همان‌طور که قبلاً نیز اشاره شد، شیوه‌ی وی در نظریه اول قطعاً استقرایی و در دومی کمابیش قیاسی است، هرچند فروض اصلی نظریه‌ی دوم هم ملهم از مجموعه‌ای از نتایج نظریه‌ی اول و مشاهدات خود اوست. بحث در این‌باره به خاطر ضرورتِ تحلیلی ماهیتاً فلسفی بیرون از حیطه‌ی کتاب حاضر قرار دارد[1]. کافی است بگوییم که برای منظور ما در این‌جا، نظریه‌ی اقتصادی اوست که اهمیت می‌یابد.

از میان فروض اصلی اما تصریح‌نشده‌ی مارکس، فرض «اقتصاد بسته» و استنباط خاصی از ماهیت «دگرگونی تکنولوژیک» بیش از همه در شکل‌دادن به نتایج به‌دست‌آمده دخالت داشته‌اند. هنگامی که مارکس از جامعه‌ی سرمایه‌داری سخن می‌گوید، آن‌چه تصویر می‌کند نظامی کاملاً خودکفاست که کارکرد درونی آن تأثیری بر استقرار و شکل‌گیری روابط این نظام با جوامع دیگر ندارد. مارکس مسأیلی بسیار مهم در تدوین یک نظریه‌ی عمومی یعنی تجارت و مبادلات بین‌المللی، به‌ویژه روابط اقتصادی بین ممالک پیش‌رفته و مناطق عقب‌مانده را کمابیش نادیده می‌گیرد و جز این‌که اعلام کند رابطه‌ی استعماری به تکون سرمایه‌داری در این مناطق منجر می‌شود[2]، اساساً ملل عقب‌مانده و «شیوه‌ی تولید آسیایی» آن‌ها را قابل توجه نمی‌داند. در همان‌حال، نه فقط شواهد تاریخی بیانگر اهمیت رابطه‌ی مستعمراتی برای ادامه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری

---

۱. در اثر زیر بحث شده است: الیاسی: «معرفت بر پدیده‌ها».

۲. «انگلستان مأموریتی دوگانه را در هند به انجام می‌رساند، یکی ویرانگر و دیگری سازنده ـ نابودی یک جامعه‌ی کهن آسیایی و پایه‌ریزی جامعه‌ای غربی در هند... آنچه که در آن شکست نخواهد خورد ایجاد شرایط اولیه برای (ایجاد) سرمایه‌داری است... آیا هیچ‌گاه بورژوازی بیش از این انجام داده است؟» نقل از:

Marx, K; Engles, F: "On Ireland" (Lawrence 1968).

غربی است بلکه به نظر من اگر مارکس فرض اقتصاد بسته را مشخصاً بررسی می‌کرد و مضافاً، ریشه‌ی بحران را از جنبه‌ی تقاضا بی‌اهمیت‌تر از آن‌چه که هست نمی‌انگاشت، قطعاً می‌توانست یکی از علل دوام سرمایه‌داری پیش‌رفته را در کیفیت روابط تجاری ومستعمراتی آن بیابد.

مارکس در زمانی چارچوب اصلی نظریه‌ی خود را تدوین می‌کرد که جامعه‌ی سرمایه‌داری، خصوصاً انگلستان هنوز مراحل نوجوانی و شکوفایی خود را طی می‌کرد. حتا در نیمه‌ی قرن نوزدهم، بسیاری از رهبران سیاسی بریتانیا که شاهد رشد اقتصادی کشور بدون ضرورت بهره‌برداری از مستملکات خارجی آن بودند، حفظ مستعمرات را بی‌فایده و پرهزینه تلقی می‌کردند. بنابراین عجیب نبود اگر مارکس نیز گرفتار این تصور شود که جامعه‌ی سرمایه‌داری، برخلاف نظام سوداگری، پدیده‌ای مستقل و منزوی است که با اتکا به امکانات خود می‌تواند رشد یابد و مآلا به کهولت و مرگ برسد بی‌آن‌که رابطه‌ی مستعمراتی تأثیری در تغییر وضعیت آن داشته باشد. آن‌چه که مورد توجه او قرار نمی‌گرفت این بود که ظرفیت تکاملی جامعه در مراحل اولیه‌ی رشد سرمایه‌داری به زودی اشباع شده و حفظ روند توسعه‌ی آن به بهره‌برداری از امکانات رابطه‌ی خارجی متکی خواهد شد. در واقع از دهه‌ی ۱۸۶۰ به بعد و خصوصاً از دهه‌ی ۱۸۸۰، کشورهای سرمایه‌داری به اهمیت نقش مستعمرات پی برده و برای دست‌یابی به بازارهای خارجی وارد رقابتی شدید شدند. در عین حال، پیش‌نویس «کاپیتال» در همان اوان خاتمه می‌یابد و مطالعه‌ی «مانیفست» نشان می‌دهد که پیش از شروع به نگارش «کاپیتال» در اواخر دهه‌ی ۱۸۴۰، مارکس انگاره‌ی کلی آن را به‌طور کامل ساخته و پرداخته بود. به‌طور خلاصه، می‌توان گفت شواهدی که مارکس به کار می‌گیرد متعلق به دوره‌ی نوجوانی نظام سرمایه‌داری بوده و در این دوره

رابطه‌ی خارجی جامعه بی‌اهمیت جلوه می‌کرده است[۱].

اهمیت رابطه‌ی استعماری برای تداوم رشد سرمایه‌داری برای ما کاملاً معلوم است. بی‌تردید به محض این‌که رشد تولید کاملاً به عرضه‌ی وافر منجر شود و سطح قیمت‌ها و در نتیجه نرخ سود را مورد تهدید قرار دهد، صدور کالا به مناطق دیگر به سادگی می‌تواند به ایجاد تعادل در بازار داخلی کمک کند. به عبارت دیگر، سرمایه‌دار ناچار نیست حدود فعالیت خود را به ظرفیت تقاضای داخلی محدود سازد بلکه با اطمینان از وجود بازارهای خارجی قادر است رشد تولید را هم‌چنان ادامه دهد. فرض اقتصاد بسته به عنوان عنصری در استنتاج مارکس مبنی بر این‌که رشد تولید می‌تواند به اشباع بازار داخلی منجر شود و نرخ سود را زیر فشار قرار دهد، بعدها از سوی پیروان وی لغو شد و مبنای ابداع نظریه‌های «امپریالیسم» را فراهم آورد. اما اگر تأثیر تفاضل عرضه و تقاضای داخلی بر تسریع انهدام نظام را بدین‌گونه مرتفع سازیم، هم‌چنان، عامل دیگر بروز بحران یعنی کم‌بود عرضه‌ی کارگر باقی خواهد ماند. برخلاف فرض اقتصاد بسته، این مسئله با همان جدیت موضوع نظریه‌پردازی قرار نگرفته است، عمدتاً به این دلیل که با یافتن راه‌حلی برای آن، نظریه بحران کاملاً واقعیت خود را از دست می‌دهد و مبنای ایدئولوژی مارکسیستی را حذف خواهد کرد. مضافاً، ادغام یک تبیین خردپذیر از ماهیت تحولات تکنولوژیک در قالب محدودیت‌هایی که مفاهیم و ابزار تحلیلی مارکس فراهم می‌آورند، ناممکن است. در این‌جا نیز نظر بر این نیست که انگاره‌ای کامل و مستدل از نحوه‌ی پیش‌رفت تکنولوژیک و عوامل و محدویت‌های آن ارائه شود[۲]. آن‌چه که مطرح خواهد شد کاربرد مفهوم

---

۱. ظاهراً نوشتن «کاپیتال» هجده سال به طول انجامید و در سال ۱۸۶۵، پیش‌نویس آن تکمیل شد. جلدهای اول تا چهارم کتاب به ترتیب در سال‌های ۱۸۸۳، ۱۸۸۵، ۱۸۹۴ و ۱۹۱۰ منتشر شدند.
Mehring, F: "Karl Marx" (Clarendon 1954).

۲. برای خلاصه‌ای از یک انگاره‌ی مستقل، ر.ک. الیاسی: «وابستگی...» بخش ۳، فصل سوم.

تحول تکنولوژیک در رفع علت بروز بحران سرمایه‌داری به‌خاطر شرایط عرضه، خصوصاً کم‌بود نیروی کار است.

با ادامه‌ی روند انباشت مازاد، نیاز سرمایه‌دار به کارگر به‌طور مداوم افزایش می‌یابد. در مراحل اولیه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری که روند دگرگون‌شدن ساخت عمومی جامعه و پرولتریزه‌شدن، جمعیت نیروی کار کافی را روانه‌ی بازار می‌سازد، انباشت مازاد با تهدید کم‌بود کارگر مواجه نیست. اما از آن‌جا که «تولید» نیروی کار تقریباً به‌طور کامل تابع عوامل طبیعی است[۱]، غلبه‌ی نظم سرمایه‌داری بر کم‌بودهای دیگر نمی‌تواند در این زمینه نیز حائز کارآیی باشد.

نخستین پی‌آمد فزونی‌گرفتن تقاضا از عرضه‌ی کارگر افزایش نرخ دست‌مزد بدانگونه‌ای است که مارکس توصیف می‌کند. هر چند دیدیم که برای مدتی سرمایه‌داریِ قوی‌تر قادر است به عرضه‌ی کافی نیروی کار دست یابد اما اولاً این راه‌حل، موقتی است و ثانیاً اگر به جای یک واحد تولیدی، تمامی اقتصاد را در نظر بگیریم، حاصل آن عملاً چندان چشم‌گیر نیست، واقعیتی که مارکس ظاهراً متوجه اهمیت آن نبوده است. دلیل این گفته روشن است. در نتیجه‌ی رقابت واحدهای تولیدی بر سر مقدار ثابتی نیروی کار، واحدهای ضعیف‌تر از دور خارج می‌شوند و کارگران، احتمالاً همراه با ابزار واحدهای ضعیف، به واحد قوی‌تر منتقل می‌شوند. اما در سطح ملی، این تغییر در مدیریت واحدها تأثیر چندانی در رشد تولید یعنی شاخص رشد ظرفیت ندارد. میزان افزایش در تولید در نتیجه‌ی نقل و انتقال فوق به کارآیی مدیریت واحد قوی‌تر نسبت به مدیریت

---

۱. البته مالتوس معتقد بود بین رشد جمعیت و دست‌مزد رابطه‌ای مستقیم وجود دارد، به این معنی که افزایش و کاهش نفوس تابع بالا و پایین رفتن دست‌مزد است. احتمالاً در شرایط زمان وی، نیمی از این رابطه، یعنی مرگ و میر در اثر فقر و ادامه‌ی حیات نوزادان و سایرین در نتیجه‌ی رفاه بیش‌تر تا حدود زیادی مصداق داشت. منتها در این‌که همبستگی نرخ دست‌مزد و میزان زاد و ولد چه اندازه است، تصور نمی‌کنم جز در مراحل پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری بتوان اظهارنظر صریحی کرد.

واحد ورشکسته محدود می‌شود و با توجه به یک‌نواخت‌بودن مفروض تکنولوژی ابزار، این افزایش قاعدتاً بسیار اندک است.

هم‌چنین دیدیم که این راه‌حل حتا برای سرمایه‌دار قوی‌تر نیز صرفاً جنبه‌ی موقتی دارد. لزوماً، باید نتیجه بگیریم که راه‌حل نهایی بحران، به گفته‌ی مارکس، عبارت است از نابودی سرمایه‌داری. اما به نظر من و با منظورداشتن پدیده‌ی تحول تکنولوژیک، این راه‌حل منحصربه‌فرد نیست. به عبارت دیگر، هرگاه تحولات تکنولوژیک را به عنوان یک فرض ـ آن‌هم یک فرض عینی ـ وارد انگاره‌ی بحران مارکس سازیم، نتیجه‌گیری انهدام محتوم سرمایه‌داری به دلیل کم‌بود کارگر استحکام خود را از دست می‌دهد.

مارکس در تحلیل این برهه از سرگذشت سرمایه‌داری، به گونه‌ای گذرا با مسئله‌ی فن یا روش تولید برخورد کرده و مفهوم تغییر در ترکیب آلی سرمایه را مطرح می‌سازد اما این مفهوم نه کاملاً منطقی است ـ که قبلاً اشاره کردیم ـ و نه بیانگر اهمیت تحول تکنولوژیک.

در ابتدای این گفتار به اصطلاحات «سرمایه‌بری» و «کاربری» روش تولید اشاره کردیم و گفتیم که تولید یک کالا کمابیش با کاربرد ابزار تولیدی مختلفی میسر می‌شود. برخی از این ابزار بالنسبه ساده و معمولاً ارزان‌قیمت اند و در مقابل به استفاده از نیروی کار بیش‌تری نیاز دارند، برخی دیگر بالنسبه پیچیده‌تر و معمولاً گران‌قیمت اند اما محتاج نیروی کار کم‌تری هستند، البته باید توجه داشته باشیم که در این تعریف، معیار ما در اندازه‌گیری میزان سرمایه‌بری و کاربری «واحد کالا» است. به عنوان مثال، اگر استفاده از چرخ ساده‌ی ریسندگی در تولید یک تُن نخ در سال محتاج بهره‌بردن از بیست عدد چرخ باشد که هر کدام را یک کارگر به کار می‌اندازد و از سوی دیگر تولیدِ همان مقدار نخ در همان مدت با استفاده از یک دستگاه خودکار و یک نفر کارگر نیز ممکن شود، روش دوم

سرمایه‌برتر از روش اول است. از نظر هزینه‌ی تولید نیز، هرگاه فرض کنیم که عمر مولد هر دو نوع وسیله همان یک سال باشد، معمولاً انتظار می‌رود که بهای دستگاه دوم از بهای مجموع بیست چرخ ریسندگی بیش‌تر شود، در غیر این‌صورت، رجحان روش دوم نسبت به روش اول چنان قطعی است که عملاً مقایسه‌ی آن‌ها منطقی به نظر نمی‌رسد. اما معیار انتخاب روش چیست؟

در مثال بالا، فرض می‌کنیم که دست‌مزد کارگر در هر شغلی برابر سالانه صد ریال، بهای چرخ ریسندگی هر واحد هزار ریال و بهای دستگاه خودکار بیست و پنج هزار ریال باشد. در این صورت، هزینه‌ی کاربرد روش اول، با فرض استهلاک یک‌ساله‌ی چرخ‌ها، هر سال بیست و دو هزار ریال و هزینه‌ی کاربرد روش دوم، با همان فرض استهلاک، هر سال بیست و پنج‌هزار و یکصد ریال خواهد بود. بدیهی است که در این شرایط، سرمایه‌دار روش اول را مقرون‌به‌صرفه می‌داند. حال اگر دست‌مزد سالانه‌ی کارگر به پانصد ریال افزایش یابد، روش اول با هزینه‌ی سی هزار ریال (بیست هزار ریال برای ابزار، ده هزار ریال برای دست‌مزدها) همراه است، در حالی‌که هزینه‌ی کاربرد روش دوم بیست و پنج‌هزار و پانصد ریال خواهد بود. در این‌صورت، سرمایه‌دار انتخاب روش اخیر را مرجح می‌داند.

به عبارت دیگر، با افزایش دست‌مزدها، سرمایه‌دار به سوی روش‌های کاربر متمایل می‌شود. با این تصمیم، نه فقط وی در هزینه‌ی دست‌مزدها صرفه‌جویی می‌کند بلکه مهم‌تر، عملاً باعث ایجاد شرایطی می‌شود که گویی تعداد کارگر افزایش یافته است. در مثال بالا، روش اول یک تُن نخ را با استفاده از بیست نفر کارگر تولید می‌کرد اما انتخاب روش دوم تنها به استخدام یک نفر نیاز دارد. در واقع، این تغییر را می‌توان با دو جمله‌ی ماهیتاً همسان بیان داشت: با آزادشدن نوزده نفر کارگر، عملاً عرضه‌ی کارگر در جامعه به همین میزان افزایش یافته

است و یا، تا آن‌جا که به واحد تولیدی مربوط می‌شود، کاربرد ماشین خودکار به‌منزله‌ی این است که یک نفر کارگر باقی‌مانده نیرویی برابر بیست نفر را از خود نشان می‌دهد ـ یعنی این دستگاه نیروی کار را بیست برابر کرده است.

البته در مثال فوق، سرمایه‌دار در برابر خود گزینش مشخصی را بین دو روش متفاوت که در دو نوع ابزار تجلی یافته بودند، مشاهد می‌کند. اما سؤال مهم‌تر این است که روش دوم به چه دلیل، در واکنش نسبت به چه شرایطی و چگونه ایجاد شده است؟ به عبارت دیگر، باید نحوه‌ی تکون تکنولوژی بررسی شود.

تبیین نظری پدیده‌ی پیش‌رفت تکنولوژیک به ارائه‌ی انگاره‌ای بالنسبه پیچیده نیاز دارد که در آن نه تنها عوامل بروز بلکه موانع موجود بر سر راه آن نیز تعریف می‌شود[1]. در این‌جا، فقط بحثی مختصر از ماهیت و نتایج نظریه‌ای که قبلاً پرداخته‌شده ارائه می‌شود و تأکید اصلی ما بر تأثیر این پدیده بر نتایج اصلی نظریه‌ی بحران قرار می‌گیرد.

از نظر سرمایه‌گذار، پیش‌رفت تکنولوژیک به منزله‌ی دراختیارگرفتن روش‌هایی است که در شرایط مختلف بتوانند حداکثر سود ممکن را برای او تضمین کنند. به عبارت دیگر، وی درصدد است به بهره‌وری عوامل بیفزاید به نحوی که با درنظرگرفتن بهای نسبی آن‌ها ـ عمدتاً کار و ابزار ـ مناسب‌ترین ترکیب عوامل را ایجاد و بالاترین عایدی سود نسبت به سرمایه‌گذاری را به‌دست آورد. پس بحث درباره‌ی پیش‌رفت تکنولوژی به این سؤال تبدیل می‌شود که چگونه می‌توان کیفیت تولیدی یک عامل تولید را افزایش داد؟

به‌طور کلی سه مجرا برای تحقق این هدف وجود دارند. نخست بهترکردن کارآیی عامل کار که مستقل از تغییر در کیفیت سرمایه است. به عنوان مثال، کارگر باتجربه معمولاً کارآمدتر از کارگر تازه‌کار است، پس تعلیم و آموزش کارگران که

---

1. Elyassi, H: "Technology and Develop ment" (Monog. 1984).

به معنی انتقال تجربه به ایشان است، می‌تواند کارآیی سرانه‌ی کارگر را افزایش دهد. دوم، بهبود کارآیی ابزار است بی‌آن‌که کیفیت و کمیت کارگر تغییر یافته باشد. البته این مورد صرفاً جنبه‌ی نظری دارد و هرگاه کارگری بخواهد با ابزار بهتر کار کند، ناگزیر باید از آموزش جدید برخوردار شود. و بالاخره، باید به بهبود کارآیی مدیریت که مخصوصاً در برخی از شاخه‌های تولید، از جمله تولید خدماتی، اهمیت بسیار دارد اشاره کرد. لازم به یادآوری است که نخستین ابداعات تکنولوژیک در تاریخ سرمایه‌داری، یعنی همان برنامه‌ی «تقسیم کار» آدام اسمیت، عمدتاً متوجه سازمان‌دهی نوین تولید یعنی پیش‌رفت فنی در مدیریت بودند.

البته در عمل معمولاً پیش‌رفت تکنولوژیک با هر سه تغییر کیفی فوق، به‌علاوه‌ی تغییرات کمّی همراه است. اما با نادیده‌گرفتن این مسئله، دو سؤال مهم را می‌توانیم مطرح کنیم. نخست این‌که پیش‌رفت فنی، از هر نوع که باشد، چگونه نمود می‌یابد و قابل اندازه‌گیری می‌شود. دوم، فرآیند تکوین پیش‌رفت فنی چه‌گونه است؟ در مورد اول پاسخ بسیار ساده است. پیش‌رفت فنی قطعاً به معنی افزایش کارآیی عوامل و از آن‌جا که عامل کار مشخص‌ترینِ این عوامل است، هر پیش‌رفت فنی لزوماً در افزایش تولید سرانه‌ی کارگر متجلی می‌شود. در مثال کارخانه‌ی ریسندگی، تغییر روش از چرخ ساده به دستگاه خودکار به این معنی بود که یک تُن نخ در سال را به جای بیست نفر، یک نفر تولید می‌کرد. پس این تغییر در روش به افزایش تولید سرانه از پنجاه کیلو در سال به یک تُن در سال منجر شد. در کارخانه‌ی سوزن‌سازی آدام اسمیت هم کارفرما موفق شد کارگر را وادار سازد به جای روزی، مثلاً، صد عدد سوزن، هر روزه پانصد عدد تولید کند، گرچه این تولید سرانه از تقسیم کل تولید روزانه به تعداد کارگران حاصل می‌آمد زیرا، گفتیم که، احتمالاً هیچ‌یک از کارگران مسئول تکمیل حتا یک سوزن هم

نبودند. در مورد افزایش بهره‌وری یا تولید سرانه‌ی کارگر از طریق آموزش او نیز می‌توان مثال‌های متعددی را ذکر کرد. یک کارگر ساختمانی ورزیده با همان ابزار قادر به بازده‌ای بیش‌تر نسبت به یک کارگر تازه‌کار است. اگر کارگر تازه‌کار را با آموزش بتوانیم به همان درجه از ورزیدگی برسانیم، پس تولید سرانه‌ی او را افزایش داده‌ایم.

اما سؤال دوم بدون بررسی عمیق‌تر مفهوم پیش‌رفت تکنولوژیک میسر نمی‌شود. در این زمینه، لازم است دو اصطلاح متفاوت را معرفی کنیم. اختراع و ابداع. اختراع عبارت است از حاصل فعالیت پژوهشگر که به صورت طرح جدیدی برای ساختن یک وسیله تدوین می‌شود. ابداع عبارت است از تبدیل این طرح به وسیله‌ای که در امر تولید استفاده می‌شود[1]. مثال مخترع ماشین بخار را به همان صورت افسانه‌وار در نظر می‌گیریم. شخصی با مشاهده حرکت در کتری آب‌جوش به این نتیجه رسید که به‌اصطلاح امروزی، می‌توان انرژی حرارتی را به انرژی حرکتی تبدیل کرد. این شخص با مقداری تفکر و ذوق و آزمایش، سرانجام طرحی را پدید آورد که نشان می‌داد چگونه می‌توان با جوشاندن آب در یک منبع و انتقال بخار آن به یک پیستون، آن را به حرکت درآورد. مرحله‌ی اختراع کمابیش در این‌جا خاتمه می‌یابد. اما اولاً باید بپرسیم این شخص چه‌طور به این دستاورد نایل آمد و ثانیاً نتیجه‌ی این اختراع برای جامعه چه بوده است؟

پاسخ به سؤال اول بسیار مهم است و متأسفانه کم‌تر مورد توجه قرار می‌گیرد. مخترع مورد مثال ما در جامعه‌ای خاص متولد و در آن رشد یافته بود. وی از مواهب مادی و معنوی این جامعه برخوردار شده و تا رسیدن به مرحله‌ی اختراع خود، هزینه‌هایی را به آن تحمیل کرده بود: هزینه‌ی خورد و خوراک، هزینه‌ی

۱. البته اختراع و ابداع منحصر به بهبود کیفی عوامل تولید نیست و عرضه‌ی کالاهای جدید را هم شامل می‌شود. در این‌جا برای ساده‌شدن بحث از این مقوله صرف‌نظر کردیم.

بهداشت و درمان، و مهم‌تر از همه، هزینه‌ی آموختن دانش موجود در آن جامعه. پس اختراع امری بی‌هزینه نیست، هرچند ممکن است عمده هزینه‌های آن حالت اجتماعی داشته باشد. خصوصاً در عصر حاضر که اختراع امری ضروری برای تدوام تولید است، پرورش و آموزش صحیح و مؤثر برای ایجاد روحیه‌ی اختراع مستلزم صرف هزینه‌های هنگفت است[1]. گاه ممکن است هزینه‌ی خصوصی هم به این هزینه‌ها اضافه شود، مثلاً اگر یک بنگاه تولیدی تعدادی متخصص را اجیر کند تا در آزمایشگاه به پژوهش به منظور کشف و اختراع طرق مؤثر تولید ـ و البته اجناس بهتر ـ مبادرت ورزند.

اما نتیجه‌ی اختراع چندان قابل توجه نیست! مخترع دستگاه تبدیل انرژی ما احتمالاً از تشویق دانشمندان و شهرت علمی برخوردار می‌شود، با این‌همه تأثیر مادی این اختراع هنوز مشخص نشده است. در این‌جا است که مرحله‌ی ابداع اهمیت می‌یابد. پس از مدتی، شرایط محیطی مثلاً تغییر در دست‌مزدها و نظایر آن، باعث می‌شود تا صاحب کارخانه‌ی ریسندگی که تا آن زمان از روشی کاربر استفاده می‌کرد، به فکر بیفتد که از نیروی حرکت پیستون برای چرخاندن یک چرخ ریسندگی استفاده کند[2]. وی به مخترع مورد مثال مراجعه می‌کند و از او می‌خواهد طرح خود را به فروش رساند. پس از انجام معامله، کارفرمای فوق این طرح را به مهندسان کارخانه می‌سپارد تا آن را برای کاربرد عملی در تولید به کار ببرند. این مهندسان، عوامل «ابداع» یعنی به کارگیری اختراع هستند. بدیهی است که رساندن یک اختراع به مرحله‌ی ابداع نیز بدون هزینه صورت نمی‌گیرد. جدا از دست‌مزد مهندسان، سرمایه‌دار باید هزینه‌ی ساختن ماشین ریسندگی بخاری

---

۱. به نظر من یکی از علل عقب‌ماندگی فنی اتحاد شوروی نسبت به ممالک غربی اصرار مدیران حکومتی بر ممانعت از رشد سریع‌تر مصرف بوده است.

۲. در واقع دهه‌های آخر قرن هجدهم زمان بروز اختراعات متعددی بود در حالی‌که اکثر این طرح‌ها تا نیمه‌های سده‌ی بعد که شرایط محیطی تغییر کلی یافت به مرحله‌ی ابداع نرسیدند.

را هم متقبل شود. پس اختراع و ابداع هر دو نیازمند هزینه کردن منابع هستند، چه این هزینه را جامعه به‌طور عمومی و چه سرمایه‌دار به‌طور خصوصی برعهده گرفته باشد.

همین مثال در مورد پیش‌رفت در زمینه‌های دیگر هم مصداق دارد. پژوهشگر ممکن است به این نتیجه برسد که اگر تولید سوزن از طریق تقسیم مراحل تکمیل آن صورت پذیرد، بهره‌وری بیش‌تری در پی خواهد داشت. او این «اختراع» را با صرف هزینه‌های خصوصی و عمومی به‌دست می‌آورد و پیاده‌کردن آن توسط سرمایه‌دار «ابداع‌گر» هم مستلزم صرف منابع است، مثلاً ساختن کارگاه‌های مجزا برای هر مرحله از تکمیل کالا.

از این بحث مختصر دو نتیجه‌ی مهم عاید می‌شود. اول این‌که فرآیند اختراع و ابداع مانند هر کالای دیگری، عملاً «تولید» می‌شود و تولید آن محتاج صرف هزینه است. دوم، یک اختراع ممکن است هرگز به کار گرفته نشود مگر این‌که ضروریات موجود، کاربرد آن را مفید جلوه دهند. برای اجتناب از پیچیده‌شدن بحث، می‌گوییم که اختراع و ابداع، هردو، به نیازهای اقتصادی بستگی دارند.

این‌که سرعت و ماهیت تکوین اختراع و ابداع با چه موانع بشری و طبیعی، یعنی قریحه و استعداد او در یک مرحله‌ی خاص مواجه هستند محتاج بحثی مفصل‌تر و کاربرد فنون استدلالی پیچیده‌تری است که بیرون از حیطه‌ی بحث حاضر قرار می‌گیرند. کافی است فعلاً بپذیریم که پیش‌رفت تکنولوژیک، لااقل تا حدودی، به ضروریات اقتصادی هر مرحله از تکامل سرمایه‌داری بستگی داردو مضافاً محتاج کاربرد منابع است. با این توضیح به مشکل بحران مارکس باز می‌گردیم. مارکس تلویحاً معتقد است که انباشت مازاد به معنی تکثیر همان نوع روش تولید متداول است، به این معنی که سرمایه‌دار پس از کسب مازاد، در صدد برمی‌آید مقداری از همان نوع ابزار، مواد و کارگر قبلی را خریداری کرده و

بدین‌گونه، حجم تولید را افزایش دهد. اما چنین اقدامی زمانی خردپذیر است که شرایط محیطی از جمله عرضه‌ی کارگر، لایتغیر باقی مانده باشد. مارکس و متأسفانه اکثر اقتصاددانان، به این واقعیت که مازاد می‌تواند در فرآیند اختراع و ابداع سرمایه‌گذاری شود، توجه چندانی ندارند. اما اگر تحلیل قبلی خود از پیش‌رفت فنی را به کار بگیریم، تصور می‌کنم پاسخ مناسبی برای مشکل مارکس داشته باشیم.

هنگامی که جامعه‌ی سرمایه‌داری با بحران کم‌بود کارگر مواجه می‌شود، سرمایه‌دار به سوی ابداع روش‌های سرمایه‌بر و در مراحل بعدی، اختراع و ابداع آن‌ها روی می‌آورد. بخشی از مازاد به جای واردشدن در بازار کار، به مصرف پیش‌رفت فنی می‌رسد. البته این فرآیند نامحدود نیست اما به نحوی بارز می‌تواند بر مشکل کم‌بود کارگر فائق آید. در نتیجه، شرایط تولید به نحوی تغییر می‌کند که «گویی» عرضه‌ی کارگر افزایش یافته است. ابداعات در هر سه زمینه‌ی ابزار، آموزش و مدیریت مشکل مارکس را حل می‌کنند و خصوصاً تمرکز ساخت اقتصادی و حرکت آن به سوی واحدهای «انحصاری» این فرآیند را امکان‌پذیر و مفید می‌سازد.

البته عواید ناشی از پیش‌رفت فنی به‌مراتب از غلبه بر عرضه‌ی ناکافی کارگر فراتر می‌روند. با افزایش میزان مازاد مالی و نتیجه کاهش ارزش نسبی آن، سرمایه‌دار قادر می‌شود بخشی از ترقی سطح بهره‌وری را به صورت دست‌مزد بالاتر به کارگران منتقل سازد و بدین‌گونه، شرایطی را فراهم می‌آورد که در آن «زحمت‌کشان... هر روز بیش‌تر امبورژوازه می‌شوند [یعنی بورژوا می‌شوند] تا جایی که این... ملل به سوی تجزیه‌ی طبقاتی به یک اشرافیت بورژوا و یک پرولترِ بورژوا در کنار یک بورژوازی پیش روند...[1]».

۱. نقل از نامه‌ی انگلس به مارکس در: «وابستگی جهان سوم» ص ۲۲۴.

بررسی امکان پیش‌رفت تکنولوژیک همراه با دست‌رسی جامعه‌ی سرمایه‌داری به بازارهای خارجی هر دو جنبه‌ی بحران را از راه‌حلی که مارکس ارائه داده است، محروم می‌سازد. به همین دلیل نیز گفتیم که با بازبینی فروض تلویحی وی راه‌حلی که انهدام قریب‌الوقوع سرمایه‌داری را پیش‌بینی می‌کند تنها راه‌حل منطقی باقی نمی‌ماند.

۸ـ نقد نظریه‌ی مارکس «مابعد سرمایه‌داری»

کار مارکس جدا از جنبه‌ی صرفاً نظری آن، در مقوله‌های دیگر، خصوصاً در زمینه‌ی مشاهدات تاریخی نیز قابل نقد است. به نظر من در این‌که استنباط «استقرایی» وی از تکامل جامعه‌ی بشری تا زمان ظهور سرمایه‌داری توصیفی دقیق و پذیرفتنی است، تردیدی وجود ندارد. اما این توصیف عمدتاً از گزارشی تجربی ناشی می‌شود که مارکس نتایج نظریه‌ی تاریخی خود را بر آن تحمیل کرده است. این اقدام به نادیده گرفتن عوامل متعدد و بسیار مهمی که زمینه‌ساز تحول مراحل مختلف می‌شوند منجر شده است. آن‌گاه، استفاده از نتایج استنباط فوق به عنوان فروض اصلی نظریه‌ی اقتصادی وی، باعث تضعیف قدرت پیش‌بینی آن شده است. این مسئله در مورد توصیف او ـ و البته انگلس ـ از شرایط جامعه‌ی مابعد سرمایه‌داری، همان جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی متصور مارکس، به گونه‌ای بارز تظاهر می‌کند.

مارکس و انگلس در آثار خویش بر آن بوده‌اند تا پس از اثبات انهدام قطعی و نهایی نظام سرمایه‌داری، جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی آرمانی را به گونه‌ای ترسیم کنند که عاری از تمام خصیصه‌هایی باشد که مرحله‌ی سرمایه‌داری را گرفتار آن‌ها می‌دانستند. پس از این‌که بحران سرمایه‌داری به انهدام آخرین مرحله از تاریخ طولانی جامعه‌ی طبقاتی ـ از اشتراکی اولیه به بعد ـ منجر می‌شود، پدیده‌ی

بهره‌کشی طبقاتی نیز به عنوان نمود تضاد ماهوی طبقه‌بندی اجتماعی از میان می‌رود. آن‌چه که پدید می‌آید، نظمی بی‌طبقه است، پس باید نظمی پایدار و عاری از تضاد باشد.

درک ویژگی‌های دقیق این جامعه‌ی بی‌طبقه از آن‌چه که مارکس و انگلس نوشته‌اند، بسیار دشوار است. «مانیفست» صراحتاً اعلام می‌دارد که جامعه‌ی مابعد سرمایه‌داری، نظامی اشتراکی است و حتا صفحاتی چند را نیز به چگونگی گذر از برزخ بین سرمایه‌داری و کمونیسم اختصاص می‌دهد. البته ویژگی‌های این مرحله‌ی میانی با ابهامی مواجه نیست. طبقه‌ی پرولتر به کسب اهرم‌های قدرت حکومتی نایل می‌آید و اراده‌ی جمعی خود را بر ابزار تحمیل می‌کند. حتا این مسئله که کدام واحدهای تولید و کدام صنایع و چگونه باید زیر مالکیت جمعی قرار گیرند، نادیده گرفته نمی‌شود. اما پس از عبور از این برزخ، جامعه‌ی‌ب بشری قدم به جهانی می‌گذارد که تصور نمی‌کنم دقیق‌ترین بررسی آثار مارکس نیز بتواند تصویری روشن و فاقد ابهام از آن ارائه دهد. آیا بشر به عصر اشتراکی اولیه رجعت خواهد کرد و مثلاً، انگلستان و آلمان به وضعیت قبایل ابتدایی آفریقایی بازخواهند گشت؟ آیا فنون نوین تولیدی که مستلزم به‌کارگیری سرمایه است، کنار گذاشته می‌شوند و اقتصاد طبیعی فئودالی، بدون حضور مالکان، مستقر خواهد شد؟ آیا حکومت از میان خواهد رفت زیرا فرد، مانند یکی از ساکنان کندو، از روی غریزه در مسیر نفع عمومی قدم برخواهد داشت؟ به نظر من این ادعا که مارکس پاسخی معین به این سؤالات را در خلال آثار خویش باقی نهاده، ادعایی نادرست است. برای وی انهدام سرمایه‌داری فوریت داشت و معتقد به این‌که با حذف طبقات اجتماعی، تمام مصائب تاریخی بشر از میان خواهد رفت، ویژگی‌های جامعه‌ی بی‌طبقه را به قوه‌ی تخیل آیندگان واگذار کرد.

در این‌جا، ما صرفاً به سه سؤال ساده‌تر می‌پردازیم: آیا جامعه بعد از

سرمایه‌داری یعنی جامعه‌ای بری از مالکیت خصوصی بر ابزار، از عناصر ایجادکننده‌ی تضاد در جامعه‌ی سرمایه‌داری عاری است؟ آیا پدیده‌هایی چون استثمار و بیگانگی در این جامعه وجود ندارند؟ و سرانجام ممالک «سوسیالیستی» زمان ما چگونه با چنین تصویری مقایسه می‌شوند؟

در مورد اول، گفتیم که آن‌چه که مارکس خود بیان می‌دارد، چندان مفید نیست. خوانندگان آثار مارکس متوجه شده‌اند که نوشته‌های او عموماً و «کاپیتال»خصوصاً، آمیزه‌هایی از دقت بی‌نظیر و وسواس یک اقتصاددان خبره در بیان مستدل و پرداختن به جزئیات، همراه با شعارهای عاطفی و خشم‌آلوده‌ی یک مبلغ پرشور سیاسی است. این دو کیفیت متضاد چنان درهم تداخل می‌یابند که دشوار بتوان با انتخاب یک مبداء واحد، منطق اقتصادی یا آرمان سیاسی، تمامی کار را به نحوی منسجم بررسی کرد. این سبک خاص البته برای شخصیتی مانند او غیرمنتظره نیست. سرمایه‌داری زمان مارکس یکی از هولناک‌ترین مراحل تاریخ بشر و زمانی بود که متفکران اروپایی که زوال اشرافیت فئودالی را سرآغاز عصر روشنایی و عدالت دانسته بودند، در پی تبدیل رویاهای زاده‌شده از انقلابات اواخر قرن هجدهم، خود را با کابوس تمدن سرمایه‌داری مواجه می‌دیدند. انقلاب فرانسه که با نوید آزادی و برابری آغاز شده بود، نخست گرفتار دوره‌ی طولانی وحشت و جنگ و سپس ارتجاع محض شد. در انگلستان، عواید رشد سرمایه‌داری به گونه‌ای بسیار نابرابر توزیع می‌شد و در آلمان و اتریش، تحول بطئی جامعه‌ی فئودالی حامل اختناق و سرکوب شدیدتر بود. شاید در این شرایط، امید به انهدام نظام نوین طبیعتاً افکار بسیاری از اندیشمندان را به خود مشغول می‌داشت.

به‌هرحال، مارکس معتقد است که پس از نابودی حتمیِ سرمایه‌داری، جامعه‌ای بی‌طبقه پدید خواهد آمد زیرا حذف طبقات اجتماعی تنها راه اجتناب

از مصائب دیرین تاریخی است. اما طبقه‌ی اجتماعی از نظر مارکس به گونه‌ای خاص تعریف می‌شود. یک طبقه‌ی اجتماعی به‌واسطه‌ی رابطه‌ی مشخص آن با تولید ـ و البته توزیع ـ یعنی نحوه‌ی مالکیت و مشارکت در ایجاد ثروت اجتماعی و سهم افراد از آن عینیت می‌یابد. در واقع، تمامی ساختار جامعه در یک برهه‌ی خاص، از جمله ساخت طبقاتی آن، صرفاً حاصل انگاره‌ی تولید و توزیع است. به گفته‌ی انگلس: «استنباط مادی از تاریخ با این اصل آغاز می‌شود که تولید و مبادله‌ی آن مبنای نظام جامعه است که در هر جامعه‌ای که در تاریخ دیده شده... تقسیم جامعه به طبقات مختلف به واسطه‌ی تولید آن‌چه که تولید می‌شود و نحوه‌ی تولید و توزیع آن تعیین شده است... بنابراین علت اصلی تمام تحولات اجتماعی و انقلابات سیاسی را نه در افکار بشر یا آگاهی بیش‌تر او از مفاهیم حقیقت و عدالت که در تغییراتی باید جست‌وجو کرد که در نحوه‌ی تولید و مبادله ایجاد می‌شوند، آن‌ها را نه در فلسفه که در اقتصاد باید یافت...[1]» پس اگر قرار باشد جامعه‌ی مابعد سرمایه‌داری دارای ساخت طبقاتی و شرایط عمومی متفاوت با مرحله‌ی قبل از آن باشد، روابط تولیدی و توزیع باید با این روابط در عصر سرمایه‌داری تفاوت کنند.

ماهیت روابط یا شیوه‌ی تولیدی و تبعاً انگاره‌ی توزیع، در جامعه‌ی سرمایه‌داری را مارکس کاملاً معین می‌سازد. در چنین جامعه‌ای که بر تقلیل روابط اجتماعی به مبادله‌ی کالا متکی است، ابزار و امکانات تولید در اختیار سرمایه‌دار قرار دارد و اکثریت مردم یعنی کارگران، ناگزیر کار خود را به وی عرضه می‌کنند. سرمایه‌دار نیز با بهره‌بردن از موقعیت برتر خویش به استثمار کارگر و اخذ و انباشت مازاد مبادرت می‌ورزد، در حالی‌که این اقدام وی عامل رشد مستمر ظرفیت تولیدی و سطح تولید کالاست. کارگر در انتخاب نوع کالا و

---

۱. انگلس: «آنتی دورینگ» نقل از: «وابستگی جهان سوم» ص ۱۲۷.

روش تولید آن دخالت مستقیم ندارد و در واقع، خود ابزاری است در دست سرمایه‌دار. نتیجه‌ی این سازمان‌دهی خاص بروز پدیده‌ی بیگانگی، یعنی غربت و احساس انزجار و اجبار کارگر نسبت به شرایط کار است.

به جامعه‌ی بی‌طبقه نظر می‌اندازیم. در این جامعه کسی مالک ابزار تولید نیست، یا بهتر است بگوییم، ابزار در مالکیت همگان قرار دارند. فرض می‌کنیم که در چنین نظامی کارگرانِ هر واحد تولیدی صاحب ابزار همان واحد بوده و مازاد نیز به آنان تعلق می‌گیرد. در عین حال، اگر کارگر کار نکند، نمی‌تواند زنده بماند.

حال فرض می‌کنیم که در پی سقوط سرمایه‌داری، نظام فوق جانشین آن شده است. برای مدتی کارگران می‌توانند تمامی مازاد را نصیب خود سازند و سطح مصرف خویش را به همان میزان بالا ببرند. پس از مدتی، ابزار تولید مستهلک می‌شود و به‌تدریج قابلیت خود را از دست می‌دهد. از این نقطه به بعد، ظرفیت تولیدی و سطح تولید رو به نقصان می‌گذارد و با استهلاک هر ماشین، از امکان تولید کالا کاسته می‌شود. مازادی وجود ندارد که به امر سرمایه‌گذاری اختصاص یابد، در حالی‌که تمامی تولید به مصرف می‌رسد. این مصرف، نرخ رشد منفی خواهد داشت. سرانجام زمانی فرا خواهد رسید که از ابزار تولید و واحدهای تولیدی نوین اثری نمانده و جامعه به ابتدایی‌ترین مرحله‌ی تاریخی خود تنزل کرده است: جامعه‌ی اشتراکی اولیه، البته در صورتی که تراکم جمعیت امکان آن را بدهد که زراعت ابتدایی محصول کافی برای زنده‌ماندن افراد را فراهم آورد. اما اگر عاملی معین، عاملی که مارکس تصریح نمی‌کند اما می‌توان آن را به مجموعه‌ی پیچیده‌ای از عناصر فنی، روانی و فرهنگی نسبت داد، توانسته بود اشتراک اولیه را به مراحل بعدی ارتقا دهد و سرانجام سرمایه‌داری را عینیت بخشد، چه دلیلی وجود دارد که همین مسیر تحولی مجدداً آغاز نشود؟ آیا لازم است تشکیلاتی ایجاد شود که وظیفه‌ی منحصربه‌فرد آن جلوگیری از ترقی

اجتماعی است؟

راه‌حل دیگر این است که بپذیریم جامعه‌ی بی‌طبقه دارای همان شرایط اقتصادی جامعه‌ی سرمایه‌داری است با این تفاوت که طبقه‌ی سرمایه‌دار به عنوان کاتالیزر تولید حذف شده است. اینک ابزار تولید «اسماً» به کارگران انتقال می‌یابد در حالی‌که اخذ مازاد که به گفته‌ی مارکس جز استثمار و تحمیل بر کارگر منشاء دیگری ندارد، ادامه می‌یابد. فرض می‌کنیم که نهادی منبعث از اراده‌ی کارگران نقش سرمایه‌دار را بر عهده گیرد و استثمار و انباشت توسط آن صورت پذیرد. البته ممکن است این نهاد ابداً به مصرف نیاز نداشته باشد، پس نفعی که عاید کارگر می‌شود صرفاً برابر میزان مصرف سرمایه‌داران در مرحله‌ی قبلی است، هرچند باید اضافه کنیم که اولاً تعداد قلیل سرمایه‌داران مصرف چندانی بر مبنای سهم خود از تولید اجتماعی دریافت نمی‌کردند که تقسیم آن بین کارگران بتواند تأثیر چندانی داشته باشد و ثانیاً براساس فروض کلاسیک، سرمایه‌دار سود خود را کلاً سرمایه‌گذاری می‌کند، در همان‌حال، «نهاد سرمایه‌داری»، هرچه که باشد، برای حفظ تمدن و ممانعت از رجعت تاریخی و به منظور توسعه‌ی تولید و بهبود سطح زندگی کارگران ناگزیر از اخذ مازاد و در نتیجه استثمار کارگران است. پس در جامعه‌ی بی‌طبقه راه‌حلی برای استثمار وجود ندارد. در مورد عارضه‌ی دیگر نظم سرمایه‌داری، یعنی بیگانگی، نیز تغییر چندانی متصور نیست. بیگانگی، برخلاف آن‌چه که شاید تصور شود، ناشی از «شیوه‌ی تولید» سرمایه‌داری نیست، بلکه از روش تولید نوین ناشی می‌شود. نظام کارخانه‌ای، کاربرد ابزار جدید تولید، تقسیم کار و اتخاذ تخصص ناگزیر به سلطه‌ی ماشین بر بشر منجر می‌شوند و احتمال این‌که جامعه‌ی بی‌طبقه، ماشین را به ابزار ساده‌ای چون پتک و چرخ ریسندگی مبدل سازد، هراس‌آورتر از آن است که پذیرفته شود. تنها تفاوت بین این دو مرحله در مورد «تضاد طبقاتی»

امکان بروز می‌یابد. کارگران دیگر طبقه‌ی خاصی را به عنوان استثمارگر مشاهده نمی‌کنند و نمی‌توانند نارضایتی خود را استثمار و بیگانگی را به اشخاص معین نسبت دهند. جامعه‌ی بی‌طبقه همان جامعه‌ی سرمایه‌داری است که در آن از آگاهی طبقاتی کارگران اثری باقی نمانده است.

ممالک سوسیالیستی، البته ممالک پیش‌رفته‌ی سوسیالیستی، در زمان حاضر نیز دقیقاً تصویر فوق را ارائه می‌دهند. این‌که آیا سرمایه‌داری دولتی کارآمدتر از سرمایه‌داری خصوصی است یا نه، به حکومت مورد نظر، سازمان‌دهی آن و شخصیت و تبحر شاغلان در حکومت بستگی دارد، به این‌که آیا تمرکز مدیریت اقتصادی در تشکیلات اداری مشکلاتی چون مصرف سرمایه‌دار و بدرفتاری با کارگران را مرتفع می‌سازد یا نه. و برای پاسخ به این سؤال ناگزیر باید به منابع آماری مراجعه کرد. آن‌چه که غیر قابل تردید باقی می‌ماند این است که ممالک سوسیالیستی حاضر نه فقط از هدف رشد سریع اقتصادی یعنی اخذ مازاد هرچه بیش‌تر، چشم‌پوشی نکرده‌اند بلکه کندی پیش‌رفت اقتصادی، خصوصاً در مورد دستاوردهای فنی، امروزه مورد انتقاد سران این کشورها هم قرار گرفته است. ظاهراً مدیریت دولتی که خود را مصون از خصومت طبقاتی کارگران دانسته، به جای ایجاد شرایط مناسب برای ارتقای سطح خلاقیت توده‌ها که تا حدود زیادی مستلزم فراهم‌آوردن امکانات رفاهی وسیع‌تری است، کسب رشد سریع‌تر را صرفاً به اخذ مازاد بیش‌تر منحصر ساخته است. بدین‌گونه، در حالی‌که سطح مصرف و تولید اقلام مصرفی در اکثر ممالک سوسیالیستی به‌مراتب نازل‌تر از کشورهای سرمایه‌داری است، نرخ رشد تولید مزیت چشم‌گیری را نشان نمی‌دهد. به عبارت دیگر، نرخ استثمار در گروه دوم بیش‌تر و کارآیی آن در رشد تولید کم‌تر است.

البته در مقایسه‌ی فوق لازم است به عوامل و پدیده‌های متعدد دیگری هم

اشاره شود. جامعه‌ی سرمایه‌داری، لااقل تا زمان ما، با معضلاتی مواجه بوده که ممالک سوسیالیستی، آن‌هم لااقل تا دهه‌ی اخیر، با آن‌ها بیگانه بوده‌اند. نوسانات گاه شدید اقتصادی به صورت تناوب رونق و رکود و در نتیجه خطر بیکاری، از جمله این عوارض است. در همان‌حال، جامعه‌ی سرمایه‌داری نوین به سرعت به طرف اعمال موازین مدیریت دولتی پیش رفته و در مواردی، چون برخی کشورهای اروپایی، ساخت اقتصادی به تصویری که مارکس از جامعه‌ی سرمایه‌داری ارائه می‌دهد، شباهت چندانی ندارد. در همان‌حال، ارزش‌هایی چون حاکمیت مصرف‌کننده، آزادی‌های سیاسی و اجتماعی و خصوصیات دیگری این ممالک را از زمره‌ی ملل سوسیالیستی متمایز جلوه می‌دهد. این‌که آیا این ارزش‌ها جنبه‌ی مثبت یا منفی دارند، این‌که «اخلاقیات بورژوایی» عواملی تکاملی یا بازدارنده در مسیر رشد فرهنگ اجتماعی هستند، به نظریه‌پردازی فلسفی محتاج است. آن‌چه که می‌توان صراحتاً بیان داشت این است که بین جوامع سرمایه‌داری و سوسیالیستی زمان حاضر و به نظر من قطعاً در آینده، تفاوت براساس معیارهایی که مارکس مطرح می‌کند، چندان چشم‌گیر نیست. بنابراین، آیا می‌توانیم نتیجه بگیریم که پدیده‌ای به نام جامعه‌ی سرمایه‌داری بدان‌گونه که موضوع نظریه‌پردازی مارکس قرار گرفت، امروزه دیگر وجود ندارد و این‌که آن‌چه که ما سرمایه‌داری امروزی می‌نامیم، مرحله‌ای نوین در تاریخ است؟ به نظر من جواب به این سؤال تا حدودی مثبت است و ابهامی که نوشته‌ی مارکس امروزه با آن مواجه می‌شود، عمدتاً از مسامحه در به‌کارگیری اصطلاحات حاصل آمده است. سرمایه‌داری قطعاً یک مرحله‌ی متمایز در تاریخ به‌شمار می‌رود اما این مرحله خود از «فازهای» تکاملی گوناگونی تشکیل می‌یابد. مارکس به یکی از این فازها که در آن سرمایه‌داری در جامعه‌ای بسته و هنوز بی‌نیاز از دگرگونی‌های اساسی تکنولوژیک حیات داشت، توجه کرد.

جنبه‌های دیگر نوشته‌های مارکس، از جمله مبانی «فلسفی» و «متدولوژیک» آن مفصل‌تر از آن هستند که در این‌جا مطرح شوند. مارکس از جمله نخستین متفکرانی بود که آن‌چه را نگرش کلی می‌نامیم، هرچند در شکلی ابتدایی، مورد توجه قرار داد و از آن برای تشکیل برخی از جوانب نظریه‌پردازی خویش سود برد. به همین دلیل نیز اعتقاد من بر این است که نظریه‌ی وی را می‌توان با انتقال آن به قالبی کامل‌تر مبنای پژوهش‌های مؤثر قرار داد اما نه بخاطر نتایجی که استخراج کرده بلکه به دلیل نگرش اقتصادی خاصی که به کار گرفته و از آن با نام «روش کلی» یاد می‌کنیم[۱].

گفتار حاضر را با طرح این سؤال پایان می‌دهیم که منظور از دیالکتیک تاریخی و دیالکتیک مادی چیست؟ بی‌تردید خواننده از محتوای بحث توانسته‌اند تعریفی کامل از این دو اصطلاح را به‌دست آورند. دیالکتیک بینشی خاص نسبت به پدیده‌هاست که تضاد را عامل پویش می‌داند. در نظریه‌های معروف پیروان این بینش، معمولاً پویش ماهوی پدیده‌ها با نوعی «جبریت» حاصل از تضاد همراه بوده است، اما باید تأکید کنیم که چنین استنتاجی ضرورت ندارد.

دیالکتیک تاریخی نیز از این ویژگی مشترک مستثنا نیست. مارکس معتقد است که تضاد طبقاتی باعث حرکت جبری و تکاملی جامعه‌ی بشری می‌شود، همان‌گونه که به اعتقاد هگل تضاد ماهوی ملت‌ها به تکامل قطعی جامعه‌ی بشری منجر خواهد شد. در هر دوی این نظریه‌ها، تکامل جبری با تنش، رنج و مرارت همراه است اما همانند کمدی‌های کلاسیک پایان ماجرا صحنه‌ای دلپذیر را تصویر خواهد کرد یا لااقل به حذف تنش و بی‌تعادلی ماهوی جامعه پایان خواهد داد.

مفهوم دیالکتیک مادی نیز با همان تعابیر فوق سروکار دارد. به نظر مارکس و

---

۱. ر.ک. الیاسی: «وابستگی جهان سوم.» الیاسی: «معرفت بر پدیده‌ها».

انگلس ماهیت تضاد درونی جامعه‌ی بشر، همان تضادی که آن را به حرکت وا می‌دارد، ریشه در روابط اقتصادی دارد و بیرون از این حیطه قابل درک نیست.

جامعه‌ی بشری پدیده‌ای پیچیده و متشکل از اجزای گوناگونی است که ترکیب خاص آن‌ها به ساختمان مشخصی که در هر دوره مشاهده می‌کنیم، منجر می‌شود. بدیهی است که تقلیل تمام جنبه‌های اجتماعی به کیفیت روابط اقتصادی، مارکس را قطعاً در شمار فلاسفه‌ی مادی‌گرا قرار می‌دهد و بدین‌گونه، توجیه مبنای فلسفی او به حل‌وفصل مباحثه‌ای بنیادی‌تر بستگی می‌یابد، این‌که رئالیسم و ایده‌آلیسم، کدام‌یک به شناخت واقعی منجر می‌شود؟

شاید بی‌مناسبت نباشد اگر لحظه‌ای خود را جای مارکس بگذاریم و از دیدگاه خود وی، دستاوردهایش را ارزیابی کنیم. مارکس مادی‌گراست و برای اثبات نظرات خود، نگرش دیالکتیکی را اتخاد می‌کند در حالی‌که به استحکام آن ایمان دارد. با این‌همه، پیش‌بینی‌های تاریخی وی تحقق نیافته‌اند و تصور نمی‌کنم امکان تحقق آن‌ها وجود داشته باشد. تصور می‌کنم وی به عنوان یک نظریه‌پرداز نوین می‌پذیرد که از هیچ نظریه‌ای نمی‌توان انتظار داشت به ارائه‌ی پیش‌بینی‌هایی قطعی مبادرت ورزد. هر نظریه‌ای براساس فروضی استنباط‌شده از مشاهدات نظریه‌پرداز شکل می‌گیرد و هرگاه شرایط عینی تغییر یابند، نتایج نظریه نیز در معرض تزلزل قرار می‌گیرند.

اما اگر ارزیابی مارکس از کار خویش چنین منصفانه باشد، اینک نام وی بر مجموعه‌ای متنوع و گاه کاملاً نامتجانس از آرا و عقاید مختلف نهاده شده که گاه کم‌ترین قرابتی با نوشته‌های یک نظریه‌پرداز دقیق و «وسواسی» ندارند. از این عقاید نیز نه برای تنویر درک ما از واقعیات تاریخ بشر بلکه عمدتاً به عنوان ابزاری ایدئولوژیک در ستیزهای سیاسی استفاده می‌شود. نظر مارکس در قبال «مارکسیست‌ها» را تنها می‌توان به حدس و گمان محول کرد، اما بررسی آرای

ایشان برای آشنایی با چگونگی تطور یک نظریه‌ی علمی سودمند است. درگفتار بعد به مهم‌ترین این عقاید تحت عنوان عمومی «نظریه‌های امپریالیسم» خواهیم پرداخت.

گفتار دوم: امپریالیسم

۱ـ جهان پس از مارکس

نظریه‌ی تاریخی مارکس درباره‌ی تکامل تاریخی و انگاره‌ای که از جامعه‌ی سرمایه‌داری ارائه می‌دهد، ماهیتاً جنبه‌ی «تشخیصی» دارد، نه «درمانی». ساده‌تر بگویم، هدف مارکس از نظریه‌پردازی بیان ویژگی‌های عینی جامعه و نحوه‌ی تطور آن‌هاست و قرار نیست انتشار عقاید وی تأثیری در مسیر تحولات تاریخی داشته باشد. در واقع، علوم اجتماعی و خصوصاً علم اقتصاد تا دهه‌های اخیر و پس از انتشار نظریه‌های به‌اصطلاح «اقتصاد کلان» کم‌تر در صدد ارائه‌ی پیشنهاداتی در جهت مداخله در شرایط موجود بوده اند. مشاهده و کشف ماهیت کارکرد اقتصادی جامعه با سنت علمی رایج در زمان مارکس انطباق کامل دارد؛ سنتی که به متفکران توصیه می‌کرد «قوانین» ناظر بر پدیده‌ها را کشف کنند و معرفت خویش از «حقایق» هستی را وسعت بخشند.[1] تبعیت مارکس از این سنت چنان قطعی است که نمی‌توان اندک تردیدی دراین‌باره به خود راه داد.

---

۱. میل به عنوان شارح استنباط خاصی از اسمیت، مکتبی را بنیان گذاشت که تحت عنوان آن‌چه که بعداً تحصیل‌گرایی (پوزیتیویسم) نام گرفت، مرکز توجه را از توزیع به تولید منتقل می‌کند. به اعتقاد وی، رابطه‌ی تولید تابع قانونی طبیعی است در حالی‌که توزیع ماهیتی قراردادی دارد.

Mill, J.S. "Principles of Political Economy" (Macmillan 1952).

«مانیفست»، یعنی چارچوب اولیه‌ی آثار بعدی مارکس، صراحتاً از آرمان‌گرایانی چون سن‌سیمون، فوریه و اوئن به عنوان کسانی یاد می‌کند که معتقدند عقاید و ابداعات فکری آنان «باید» جانشین نیروهای طبیعی محرکه‌ی تطور جامعه شود و قاعده‌ای ذهنی را بر عینیات اجتماعی تحمیل کنند. این افراد مورد انتقاد شدید قرار می‌گیرند زیرا «به نظرشان تاریخ آینده‌ی جهان از تبلیغ و کاربرد طرح‌های اجتماعی ایشان ساخته می‌شود.»[1] این آرمان‌گرایان، سوسیالیست‌های تخیلی یا خیال‌پرداز نام می‌گیرند به این دلیل که بر شرایط رقت‌آور جامعه‌ی نوسرمایه‌داری آگاه بودند اما برای ازمیان‌بردن بی‌عدالتی اجتماعی می‌کوشیدند هیئت حاکمه را به تغییر روش خود تشویق کنند یا شخصاً هسته‌ی ایجاد جامعه‌ای مطلوب را تشکیل دهند. هر یک از ایشان ساخت اجتماعی خاصی را توصیه می‌کرد و امید داشت با پیاده‌شدن آن، جامعه‌ای آرمانی تکوین یابد. طرح‌های حیرت‌آور سن‌سیمون و فوریه شاید نتوانند کاملاً جدی گرفته شوند، اما اوئن با استفاده از ثروت شخصی خویش عملاً جامعه‌ای آرمانی را ایجاد کرد و نشان داد که جامعه‌ی آرمانی چیزی بیرون از دایره زمان و مکان نیست. اما مارکس به ابداع و اختراع شرایط اجتماعی باور نداشت و نمی‌توانست داشته باشد. اگر جبر تاریخی سرنوشت محتوم سرمایه‌داری را پیشاپیش رقم زده و اگر در بطن این نظام، ابزار تحول نهایی آن به ودیعه نهاده شده است، هیچ اقدامی نمی‌تواند در آن تغییری ایجاد کند. چه شاهدی بر این ادعا صریح‌تر از واکنش وی نسبت به تغییرات نهادی ـ یا به اصطلاح روبنایی ـ مترقی است که حکومت بریتانیا به‌تدریج در خلال سده‌ی نوزدهم مجری داشت. کاهش شرط دارایی به عنوان امتیاز شرکت در انتخابات، اهدای حق رأی به قشرهای وسیعی از جامعه‌ی انگلستان، تصویب قوانین نظارت بر ساعات کار و استخدام اطفال و بسیاری

---

۱. «مانیفست»، فصل ۳.

معیارهای دیگر که در حیات مارکس به منصه‌ی ظهور رسیدند. اگر اظهار نظری از وی در این زمینه‌ها در دست است، حاکی از محکوم‌ساختن آن‌ها به عنوان تمهیدات مذبوحانه‌ی سرمایه‌داری برای تعویق فنای محتوم خویش است. در جایی که حتا حکومت هم قادر به تغییر مسیر تاریخ نیست، چگونه خیال‌پردازان خواهند توانست اراده‌ی خود را بر حکم قطعی آن تحمیل کنند؟ مارکس معتقد است که جامعه‌ی سرمایه‌داری، با حضور یا بدون حضور نظریه‌پردازان سوسیالیست، پایانی مشخص را در پیش دارد و آن‌چه که از یک مبلغ اجتماعی یا یک فعال سیاسی انتظار می‌رود، از افزایش آگاهی توده‌ها از جایگاه واقعی خود در زمان تحول و نقشی که باید ایفا کنند، فراتر نمی‌رود.

با این مقدمه، مجدداً به محتوای نظریه‌ی مارکس باز می‌گردیم. گفتیم که در خلال شکل‌گیری و نگارش «کاپیتال»، جامعه‌ی انگلستان همواره گرفتار توالی رونق و رکود اقتصادی بود، همان نوساناتی که با عمق کم‌تر یا بیش‌تر تا زمان جنگ دوم جهانی هم‌چنان باقی ماندند. در دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰، سرمایه‌گذاری‌های وسیع در صنعت نوظهور خط‌آهن ـ یعنی یک تحول تکنولوژیک عمده ـ باعث شکوفایی اقتصادی انگلستان شد و در پی آن، به کارگیری تکنولوژی جدید در صنایع ذوب‌آهن توانست این شکوفایی را برای یکی دو دهه‌ی دیگر دوام بخشد. البته زمانی که از شکوفایی «بادوام» یاد می‌کنیم، نباید فراموش شود که هرچند سال یک‌بار رکودی نیز بروز می‌کرد، تعدادی از کارگران بیکار و برخی واحدهای تولیدی ورشکست می‌شدند و عموماً نارضایی عمومی گریبان‌گیر هیئت حاکمه می‌شد. در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰، به تدریج از طول زمان و شدت دوره‌های رونق کاسته و بر دوره‌های رکود افزوده می‌شد. بنابراین طبیعی بود اگر مارکس به این نتیجه برسد که در خلال یکی از همین دوره‌های رکود، آن بحران نهایی فرا خواهد رسید و «ناقوس مرگ سرمایه‌داری را

به صدا درخواهد آورد.» با این‌همه، نه تنها در حیات مارکس بلکه حتا زمانی که آخرین جلد «کاپیتال» به همت شریک تحقیقاتی وی، انگلس، منتشر می‌شد، نظام سرمایه‌داری هم‌چنان باقی، هم‌چنان پویا و هم‌چنان گرفتار توالی رونق و رکود بود. چنین واقعیتی نمی‌توانست بی‌نیاز از یک توجیه خردپذیر باشد.

شاید بتوان گفت که نخستین توجیه از سوی انگلس مطرح شد. در حالی‌که سرمایه‌داری اروپا کمابیش به کمال خود نزدیک می‌شد، در حالی‌که لااقل در دوره‌های شکوفایی نسبی کم‌بود عرضه‌ی کارگر احساس می‌شد و در حالی‌که قطعاً «ترکیب آلی سرمایه» به نفع ابزار تغییر می‌یافت، هیچ حرکت مشخصی در جهت انهدام نظام مشهود نبود. انگلس به این نتیجه رسید که مارکس واقعیات تطور تاریخی را به‌درستی کشف کرده اما زمینه‌ی عملی تحقق انقلاب به نحوی غیر منتظره تغییر یافته است. به نظر انگلس، عامل جلوگیری از انقلاب کارگری، برخلاف انقلابات نیمه‌ی اول قرن، حکومت‌ها نبودند بلکه طبقه‌ی کارگر، لااقل در بریتانیا، ظرفیت انقلابی خود را از دست داده و به اشرافیت پرولتر تبدیل شده است. چنین توجیهی البته می‌بایست تا نتیجه‌ی منطقی آن دنبال شود و ناگزیر به همان دیدگاهی برسد که در گفتارقبل در نقد نظریه‌ی بحران ذکر شد. افزایش بهره‌وری کارگر که از پیش‌رفت تکنولوژیک در کنار گشایش بازارهای خارجی ناشی می‌شد، امکان توسعه‌ی توان تولیدی جامعه و تغییر در نسبت عمومی سرمایه به کار را ایجاد می‌کرد و بدون لطمه‌زدن به نرخ سود، امکان پرداخت دست‌مزدهای بالاتر را هم فراهم می‌آورد. البته انگلس نمی‌توانست این دلایل را تصریح کند زیرا در چنین صورتی می‌بایست اساسی‌ترین فروض نظریه‌ی مارکس را نادیده بگیرد. افزایش نسبت سرمایه به کار در عین حفظ نرخ سودی بالا که تمایل به ادامه و حتا تسریع انباشت دلالت بر آن داشت، نشان می‌داد که استثمار به عامل کار زنده منحصر نمی‌شود. مضافاً، سهیم‌شدن طبقه‌ی کارگر در عواید

توسعه‌ی اقتصادی، نظریه‌ی «فقر روزافزون» را به عنوان شرطی برای خیزش انقلابی پرولتاریا نفی می‌کرد.

اما پیروان دیگر مارکس که بدنه‌ی اصلی نظریه‌ی وی را به عنوان مبنایی برای فعالیت سیاسی پذیرفته بودند، به‌تدریج الحاق ضمائمی به آن را قبول کردند زیرا شرایط جامعه‌ی سرمایه‌داری از دهه‌های آخر سده‌ی نوزدهم به وضوح با اوضاعی که مارکس در برابر داشت، متفاوت بود. در خلال رکودهای متناوبی که از دهه‌ی ۱۸۷۰ آغاز شد و تا دهه‌ی ۱۸۹۰ در بسیاری از ممالک غربی - بریتانیا، فرانسه، آلمان، سوئد و حتا ایالات متحد - دیده شدند، ساختار کلی جامعه دستخوش تغییراتی عمده شد.[۱] پیش‌رفت تکنولوژیک و ضرورت سرمایه‌گذاری کلان در ایجاد واحدهای تولیدی هم‌زمان به تعمیم ساخت انحصاری و بهره‌بردن از مزایای آن که امروز به صرفه‌جویی‌های مقیاس معروف است، منجر شد و به این ترتیب، واحدهای کوچک از برخی از صنایع به‌طور کامل اخراج شدند. در همان‌حال، تولیدکنندگان بزرگ گرچه توانایی دست‌زدن به ابداعات پرهزینه را داشتند[۲]، اما بدون حصول اطمینان از بازار مناسب تمایلی به توسعه‌ی تولید از خود نشان نمی‌دادند. بنابراین حکومت که کاملاً در اختیار و تحت نفوذ صاحبان صنایع بزرگ قرار گرفته و ناگزیر آرای ایشان را در اتخاذ سیاست‌های داخلی و خارجی می‌پذیرفت، می‌بایست تضمین بازار کافی را در رأس اهداف خود قرار دهد. بدین‌گونه، اساسی‌ترین فروض مارکس، همان فروض تلویحی اقتصاد بسته،

---

۱. آمار این قسمت عمدتاً از اثر زیر گرفته شده: داب، موریس: «مطالعاتی...»

۲. این عقیده که وجود ساخت و کارکرد انحصاری مشوق ابداع است، مشخصاً مورد تأکید شومپیتر قرار می‌گیرد و با نظر کسانی چون داب که انحصارگری را عامل رخوت و بی‌میلی نسبت به نوآوری فنی می‌دانند مغایر است. به نظر من، صحت دیدگاه اول را می‌توان مستدلاً اثبات کرد.ر.ک.
داب، موریس: «مطالعاتی...»
Schunpeter, J: "The Instablity of Capitalism" in Rosenberg, N (ed.) "Economics of Technological Change" (Penguin 1971)

تکنولوژی مسخ‌شده و رفتار «رقابت کامل» از سوی واحدهای بزرگ دیگر قابل قبول به نظر نمی‌رسیدند.

از اواخر همان دهه‌ی ۱۸۷۰ فعالیت‌های مستعمراتی ممالک پیش‌رفته شدت گرفتند. در حالی‌که ایالات متحد با برخورداری از مناطق وسیع عقب‌مانده درون مرزهای خود ـ همان که اصطلاحاً «مستعمرات خانگی» می‌نامیم ـ و دست‌رسی به بازارهای مریکای مرکزی و جنوبی از امکانات کافی برای رشد سرمایه‌داری برخوردار بود، ممالک کم‌وسعت اروپایی در رقابتی هراس‌آور بر سر کسب مستعمرات درگیر شده بودند. به عنوان مثال، در دهه‌ی ۱۸۸۰، بریتانیا، آلمان و فرانسه حدود سیزده میلیون کیلومتر مربع اراضی و بیش از شصت میلیون نفوس زیر استعمار را فقط به مستعمرت آفریقایی خود منضم کردند. بریتانیا، هم‌چنین، بر مالایا و بلوچستان دست انداخته و فرانسه آنام و تونکینگ را ظاهراً به عنوان دروازه‌ی ورود به چین در اختیار گرفته بود.

از همین دهه نیز روند تمرکز انحصاری در اقتصاد تمام ممالک سرمایه‌داری سرعت گرفت. در ایالات متحد، استاندارد اویل تراست[۱] نود درصد از صنعت نفت و شرکت فولاد ایالات متحد[۲] دوسوم از تمامی تولید داخلی فولاد را در انحصار خود داشتند. در آلمان، دو شرکت زیمنس ـ هالسکه[۳] و آ. ا. گ[۴] بیش از شصت درصد از صنایع الکترونیک و در فرانسه دو واحد شیمیایی سن‌گوین[۵] و کولمان[۶] سهم عمده‌ای از این صنعت را در اختیار گرفته بودند. این شرکت‌ها با استفاده از امکانات فعالیت انحصاری، تقریباً اداره‌ی تمام پیش‌رفت‌های فنی در این صنایع پیش‌رفته را نیز در دست داشتند. حتا در صحنه‌ی بین‌المللی هم ایجاد اتحادیه‌های انحصاری به منظور ممانعت از بروز رقابت رواج می‌یافت. جدا از

---

1. Standard Oil Trust. 2. U.S.Steel Corp. 3. Siemens - Halske.
4. A.E.G. 5. Saint Goban. 6. Kuhlman.

کارتل جهانی خطوط آهن شامل بریتانیا، آلمان و بلژیک ـ و بعدهافرانسه، اتریش و ایالات متحد ـ که قبلاً ایجاد شده و بر طرح‌های عظیم احداث راه‌آهن در امریکای لاتین، روسیه و مناطق دیگری در آسیا و افریقا نظارت داشت، در سال ۱۹۰۹ یک کارتل جهانی برای تنظیم تولید و توزیع روی تشکیل شد که در آن آلمان، بلژیک، فرانسه، اسپانیا و بریتانیا عضویت داشتند.

آشکار است که شرایط اقتصادی کشورهای سرمایه‌داری در سال‌های قبل از بروز جنگ اول (۱۸ـ۱۹۱۴) به تصویری که مارکس از آن‌ها ترسیم کرده بود، شباهت چندانی نداشت. مهم‌تر از همه این‌که اوضاع داخلی ممالک غربی، به استثنای روسیه که هنوز با تکون یک سرمایه‌داری کامل فاصله بسیار داشت، در مقایسه با اوضاع نیمه‌ی اول قرن نوزدهم از ثبات نسبی برخوردار بودند و نشانه‌ای از اعتراضات جدی کارگری دیده نمی‌شد اما روابط بین کشورها رو به وخامت داشت و اکثر حکومت‌های اروپایی شدیداً درگیر تجهیز نظامی خود و زمینه‌سازی برای تعارض خصمانه از طریق ایجاد و انحلال اتحادیه‌های سیاسی مختلف بودند. حجم مبادلات بین‌المللی نیز در این سال‌ها به نحوی چشم‌گیر افزایش می‌یافت و سرمایه‌ی مالی را هم شامل می‌شد. در مجموع، ممالک سرمایه‌داری اینک به غول‌های جهانی تبدیل می‌شدند که ظاهراً کم‌ترین نگرانی از قیام پرولتاریا به خود راه نمی‌دادند.

اوضاع داخلی نیز از آن‌چه که مارکس در نظر داشت، از حقارت و فقر روزافزون توده‌ها فاصله می‌گرفت. همراه با افزایش حجم تولید و گرایش انحصاری اقتصاد ملی یعنی فشار بر بورژوازی کوچک، طبقه‌ی کارگر از بیغوله‌هایی که مارکس شاهد آن‌ها بود، نجات می‌یافت و بر وسعت طبقه‌ی متوسط ـ لااقل در مفهوم اقتصادی آن ـ می‌افزود، جالب این‌که طبقه‌ی کارگر دیگر اولین قربانی وخامت ادواری اوضاع نبود.

در خلال سال‌های رکود ۱۸۸۰ ـ ۱۸۷۳ در بریتانیا که با تنزل نرخ سود و قیمت‌ها همراه بود، دست‌مزد کارگران تقریباً ثابت ماند و با محاسبه‌ی کاهش هزینه‌ی زندگی، قدرت طبقه‌ی کارگر عملاً افزایش یافت. البته توسعه‌ی سرمایه‌داری اروپایی بدون هزینه‌ی انسانی نبود اما این هزینه را غیر اروپاییان تحمل می‌کردند. در واقع، باید با این گفته موافقت کرد که در آن زمان «... پرولتاریای اروپایی تقریباً به وضعیتی دست یافته بود که نمی‌توان مدعی شد تأمین تمام نیازهای جامعه حاصل کار اوست. بلکه این نقش در واقع بر بومیان استثمارشده‌ی مستعمرات تحمیل شده بود.»[1] آسودگی و رفاه نسبی کارگران به شرایط اقتصادی منحصر نمی‌شد. در بریتانیا، پس از اعمال مجموعه‌ای از اصلاحات سیاسی و اجتماعی که به اعطای حق رأی عمومی به مردان در دهه‌ی ۱۸۸۰ منجر شد، لایحه‌ی هشت ساعت کار روزانه در سال ۱۹۰۹ به تصویب رسید، بحث بر سر لایحه‌ی تحدید اختیارات مجلس غیرمنتخب اعیان عمومیت یافت و در سال ۱۹۱۱، هسته‌ی اولیه‌ی نوعی سازمان خدمات اجتماعی ریخته شد. در فرانسه که شورش‌های سال ۱۸۷۱ به واسطه‌ی یورش ارتش پروس و اشغال پاریس و اوج‌گیری احساسات میهن‌دوستی فروکش کرده بود، به‌تدریج یک رشته اصلاحات عمیق سیاسی در جهت تأمین حقوق توده‌ها به منصه‌ی ظهور رسیدند و از جمله سال ۱۹۰۵ شاهد تصویب لایحه‌ی جدایی کلیسا و دولت بود. در امپراتوری اتریش ـ مجارستان، مردم به سال ۱۹۰۷ به دریافت حق رأی آزادانه نایل آمدند، و حتا در روسیه‌ی تزاری که به‌رغم ساخت نیمه‌فئودالی آن ناگزیر تحت تأثیر تمدن غربی قرارگرفته بود، شورش سال‌های ۶ـ۱۹۰۵ لااقل به اعلام وعده‌هایی در جهت استقرار مشروطه انجامید.

۲ـ لوکزامبورگ[2] و تکمیل «کاپیتال»

---

1. Lenin, V.I: ``Better Fewer But Better''.

2. Rosa Luxemburg.

چنین دگرگونی‌های چشم‌گیری بی‌تردید از نظر پیروان مارکس مخفی نمی‌ماندند. خصوصاً نقش مستعمرات در ایجاد بازارهای مناسب و این‌که رقابت‌های مستعمراتی دیگر در چارچوب لفاظی‌هایی چون انتقال تمدن به مناطق عقب‌مانده قابل تبیین نبودند و محتاج نظریه‌ای خردپذیرتر بودند، اهمیت استعمار در تداوم سرمایه‌داری را در مرکز توجه پژوهشگران قرار می‌داد. اینک بروز بحران درونی نظام سرمایه‌داری، آن‌گونه که مارکس پیش‌بینی کرده بود، محتمل به نظر نمی‌رسید زیرا سرمایه‌داری استعماری خود یک پدیده‌ی نوظهور تلقی می‌شد. در نتیجه لازم بود نظریه‌ی مارکس به نحوی با شرایط جدید سازگار شود و این‌که انهدام سرمایه‌داری با وجود استحکام ظاهری آن اجتناب‌ناپذیر است به نحوی از آن استخراج شود.

در واقع، تمام نظریه‌هایی که در تکمیل و تعدیل انگاره‌ی اصلی مارکس از سوی نویسندگان «مارکسیست» قرن بیستم ارائه شده‌اند، بر مسئله‌ی روابط خارجی جامعه را تأکید کرده و دست‌اندازی به مناطق عقب‌مانده را به عنوان ضرورتی برای تداوم نظام موضوع نظریه‌پردازی عملی قرار داده‌اند. از این جهت می‌توانیم سنت مارکسیستی پس از مارکس را با عنوان عمومی «امپریالیسم» بررسی کنیم، هرچند خواهیم دید که این اصطلاح بدواً توسط پژوهشگری ابداع شد که گرایش چندانی به سنت مارکس نداشت.

از نظر قرابت نظری نوشته‌های امپریالیسم با روال منطق مارکس، به نظر من باید نوشته‌های رزا لوکزامبورگ را نزدیک‌ترین مکمل مارکس دانست.[1] همان‌طور که دیدیم، نظریه‌ی مارکس کمابیش جنبه‌ی تقاضا را به عنوان عاملی در حفظ رابطه‌ی مبادله نادیده می‌گرفت و تحلیل خود را عمدتاً متوجه جنبه‌ی عرضه می‌ساخت. مضافاً، مارکس با یک اقتصاد بسته با کارکرد رقابت کامل

---

1. Luxemburg, R: "The Accumulation of Capital" (Routledge, 1951).

سروکار داشت و در حالی‌که تتبع خود را به محدوده‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری منحصر می‌ساخت، بروز انحصارات را دلیلی برای تجدیدنظر در انگاره‌ی تکون بهای مبادله نمی‌انگاشت، به عبارت دیگر، حتا زمانی که مارکس از تمرکز ساخت صنایع و ظهور مؤسسات بزرگ تولیدی سخن می‌گفت، هم‌چنان بر این فرض تکیه داشت که سرمایه‌دار انحصاری از قدرت و نفوذ خویش برای مداخله در بازار و خصوصاً تعیین قیمت‌ها استفاده نمی‌کند. بنابراین، بدون منظورداشتن ساخت صنعتی جامعه و موقعیت واحد تولیدی در آن، این قاعده هم‌چنان پذیرفته می‌شد که بهای کالا برابر هزینه‌ی تولید است در حالی‌که هزینه‌ی تولید از نظر مارکس دقیقاً با میزان کار مبذول‌شده برای تولید کالا برابر بود و دیدیم که این برخورد خاص مهم‌ترین عامل در ایجاد بحران را به تغییراتی که به‌واسطه‌ی کم‌بود عامل کار در هزینه‌ی تولید بروز می‌کرد، محول می‌کرد و مسئله‌ی فزونی عرضه از تقاضا در بازار اجناس تولیدی به نحوی سطحی مطرح می‌شد و فیصله می‌یافت.

لوکزامبورگ، تمام فروض اصلی مارکس خصوصاً اصل قیمت‌گذاری رقابتی را می‌پذیرد اما مسئله‌ی کم‌بود تقاضا را بررسی می‌کند. با توسعه‌ی ظرفیت تولیدی جامعه و افزایش حجم عرضه‌ی کالا، سرمایه‌دار با وضعیتی مواجه می‌شود که در آن فروش فرآورده و تبدیل آن به سرمایه‌ی پولی ناممکن جلوه می‌کند. در تحلیلی که قبلاً از این وضعیت به عمل آوردیم گفتیم که فزونی عرضه از تقاضا برای هر کالایی ناگزیر باید به کاهش بهای آن منجر شود. در قالب نظریه‌ی مارکس و لوکزامبورگ، چنین نتیجه‌ای یک تصویر مشخص از واکنش سرمایه‌دار را در پی دارد. سرمایه‌دار که با نبود تقاضا در بازار مواجه می‌شود ناگزیر اجناس موجودی خود را به هر قیمتی که بتواند به فروش می‌رساند اما دیگر مایل به ادامه‌ی تولید نخواهد بود. نتیجه این‌که واحدهای تولیدی تعطیل

می‌شوند، تقاضا برای کارگر و اقلام سرمایه‌ای کاهش می‌یابد و رکود عمومی بروز می‌کند. اما اگر امکان تنزل قیمت‌ها را هم ناممکن بدانیم، نتیجه‌ی نهایی تفاوت چندانی با وضعیت فوق نخواهد داشت. سرمایه‌دار ملاحظه می‌کند که بازار قادر به خرید اجناس وی در حد قیمت فعلی نیست. بنابراین باز هم ادامه‌ی تولید را ناممکن می‌داند. البته در این صورت، اخراج کارگر باعث افزیش فوری بیکاری نیز خواهد شد و از آن‌جا که دست‌مزد در حدقل معیشت تثبیت شده، امکان کاهش دست‌مزد هم منتفی است. نتیجه این‌که سرمایه‌داران خود به خیل بیکاران می‌پیوندند و از آن‌جا که تعطیل واحدها به کاهش عرضه منجر شده، واحدهای باقی‌مانده هم‌چنان به کار خود ادامه می‌دهند. یعنی نظام سرمایه‌داری شرایط دوره‌ی کودکی خود را مرتباً تکرار می‌کند.

اما راه‌حل لوکزامبورگ چنین نیست، به محض این‌که مسئله‌ی کم‌بود تقاضا پیش بیاید، سرمایه‌داران که بر هیئت حاکمه تسلط دارند درصدد برخواهند آمد تا بازاری برای محصول اضافی خود پیدا کنند و از نفوذ سیاسی خویش در حصول به این هدف کمک می‌گیرند. آنان حکومت را وادار می‌سازند تا در پی احاطه بر بازارهای جدید، راه مناطق عقب‌مانده را در پیش گیرد زیرا در بازارهای این‌گونه مناطق است که فارغ از حضور سرمایه‌داران بومی، تقاضای کافی برای اجناس وارداتی وجود دارد. پس کسب مستعمرات به یکی از اهداف ماهیتاً اقتصادی نظام سرمایه‌داری مبدل می‌شود و اهمیت آن برای ادامه‌ی حیات سرمایه‌داری حکومت را به فعالیت‌های استعماری وادار می‌سازد. این‌که مناطق عقب‌مانده از نظر سرمایه‌داری پیش‌رفته اهمیتی متناسب با وسعت بازارهای بومی خود می‌یابند، مشروط بر این است که از این بازارها در برابر نفوذ سایر ممالک سرمایه‌داری شدیداً محافظت شود.

بدیهی است که توسعه‌ی هم‌زمان کشورهای سرمایه‌داری باعث می‌شود تا

همه‌ی آن‌ها دیر یا زود درصدد تسلط بر بازارهای مستعمراتی برآیند. در عین حال، رشد تولید مستلزم دست‌اندازی مداوم بر بازارهای جدید است و رقابت استعماری به مسئله‌ای حیاتی مبدل می‌شود، این‌که ممالک پیش‌رفته ناگزیر باید برای حراست از سرمایه‌داران داخلی، نفوذ سرمایه‌داران خارجی در بازارهای مستعمراتی را اقدامی خصمانه تلقی کنند و برای جلوگیری از آن به جنگ، جنگ امپریالیستی، مبادرت ورزند. جنگ امپریالیستی نتیجه‌ی منطقی توسعه‌ی سرمایه‌داری و نزاعی بر سر منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار است. اما این جنگ نمی‌تواند از حمایت توده‌ی پرولتر که نفعی در آن نمی‌بینند، برخوردار شود. بالعکس، این توده‌ی مردم است که قربانی مطامع سرمایه‌داران می‌شود و در کنار تحمل استثمار داخلی، جان خود را نیز از دست می‌دهد. بنابراین، جنگ در واقع ایفای نقش انقلابی پرولتاریا را تسریع می‌کند و به انهدام حکومت امپریالیستی، همراه با نظام اقتصادی حامی آن منجر می‌شود.

نظریه‌ی لوکزامبورگ، همراه با شعارهای انقلابی و لحن مبارزه‌جویانه‌ی وی، به مراتب جالب‌تر از آن است که در این مختصر بازگو شود. اما پیام اقتصادی او کاملاً روشن است که در این روند، گسترش بازار ممکن، روند جای‌گزینی ماشین به جای کارگر میسر می‌شود و نظام سرمایه‌داری می‌تواند بر موانع رشد خود فائق آید. اما تداوم این رشد ناگزیر به برخورد مسلحانه بین جوامع سرمایه‌داری می‌انجامد یا لااقل باید چنین نتیجه‌ای را انتظار داشت.

به‌هرحال، آن‌چه که در نظریه‌ی لوکزامبورگ جلب توجه می‌کند، قرابت آن به انگاره‌ی مارکس و وجوه مشترک این دو است. لوکزامبورگ هم‌چنان جامعه‌ای با تولیدکنندگان کوچک را در نظر دارد که حتا با گسترش دامنه‌ی فعالیت تولیدی خود نیز هم‌چنان قواعد اقتصادی رقابت کامل را منظور می‌دارند. هیچ تولیدکننده‌ای درصدد برنمی‌آید تا هنگام مواجهه با فزونی عرضه به کاهش سطح

تولید و افزایش قیمت مبادرت بورزد و در واقع با محروم‌ساختن جامعه از بهره‌برداری بهینه از منابع، منافع خویش را تأمین کند. تنها فایده‌ی ساخت انحصاری دراختیارگرفتن اهرم‌های قدرت سیاسی به منظور توسعه‌ی بازارهای مستعمراتی است.

نظریه‌ی لوکزامبورگ با سایر نظریه‌های «امپریالیسم» دارای یک وجه مشترک بارز است و آن این‌که تمام آن‌ها بر استنباطی یکسان از ماهیت «سرمایه» مبتنی هستند. در تمام این نظریه‌ها، سرمایه پدیده‌ای است ملی و محدود به مرزهای جغرافیایی مشخص. به عبارت دیگر، هنگامی که از سرمایه‌دار سخن می‌رود، فرض بر این است که وی ملیت خود را به عنوان امتیازی مقدس و اجتناب‌ناپذیر قبول کرده و وفاداری ملی را تصوری «روبنایی» نمی‌انگارد. سرمایه‌دار برای حفظ منافع خود دولت را وادار می‌سازد تا به مخاصمات خارجی گردن نهد، در حالی‌که می‌داند در این ستیز در کنار سرمایه‌داران هم‌وطن خود در برابر سرمایه‌دار خارجی صف‌آرایی کرده است. چنین استنباطی البته با شرایط سیاسی اواخر سده‌ی نوزدهم تا جنگ دوم جهانی کمابیش انطباق داشت و فعالیت‌های استعماری عمدتاً از زمینه‌ی علائق ملی برخوردار بودند. اما آیا انتساب یک روحیه‌ی مقطعی به نظام سرمایه‌داری به عنوان پدیده‌ای تاریخی مجاز است؟ از سوی دیگر، آیا گرایشی به سوی همکاری‌های بین‌المللی بین جوامع سرمایه‌داری که حتا در دوره‌ی قبل از جنگ اول مشاهده می‌شد و به برخی از آن‌ها اشاره کردیم، نمی‌بایست نظریه‌پردازان را به تردید درباره‌ی استحکام این فرض اساسی ترغیب کند؟

به‌هرحال یکی از نقاط ضعف عمده‌ی نظریه‌های امپریالیستی قطعاً نادیده‌گرفتن تحرک جهانی سرمایه و ماهیت بین‌المللی آن است. به‌نظر من و

همان‌طور که در نوشته‌ای دیگر توضیح داده‌ام[۱] و بعداً هم مختصراً اشاره خواهم کرد، دوره‌ی رقابت ملیِ سرمایه‌داری و تبعات سیاسی و تجاری آن از جمله نزاع‌های مسلحانه و مبادرت به صدور سرمایه‌ی مالی، عملاً جنبه‌ای استثنایی و گذرا از ماهیت سرمایه‌داری به عنوان نظام چیره در عصر ماست. پس از جنگ دوم جهانی و در پی تحولاتی که در زمینه‌های فنی و خصوصاً تکنولوژی ارتباطات و هم‌چنین، در نگرش کلی حکومت نسبت به جامعه روی داد، مفهوم جهان‌وطنی سرمایه به گونه‌ای بارز نمود کرد. همراه با آن، تعارض میان ملل پیش‌رفته جای خود را به همکاری در جهت حفظ علایق سرمایه‌داری جهانی در برابر علائق ملل عقب‌مانده داد. استعمار به عنوان ترفندی برای حراست از نظام سرمایه‌داری در حالی‌که این نظام از مسیر طبیعی تکاملی خود خارج شده و قهراً می‌خواست در برابر ضرورت تحول و تغییر مقاومت کند، هم‌زمان با خاتمه‌ی جنگ دوم و آگاهی ملل پیش‌رفته از موقعیت واقعی خود از میان برداشته شد. سرمایه‌داری نظامی پویا و متکی بر نیروی محرکه‌ی درونی خویش است و تمسک به وسایل دفاعی مصنوعی، از جمله بهره‌بردن از امتیازات نهادی، با ماهیت آن تناقض دارد. نظریه‌های امپریالیسم، احتمالاً به استثنای نظریه‌ی هابسون این واقعیت را نادیده گرفته‌اند. به این ترتیب، به جای ارائه‌ی تبیینی خردپذیر از کلیت نظام در تمامی طول حیات آن، نتایجی شتاب‌زده از مشاهدات مقطعی را به تمامی تاریخ تعمیم داده‌اند. با این همه، همین نظریه‌ها توانسته‌اند مبانی اصلی دگرگونی‌هایی را فراهم آورند که بشر قرن بیستم، در هر جامعه‌ای که زندگی می‌کند، در معرض آن‌ها قرار می‌گیرد .اگر آرای کسانی چون لوکزامبورگ و لنین به تقسیم‌بندی جهان به دو قطب ایدئولوژیک منجر شد، نظریه‌ی هابسون توصیه‌هایی عملی را برای رفع مهم‌ترین نواقص سرمایه‌داری ارائه داد و از این

۱. الیاسی، حمید: «واقعیات توسعه نیافتگی».

جهت، به‌رغمِ مهجورماندن نسبی آن باید یکی از پراهمیت‌ترین آثار اقتصادی قرن حاضر تلقی شود.

۳ـ امپریالیسم غیرمارکسیستی هابسون

هنگامی که در سال ۱۹۰۲، هابسون کتاب خود را با عنوان «امپریالیسم» منتشر کرد،[1] آن واکنشی را که از محافل علمی انتظار می‌رفت دریافت نکرد. در واقع، آن‌چه که «امپریالیسم» بیان می‌داشت نمی‌توانست در آن شرایط با استقبال عمومی مواجه شود و بی‌اعتنایی و در مواردی، ریشخند و خشم خوانندگان کاملاً طبیعی بود. نه این‌که انتقاد وی از ماهیت جامعه‌ی سرمایه‌داری باعث ناراحتی هیئت حاکمه را فراهم آورده باشد، زیرا حمله به شرایط عمومی نظام همواره در میان متفکران و نویسندگان انگلیسی رواج داشت، کافی است به نوشته‌های دیکنز و حتا میل مراجعه شود. کتاب هابسون از این جهت منزجرکننده و حتا سفیهانه تلقی می‌شد که درست بر نقطه‌ی ضعف آگاهی همگانی انگشت می‌گذاشت.

به سال‌های آخر قرن نوزدهم بازمی‌گردیم. جامعه‌ی بریتانیا از شکوفایی چشمگیری برخوردار شده و به‌رغمِ رکودهای پی‌درپی، دیگر اسیر چنگال فقر و آن آشفتگی که در دهه‌های قبل رواج داشت، نمی‌شد. در واقع، رکود و رونق این دوره جنبه‌ی نسبی داشتند و به معنی رفاه وافر و رفاه کم‌تر بودند. از نظر سیاسی، آن کشور وسیع‌ترین امپراتوری عصر حاضر را زیر سلطه داشت و تجارت جهانی را کمابیش در انحصار خود گرفته بود. عواید سرشار ناشی از بهره‌کشی از مستعمرات می‌توانستند هر کم‌بود داخلی را جبران کنند و امنیت اقتصادی چنان بود که برخلاف ممالکی چون آلمان، سرمایه‌دار انگلیسی اجباری نمی‌دید تا به

1: Hobson, J.A: "Imperialism".

پشت درهای انحصار پناه ببرد و به رقابت بر سر کسب بازاری محدود برآید.

سال ۱۹۰۲ از جهات دیگری هم قابل توجه است. پس از گذر از دوره‌ی طولانی اشاعه‌ی فرهنگ سرمایه‌داری، اینک نماد محافظه‌کاری اجتماعی که در وجود ویکتوریا تجلی می‌کرد، از میان برداشته شده و عصر طلایی ادوارد، عصر مصرف و سنت‌شکنی فرا می‌رسید. شاید تحلیل من از اوضاع «معنوی» جامعه چندان مستدل به نظر نرسد اما مطالعه‌ی آثار فرهنگی این دوره ـ داستان‌ها، نمایش‌نامه‌ها، روزنامه‌ها، تصنیف‌ها، سخن‌رانی‌های سیاسی و نظایر این‌ها ـ به اصطلاح «جو» عمومی جامعه را تا حدود زیادی به ذهن ما متبادر می‌سازد. گرچه ظاهراً مرگ ویکتوریا پس از یک سلطنت شصت‌ساله با نوعی اندوه عمومی همراه شد، اما شخص نمی‌تواند از این احساس بگریزد که در پس این ناباوری، نوعی آسودگی خیال و رهایی موج می‌زد. در حالی‌که ملکه حامل سنت‌های اشرافی دیرین بود و حضور او هم‌چنان تقید به آداب و رسوم قدیمی را اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت، با تاج‌گذاری فرزندش که از نظر اخلاقی هرگز چندان سنت‌گرا نبود و بدتر، به آن نیز تظاهر نمی‌کرد، دیگر دلیلی برای لذت‌بردن از عواید امپراتوری وجود نداشت. اشرافیت قدیمی اینک با سرمایه‌داران ثروتمند درهم آمیخته و در حالی‌که طبقه‌ی متوسط رو به رشد داشت، نگرانی او، واقعه‌ای ناخوشایند جز نشانه‌ی مغزی بیمار نمی‌توانست تلقی شود. هابسون دقیقاً بیانگر نگرانی و هراس بود. آن‌چه‌که وی تبلیغ می‌کرد، حاوی هشداری درباره‌ی آینده‌ی تاریک اروپا و سرانجام شوم عصر طلایی بود، آن‌هم در زمانی‌که هیچ‌کس کم‌ترین نشانه‌ای از تاریکی مشاهده نمی‌کرد. و آن‌چه که گفتار او را وحشتناک‌تر می‌کرد این بود که برخلاف سایر منتقدان نظام، به جای تمسک به عقاید انقلابی و شعارهای خشم‌آلوده که به‌تدریج اعتبار خود را از دست داده بودند، صرفاً از مشاهدات خود الهام گرفته بود و هر کس دیگری نیز می‌توانست

در این مشاهدات سهیم باشد. او از واقعیات سخن می‌گفت و تصور می‌کنم واقعیات آن زمان چندان دلپذیر نبودند.

هابسون نه مارکسیست بود، نه اعتبار «کاپیتال» را می‌پذیرفت و نه بر استدلالات مارکس گردن می‌نهاد. او گزارشگری بود که مشاهدات خویش از وضعیت مستعمرات و نحوه‌ی فعالیت جامعه‌ی بریتانیا را با اندیشه‌ای استدلالگر نظم بخشیده و نتایج کار را صراحتاً در اختیار خوانندگان قرار می‌داد. در همان‌حال، او همان مباحثی را مطرح می‌کرد که برای خواننده‌ی «کاپیتال» بی‌پاسخ مانده بودند.

برای مارکس شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با تضادی درونی همراه بود که در معارضه‌ی بین طبقات کارگر و سرمایه‌دار تبلور می‌یافت. این تضاد در نابودی مرحله‌ی سرمایه‌داری به نتیجه می‌رسید اما این به معنی پایان تمدن بشری نبود. اگر استعاره‌ای مجاز باشد، می‌توان دیدگاه مارکس را به نظریه‌ی رستگاری مسیحیون تشبیه کرد. بشر به‌واسطه‌ی گناه ازلی گرفتار ناپاکی و آشفتگی شده و به‌ناچار می‌بایست با پذیرش یک دوره‌ی انابه و تزکیه به قداست قبل از هبوط دست یابد. به همین نحو، جامعه‌ی بشری با فاصله گرفتن از حالت اشتراک اولیه و ایجاد طبقات اجتماعی دستخوش تحولاتی پی‌درپی و آزاردهنده شده بود. اما این عذاب تاریخی که در بی‌عدالتی سرمایه‌داری به اوج می‌رسد بی‌ثمر نبود زیرا پس از گذر از این مرحله‌ی نهایی، بشر به نظام اشتراکی و بی‌طبقه بازمی‌گشت و اگر تمامی نظریه‌ی او را قبول کنیم، در همان وضعیت باقی می‌ماند. بدین‌گونه، مارکس یک اندیشمند بدبین و مأیوس نیست؛ متفکری که بشریت را از رحمت ابدی محروم پندارد. بالعکس، وی معتقد است که نیروی نهفته در پویش تاریخی جبراً جامعه را به سوی کمال مطلوب هدایت می‌کند.

نظر هابسون خیلی خوش‌بینانه نیست، خصوصاً تصویر وی از کمال

سرمایه‌داری با دیدگاه آرام مارکس تفاوت بسیار دارد. هابسون نه تنها در کارکرد سرمایه‌داری پیش‌رفته غیرعقلانی‌ترین گرایش‌های بشری را مشاهده می‌کرد بلکه اعتقاد داشت که سرنوشت این نظام نه استحاله‌ای دلپذیر بلکه فاجعه‌ای هولناک است. سرمایه‌داری هابسون راه رفع تضادهای خود را در پیش ندارد. سرنوشت این نظام نابودی تمامی تمدن بشری است.

نظریه‌ی هابسون حاوی نکته‌ای است که در زمان انتشار «امپریالیسم» به حد افراط غیرسنتی و غریب می‌نمود. از زمان اسمیت به بعد، تمام اقتصاددانان بر این باور بودند که امساک در مصرف و پس‌انداز هرچه بیش‌تر، عاملی مثبت در افزایش ثروت ملل و عنصری سازنده و مقدس است. هرگاه افراد به جای مصرف درآمد خود و با این فرض تلویحی ـ و به نظر من غیربدیهی ـ که پس‌انداز همواره به سرمایه‌گذاری مبدل می‌شود، به پس‌انداز آن مبادرت ورزند، اقتصاددانان تردیدی نداشتند که هیچ عملی خیرخواهانه‌تر از کسب درآمد هرچه بیش‌تر و مصرف هرچه کم‌تر آن نیست. حتا مارکس هم در پذیرش این‌که انباشت مازاد یعنی امتناع سرمایه‌دار از مصرف سود، عامل توسعه‌ی اقتصادی است، وسواسی به خود راه نداده بود. و آن‌گاه که تداوم انباشت میسر نباشد، نظام سرمایه‌داری به پایان خود می‌رسد و جامعه‌ای که اسمیت توصیف کرده بود دیگر باقی نمی‌ماند تا عوامل خیر و شر در آن بررسی شوند. به عبارت دیگر، اقتصاددانان و در واقع تمام جامعه، بر این باور بودند که امساک در مصرف ماهیتی مثبت و مفید دارد.[1]

البته بشر ماقبل سرمایه‌داری نیز گاه پس‌انداز را مفید می‌دانست و انواع شعارهای اخلاقی او را به امساک ترغیب می‌کردند. اما تا قبل از ظهور شیوه‌ی نوین، صرفه‌جویی فقط زمانی مفید تلقی می‌شد که مثلاً، در اختیار نیازمندان قرار

۱. البته در جوامع عقب‌مانده که دارای منابع انسانی سرشار و گرفتار کم‌بود سرمایه هستند، امساک در مصرف و به‌حداکثررساندن نرخ سرمایه‌گذاری، برای توسعه‌ی اقتصادی ضرورت دارد.

می‌گرفت. نظام سرمایه‌داری پس‌انداز را چنین سطحی به کار نمی‌گیرد. اینک پس‌انداز قابلیت تبدیل به توان تولیدی را می‌یابد و منافع ناشی از آن یعنی افزایش سطح اشتغال و تولید و مآلاً امکان پس‌انداز بیش‌تر را در پی دارد. هابسون نیز دقیقاً به این دلیل سرمایه‌داری را محکوم به نابودی می‌داند که امکان ایجاد و بهره‌برداری مؤثر از پس‌اندازها را فراهم می‌آورد.

توزیع نابرابر درآمد و تمرکز منابع تولید ثروت در دست لایه‌ی نازکی از جامعه به این افراد امکان می‌دهد تا ضمن برخورداری از مصرف وافر، اجباراً بخش عمده‌ای از درآمد خود را پس‌انداز کنند. در این‌جا دیگر تمایل به پس‌انداز ناشی از فروض خاصی نیست بلکه واقعیات را در نظر می‌گیرد. ثروتمندان، ثروت خود را از هر جایی که کسب کرده باشند، نه به نصایح اسمیت توجه دارند و نه به فرض کلاسیک ـ برابری میل پس‌انداز با یک.

دلیل امتناع از «خرج‌کردن» تمامی درآمد این افراد این است که توانایی مصرف آن را ندارند. فردی که از درآمد سرشار برخوردار است حتا با افراط در مصرف نیز قادر نیست تمامی آن را به خرید اقلام مصرفی اختصاص دهد و ناچار بخش عمده‌ای از درآمد وی باقی می‌ماند و اجباراً پس‌انداز می‌شود. به این تصویر، می‌توانیم واقعیت وجود نهادهای مؤثر مالی و پولی را در جامعه‌ی پیش‌رفته بیفزاییم که آن‌چه را که ثروتمندان مصرف نمی‌کنند، در اختیار می‌گیرند و به سرمایه‌گذاری آن مبادرت می‌ورزند.

در کنار این طبقه‌ی بسیار مرفه، اکثر افراد جامعه شامل کارگران، سهمی ناچیز از آن‌چه را که تولید می‌کنند، دریافت می‌کنند و قادر به ارضای نیازهای مصرفی خود نیستند. با ظهور انحصارات نیرومند و احتمالاً مرتفع‌شدن موانع رشد سرمایه‌داری بدان‌گونه که اشاره کردم، ثروتمندان ثروتمندتر می‌شوند، در حالی‌که مستمندان هم‌چنان در فقر زندگی می‌کنند.

از نظر هابسون توانایی جامعه‌ی سرمایه‌داری در تجهیز و کاربرد مؤثر پس‌اندازها همان عاملی است که موجودیت آن را تهدید می‌کند. افزایش سرمایه‌گذاری به افزایش روزافزون حجم کالاهای تولیدی منتهی می‌شود بی‌آن‌که ثروتمندان مایل و مستمندان قادر به ابتیاع آن‌ها باشند. بنابراین، پس‌انداز و سرمایه‌گذاری عملاً به فعالیتی عبث و بی‌ثمر مبدل می‌شود مگر این‌که کالاهای بدون مشتری به مناطق دیگر صادر شوند، گرچه این سیاست هم صرفاً مشکلی جدی را به نحوی احمقانه حل می‌کند. جامعه‌ی سرمایه‌داری با پذیرش انواع فشارها و بی‌عدالتی‌های اجتماعی، عملاً مشغول فعالیت است تا حاصل دست‌رنج کارگران را احتمالاً با زور، به مصرف ساکنان مستعمرات برساند.

دست‌اندازی به مستعمرات برای ادامه‌ی حیات نظام سرمایه‌داری ضرورت دارد و حکومت‌های ملل پیش‌رفته چاره‌ای جز درگیری در رقابت‌های مستعمراتی ندارند. پی‌آمد این رقابت جز بروز جدال مسلحانه بین این کشورها چیز دیگری نخواهد بود، جدالی که در آن ابزارهای هراس‌آور جنگی به کار گرفته می‌شوند و تمدن‌ها را نابود می‌کنند.

نظر هابسون درباره‌ی جنگ امپریالیستی که آن را نابودکننده‌ی تمامی تمدن بشری می‌داند، بی‌شباهت به عقاید لوکزامبورگ نیست اما بین این دو تفاوتی عمده هم وجود دارد. از آن‌جا که سرمایه‌داری هابسون کسب سود را اجباراً هدف خود قرار داده است، توجه نظریه‌پرداز باید عمدتاً به اهمیت درآمدهای مالی جلب شود. لوکزامبورگ تداوم تولید را منظور عمومی سرمایه‌داری می‌داند و در نتیجه، مبادله‌ی بین‌المللی اساساً به راهی برای صدور کالا مبدل می‌شود. دیدگاه هابسون واقعی‌تر و وسیع‌تر است. سرمایه‌داری ناگزیر باید چاره‌ای برای سرمایه‌ای که همواره رو به رشد دارد، بیابد. البته صدور کالا درمانی برای خلاص‌شدن از تراکم سرمایه است اما درکنار این راه‌حل، جامعه‌ی سرمایه‌داری

به صدور سرمایه‌ی مالی هم مبادرت می‌ورزد. امپریالیسم هابسون با مشاهدات اقتصادی اواخر قرن نوزدهم و دهه‌ی اول قرن حاضر انطباق کامل دارد، دوره‌ای که شاهد افزایش چشم‌گیر در اعطای وام‌های خارجی یا به اصطلاح سرمایه‌گذاری مالی هم بود.[۱]

با این‌که «امپریالیسم» هابسون هرگز شهرتی در خور نیافت و استقبالی چندان از آن به عمل نیامد، اما در تأثیر این نظریه بر تحولات آتی علم اقتصاد و سیاست‌گذاری توسعه نمی‌توان تردید کرد. این نظریه که با کم‌ترین فروض ممکن و سادگی مفرط خود به نتایجی چنین مهم می‌رسد، قطعاً نمی‌توانست بر تفکر سایر اقتصاددانان بی‌تأثیر باشد. این، در حالی است که جامعه‌ی غربی، خصوصاً انگلستان، دوره‌ای را می‌گذراند که جز آینده‌ای شیرین‌تر برای آن متصور نبود. با این‌همه، کمی بیش از یک دهه پس از انتشار «امپریالیسم»، آن جدالی که هابسون پیش‌بینی کرده بود واقعیت خود را بر اروپا تحمیل کرد و نزاعی ویرانگر بین همان مللی بروز کرد که سران آن‌ها کمی پیش از نشر این کتاب به‌عنوان خویشاوندان نزدیک در مراسم تشییع جنازه‌ی ویکتوریا شرکت جسته بودند. جنگ اول و ادامه‌ی منطقی آن یعنی جنگ دوم جهانی، تقریباً تمدن بشری را به مرز نابودی کشاند و اگر پی‌روی از توصیه‌های منطقی هابسون که به نظر من فارغ از التهاب و نگرانی انسانی خود مبنای نظریه‌ی کینز را تشکیل می‌دادند، نبود، وقوع جنگ هراس‌آورتر دیگری بین دولت‌های امپریالیستی کاملاً محتمل به نظر می‌رسید.[۲]

---

۱. به نظر من، صدور سرمایه‌ی مالی با ویژگی‌های ماهوی نظام سرمایه‌داری متعارض است و به عنوان یک انحراف تاریخی، از تفاوت بین نرخ‌های رشد مازاد و ابداعات ناشی می‌شود در حالی‌که زمینه‌ی آن را میراث عصر سوداگری، از جمله وجود مستعمرات حقوقی فراهم آورده بود. صدور سرمایه‌ی مالی و رجعت به دادوستد ربوی با پویش سرمایه‌داری تعارض دارد زیرا این نظام ریشه در ضرورت تولید و مبادله‌ی کالای تولیدی دارد.

۲. پیام اصلی نظریه‌ی کینز هم عدم نافعیت بلکه زیان پس‌انداز در شرایط رکودی است. در حالی‌که
←

هابسون آینده‌ی سرمایه‌داری را با بدبینی کامل تصویر می‌کند اما راه‌حلی عملی را هم برای اجتناب از آن ارائه می‌دهد. تا زمانی که توزیع نابرابر ثروت و درآمد وجود داشته باشد، نیاز به بازارهای مستعمراتی و تبعات سیاسی آن اجتناب‌ناپذیر است. پس برای جلوگیری از وقوع فاجعه‌ی نهایی، جامعه باید بر این پدیده غلبه کند. به اعتقادی وی، حکومت سرمایه‌داری قادر است با اجرای سیاست‌های کاملاً عملی و مخصوصاً توزیع ثروت، شرایطی را فراهم آورد که در آن رشد متعادل تولید از تقاضای کافی برخوردار باشد و از ایجاد حجم عظیمی از پس‌انداز که بی‌فایده و خطرناک است، ممانعت کند. در واقع، برخلاف لوکزامبورگ که جنگ امپریالیستی را پی‌آمد منحصربه‌فرد شیوه‌ی تولیدی سرمایه‌داری می‌داند، هابسون تنها تا زمانی بر این باور است که سرمایه‌داری به انجام اصلاحات اجتماعی مبادرت نورزیده باشد. در حالی‌که لوکزامبورگ از بروز چنین جنگی به عنوان حربه‌ی نهایی در انهدام سرمایه‌داری و ایجاد جامعه‌ی بی‌طبقه استقبال می‌کند، هابسون پی‌آمدی جز بازگشت به توحش بر این جنگ مترتب نمی‌داند. به عبارت دیگر، گرچه جنگ امپریالیستی می‌تواند واقع شود اما به اعتقاد هابسون جنگ راه‌حل منحصربه‌فرد بحران سرمایه‌داری پیش‌رفته نیست. وی این راه‌حل را غیرعادلانه اما اجتناب‌پذیر می‌داند.

همان‌گونه که اقتصاددانان «بورژوا» نظریه‌ی هابسون را نادیده گرفتند، واکنش پیروان عقیدتی مارکس هم نسبت به آن چندان خوشایند نبود. این گروه از نویسندگان و فعالان سیاسی نظریه‌ی فوق را چیزی جز قلب واقعیت بورژوایی و کوششی در جهت تبلیغ اقدامات اصلاحی ـ و نه انقلابی ـ ندانستند و بر آن خط

→ اقتصادیون غربی پس‌انداز را بی‌هیچ شرطی مفید می‌پنداشتند، کینز نشان داد که این نظر صحیح نیست. ر. ک.

Keynes, J.M: "The General Theory" (Macmillan, 1937).

بطلان کشیدند. با این‌همه، همین کتاب نام خود را به مهم‌ترین اثری داد که در حیطه‌ی تفکرات مارکسیستی نوشته شده و مبنای تحلیلی نوشته‌ای را فراهم آورد که امروزه در مرکز نظریه‌پردازی مارکسیستی قرار گرفته است. بارزترین اثر لنین، یعنی «امپریالیسم»، نه فقط عنوان بلکه بسیاری از فروض خود را مدیون نوشته‌ی هابسون است.

پیش از معرفی مارکسیسم ـ لنینیسم به عنوان یک مکتب سیاسی و اقتصادی، بی‌فایده نیست اگر مجدداً مطالب قبلی خود را مرور کنیم و بدین‌وسیله، به بررسی ساده‌تر مباحث بعدی یاری برسانیم. مارکس در اروپای غربی متولد شد و بیش‌تر عمر فعال خود را در پیش‌رفته‌ترین جامعه‌ی سرمایه‌داری آن زمان یعنی انگلستان سپری کرد. مشاهدات وی درباره‌ی روند تکاملی جامعه، همراه با استنباطی که از جبریت تاریخ داشت، لاجرم به ابداع نظریه‌ای انجامید که در آن کهولت و مرگ سرمایه‌داری زمینه‌ی ظهور سوسیالیسم ـ یا کمونیسم ـ را فراهم می‌آورد. بنابراین دو نتیجه‌ی قطعی را می‌توان از استدلالات مارکس استخراج کرد. اول این‌که نظام سرمایه‌داری مرحله‌ای مشخص از تاریخ تمام جوامع است و دوم، بدون عبور از آن نمی‌توان به حصول جامعه‌ی بی‌طبقه امید داشت. ازاین‌رو است که وی بروز قریب‌الوقوع انقلاب کارگری را در انگلستان و آلمان و احتمالاً فرانسه متحمل می‌داند و تصور می‌کنم واکنش او در برابر این نظر که مثلاً، جامعه‌ای چون روسیه یا مللی حتا دورتر از مرحله‌ی سرمایه‌داری می‌توانند به سوسیالیسم دست یابند، اگر نه خصمانه، لااقل تمسخرآمیز می‌بود. چنین تأکیدی برای نقد آثار «مارکسیست‌ها»ی پس از مارکس اهمیت بسیار دارد زیرا کراراً با تفسیرهایی مواجه می‌شویم که با هیچ قوه‌ی تخیلی ارتباطی منطقی با «کاپیتال» نمی‌یابند. به عنوان مثال، اشاره‌ی «مانیفست» به شرایط جامعه‌ی آلمان در دهه‌ی ۱۸۴۰ این‌گونه تعبیر شده است که به نظر او «مرکز نهضت انقلابی به آلمان انتقال

می‌یابد.[۱]» در حالی‌که این انقلاب ماهیت سوسیالیستی دارد. اما واقعیت این است که اصطلاح «انقلاب» از نظر مارکس به هر تحولی که به ورود جامعه به مرحله‌ای مترقی‌تر منجر شود، اطلاق می‌شود و در مورد آلمان هم، «مانیفست» صراحتاً به شروع مرحله‌ی «انقلاب بورژوایی» یعنی انقلاب ضدیونکرها در آلمان اشاره دارد و حرکت به سوی انقلاب کارگری در آن مرحله از تاریخ آلمان مورد نظر او نیست.یا به عنوان مثال دیگر، در مقدمه‌ای که به سال ۱۸۸۲ مارکس و انگلس بر ترجمه‌ی روسی «مانیفست» نوشتند این سؤال را مشخصاً مطرح کردند که «آیا... شکل مالکیت اولیه‌ی دسته‌جمعی زمین در روسیه می‌تواند بلاواسطه به شکل عالی، یعنی به شکل مالکیت اشتراکی کمونیستی زمین منجر شود، یا بالعکس، باید بدواً همان تجربه‌ای را که مختص مسیر تکاملی باختر است، بپیماید؟[۲]» پاسخ ایشان به این سؤال نامشخص بود و به سیر تحولات آتی محول می‌شود، در حالی‌که موضوع بحث در این‌جا مالکیت زمین است. آن‌چه که ابراز نمی‌شود، این نظر است که روسیه قادر و در شرف دست‌یابی به مرحله‌ی سوسیالیسم است، در حالی‌که هنوز هم بخش‌هایی وسیع از آن جامعه گرفتار شرایط ماقبل سرمایه‌داری بودند و تا تحقق وضعیت سرمایه‌داری، راهی طولانی را در پیش داشتند.

دو نظریه‌ی دیگری هم که تا این‌جا مطرح کردیم، یعنی آثار لوکزامبورگ و هابسون، واجد سازگاری درونی هستند. لوکزامبورگ با قبول فروض اصلی مارکس، به توجیه علل دوام سرمایه‌داری و توصیف شرایط انهدام آن می‌پردازد، در حالی‌که هابسون از زاویه‌ای وسیع‌تر نظام را زیر نظر می‌گیرد. با این‌همه، این دو نظریه بی‌تردید مصالح کافی را برای ابداع آثار مهم لنین فراهم آوردند و

---

۱. استالین، ژوزف: «اصول لنینیسم» مقاله‌ی اول.

۲. مانیفست: فصل چهارم، و مقدمه‌ی ترجمه‌ی روسی.

به‌واسطه‌ی مجموعه‌ای از وقایع تاریخی، خود در اهمیت لنینیسم مستحیل شدند. شاید مقایسه‌ای کوتاه بین شخصیت این سه نفر بتواند به درک علل تفوق لنین در صحنه‌ی پژوهش‌های امپریالیسم کمک کند. هابسون شخصی گوشه‌گیر و بی‌علاقه به درگیری در مسایل عملی بود. آثار وی نیز به صورت نوشته‌هایی نظری انتشار یافتند و حتا معلوم نیست واکنش او نسبت به منقدان خویش چه بوده است. لوکزامبورگ شخصیتی جالب‌تر داشت و می‌دانیم که از نزدیک با نهضت بین‌المللی سوسیال‌دموکرات‌ها همکاری می‌کرد. اما وی به مراتب آرمانگراتر از آن بود که پس از پذیرش استحکام نظریه‌ی مارکس، خود را مجاز به پذیرش تفاسیری بداند که منطقاً با نتایج اصلی آن سازگار نبودند. در مقابل، لنین از ابتدا درگیر فعالیت‌های سیاسی بود و ظاهراً نظریه‌پردازی علمی را نیز صرفاً برای توجیه برخوردهای عملی و ارائه‌ی راهبردهای امکان‌پذیر مفید می‌دانست. بدین‌گونه، ملاحظه می‌شود که وی به عنوان یک سیاستمدار مجرب، خصوصاً پس از احراز رهبری حکومت روسیه، بنابر ضروریات مقطعی به جرح و تعدیل نظریه‌ی مارکس و گاه حتا آرای قبلی خود می‌پردازد. البته این انعطاف‌پذیری برای توفیق در صحنه‌ی مبارزات سیاسی ضرورت داشت اما تأثیر آن بر اعتبار منطقی آثار او را نمی‌توان نادیده گرفت.

۴ـ لنین و نظریه‌ی مارکس

نخستین مشکل در بررسی عقاید لنین یافتن یک انگاره‌ی واحد در آثار اوست که ناگزیر نقد توصیفی ـ نه نظری ـ آن‌ها را ایجاب می‌کند. این مشکل به واسطه‌ی تنوع گرایش‌هایی که در مراحل مختلف فعالیت سیاسی و در نقش‌های مختلف فلسفه‌دان، مارکس‌شناس، فعال سیاسی و رهبر حکومتی از خود ظاهر می‌سازد غامض‌تر می‌شود. این واقعیت در تفاسیر متعدد و گاه ضد و نقیضی که از سوی

احزاب مختلف کمونیستی و در مقاطع گوناگون زمانی از آثار لنین ارائه شده‌اند منعکس و به واسطه‌ی آن‌ها حتا پیچیده‌تر می‌شود. برای نشان‌دادن این مسئله، ذکر دو نمونه کفایت می‌کند. اول، نظر استالین، از همکاران نزدیک لنین، وارث مقام او در رأس تشکیلات حکومتی روسیه‌ی شوروی، رهبر عقیدتی نهضت کمونیستی برای حدود بیست سال و فردی که پس از دریافت القاب انقلابی و مبالغه‌آمیز، سرانجام با عناوینی ناگفتنی از صحنه‌ی سیاست کمونیسم بین‌الملل کمابیش طرد شد. به عقیده‌ی استالین، «لنینیسم عبارت است از مارکسیسم عصر امپریالیسم. دقیق‌تر بگوییم لنینیسم به‌طور اعم عبارت است از نظریه و تاکتیک انقلاب پرولتری، و به‌طور اخص نظریه و تاکتیک دیکتاتوری پرولتاریا. چنین تعریفی آشکارا به لنینیسم رنگی کاملاً مارکسیستی می‌دهد و آن را حامی انقلاب پس از سرمایه‌داری می‌نمایاند.[1]» از این دیدگاه، مارکسیسم به عنوان یک نظریه‌ی انقلابی محدود به برهه‌ی خاصی از تکامل سرمایه‌داری یعنی تا پیش از ظهور امپریالیسم است، در حالی‌که سرمایه‌داری آن‌طور که مارکس ادعا می‌کرد یک مرحله‌ی همگون تاریخی نیست بلکه عملاً حاوی مراحل متمایز تاریخی است که هر کدام به یک نظریه‌ی جدید نیاز دارد. مضافاً، آن‌چه که به لنینیسم «رنگی کاملاً مارکسیستی» می‌دهد اشتراک او و مارکس در کاربرد مفاهیم است، نه بدنه‌ی اصلی نظریه‌هایی که مطرح می‌کنند. اما به‌هرحال، از نظر استالین، حضور و فعالیت طبقه‌ی کارگر است که نظریه‌های لنین و مارکس را لااقل از لحاظ موضوع در یک مقوله قرار می‌دهد.

اما استنباط زینوویف که بیش‌تر منعکس‌کننده‌ی فعالیت‌های سیاسی لنین در جریان انقلاب ۱۹۱۷ و پس از آن است، عنصر جدیدی را نیز به نظریه‌ی او نسبت می‌دهد. به اعتقاد زینوویف، «لنینیسم عبارت است از مارکسیسم عصر

۱. استالین، ژوزف: بالا.

جنگ‌های امپریالیستی و انقلاب جهانی، انقلابی که در کشوری با اکثریت دهقانی تحقق یافته است.[۱]» مشاهده می‌شود که در این تعبیر، لنین به عنوان مبتکر نظریه‌ای کاملاً متفاوت با عقاید مارکس معرفی می‌شود. البته شاید بتوان گفت که داخل‌کردن مفهوم «جنگ امپریالیستی» در آن‌چه که افکار «مارکسیستی» خوانده می‌شود، موجب بروز ناسازگاری لااقل در فروض اصلی آن نمی‌شود. اما سخن‌گفتن از مفاهیم «انقلاب جهانی» و «انقلاب در کشوری... دهقانی» به‌وضوح از اساسی‌ترین مفروضات مارکس فاصله می‌گیرد. انقلاب جهانی ناگزیر تمایز بین ظرفیت انقلابی جوامعی در مراحل متفاوت تکاملی را نادیده می‌انگارد و مضافاً، نقش منحصربه‌فرد پرولتاریا در تحقق انقلاب را از این طبقه سلب می‌کند. بنابراین، نمی‌توان گفت که لنینیسم، بنابر تعریف فوق، ادامه‌ی منطقی مارکسیسم است بلکه باید این دو را اساساً و در تمام جهات ناسازگار دانست.

به‌هرحال، منظور ما در این‌جا این نیست که آرای لنین را از تعابیر پیروان وی استنباط کنیم بلکه می‌خواهیم اولاً محتوای نظریات وی در زمینه‌ی شرایط عمومی جامعه‌ی سرمایه‌داری و نحوه‌ی تطور آن‌ها را استخراج و مضافاً رابطه‌ی آن‌ها با آرای مارکس را بررسی کنیم.

از نظر پیروان سیاسی لنین، رسالت وی بازگرداندن گرایش‌های انقلابی به نظریه‌ی مارکس و نجات آن از تفسیرهای افرادی بوده است که خصوصاً در گروه «فرصت‌طلبان» انترناسیونال دوم جبرگرایی تاریخی را مستمسکی برای اتخاذ واکنش انفعالی قرار داده بودند. از این نظر، لنین را باید بنیان‌گذار یک جنبش تجدید حیات نهضت مارکسیستی دانست. اما این تعریف از بسیاری جهات گم‌راه‌کننده و آشکارا غیرقابل قبول است. آن‌چه که لنین در قبال نظریه‌ی مارکس انجام داد نه یک تجدید حیات بلکه تجدید نظری صریح در مهم‌ترین وجوه

---

۱. همان اثر، فصل ۵.

نظریه‌ای بود که در حد خود از استحکام و انسجام منطقی برخوردار بود.

لنین دو مقوله‌ی نظری، یکی سازگار و دیگری متضاد با اعتقادات نظری مارکس را در بدنه‌ی نظریه‌ی وی داخل کرد، در حالی‌که هر دو را منتج از تفاسیر خویش از مارکسیسم قلمداد می‌کرد. نخست این‌که لنین نتیجه‌گیری مارکس را پذیرفت که تعبیر دیالکتیکی تاریخ، تحول نهایی جامعه‌ی بشری به شرایط جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی اشتراکی را اجتناب‌ناپذیر جلوه می‌دهد. در این مورد خاص، لنین شعار معروف مارکس را کلاً باید قبول کند و بپذیرد که «تاریخ باید مسیر طبیعی خود را بپیماید و تمام جوامع را واگذارد تا شادی و رنج سرمایه‌داری را احساس کنند، پیش از آن‌که این مرحله نیز زیر فشار خود خرد شود[1]». حتا جامعه‌ی عقب‌مانده نیز چاره‌ای جز تجربه‌کردن کامل مرحله‌ی سرمایه‌داری ندارد. پس نخستین گام در راه تحقق انقلاب جهانی کمونیستی، انقلاب جهانی سرمایه‌داری است.[2] درکنار این اعتقاد که ضرورت نخست برای تقید به کلی‌ترین دیدگاه مارکسیستی است، لنین این نظر عجیب را نیز پس از پیروزی انقلاب روسیه مطرح می‌کند که «ملل عقب‌مانده» می‌توانند از فراز برخی از مراحل تکاملی تاریخی جامعه «جهش کرده» و بدون تجربه‌کردن شیوه‌ی سرمایه‌داری به کمونیسم دست یابند، «با این دو شرط که از دولت‌هایی که در آن‌ها طبقه‌ی کارگر قدرت را به‌دست گرفته، کمک فعال دریافت کنند و این‌که توده‌ها قادر به تفکر سیاسی و فعالیت سیاسی مستقل باشند.[3]»

این توصیه بیش از آن‌که مبتنی بر استدلالی محکم باشد، از علایق و منافع

---

۱. مانیفست: فصل اول.

۲. مفهوم انقلاب جهانی به گونه‌ای که مورد نظر لنین است از آثار مارکس استنباط نمی‌شود. مارکس یک نویسنده‌ی اروپایی بود و جهان وی از حدود اروپا و رابطه‌ی آن با اروپا فراتر نمی‌رفت. بی‌اعتنایی و گاه حتا برخورد تحقیرآمیز او با مناطق عقب‌مانده ـ نه فقط مستعمرات بلکه معدود کشورهای مستقل در آن زمان ـ با این واقعیت سازگار است.

۳. «گزارش کمیسیون ملی و مستعمراتی».

سیاسی رژیم بلشویکی ناشی می‌شود. مفهوم نظر فوق جز این نیست که با جانشین‌کردن روابط خارجی و گرایش‌های عقیدتی خاص به جای نیروهای تکاملی تاریخی، می‌توان جامعه‌ای مرکب از دهقانان، فئودال‌ها، تجار، کارگران، سرمایه‌داران و اقلیت‌های قومی و مذهبی را که هر کدام متعلق به مرحله‌ی متفاوتی از تکامل تاریخی هستند، به عالی‌ترین مرحله‌ی تاریخی (که به نظر او کمونیسم است) ارتقا داد. آشنایی با این اصل مارکسیستی که جز روابط اقتصادی، سایر جنبه‌های زندگی اجتماعی، از جمله فرهنگ و اعتقاداتِ عمومی، جنبه‌ی روبنایی دارند، وفق‌دادن این نظر را با عقاید مارکس ناممکن جلوه می‌دهد. آن‌چه که لنین ما را به قبول آن فرا می‌خواند، این است که تاریخ بشر به دو مرحله‌ی ماهیتاً متفاوت تقسیم می‌شود. تا پیش از تسلط بلشویسم بر روسیه، جبر ماهوی تاریخ بدان‌گونه که مارکس بازگو کرده بود، واقعیت دارد. و پس از آن، تمام نیروهای درونی جامعه که با چنان وسواسی تعریف شده‌اند، یک‌سره اهمیت خود را از دست می‌دهند و دو شرط لنین را به عنوان عوامل منحصربه‌فرد تحول انقلابی فعال می‌سازند. آن‌چه که به وضوح افکار لنین را مشغول می‌دارد، یکسان‌دانستن واقعه‌ی استقرار رژیم «کارگری» و تغییر روبنایی جامعه با ساختار مناسب برای پذیرش حاکمیت پرولتاریاست. شاید فرض بر این بوده است که نفوذ رهبری سیاسی می‌تواند تمام طبقات را به تغییر مشرب و شیوه‌ی زیست خود قانع سازد، فرضی که در خلال درگیری‌های سیاسی استالین با خرده‌مالکان (کولاک‌ها) به‌وضوح نفی شد.

چنین نظری ناگزیر نمی‌توانست حتا در مقدماتی‌ترین طرح آن مورد عنایت پیروان مارکس قرار گیرد. پس عجیب نبود که انترناسیونال دوم که به گفته‌ی هواداران لنین هم‌چنان در انتظار تحقق مشیت تاریخ بود و مشی‌ای سازش‌کارانه را در پیش گرفته بود، به مخالفت با وی پرداخت. اما این سؤال که چگونه گروهی

ازکمونیست‌ها توانستند این نظر را بپذیرند، به مراتب مهم‌تر است. برای پاسخ به این سؤال لازم است دو عامل عمده را به خاطر بیاوریم. نخست ویژگی شخصیتی لنین به عنوان اولین رهبر سیاسی مارکسیست که توانست یک انقلاب را با شعارهای مارکسیستی به موفقیت رساند و دوم مهم‌ترین کار نظری وی که گرچه نسبتاً دیر و در سال ۱۹۱۶ منتشر شد اما از چنان شهرتی برخوردار شد که تبعاً سایر آثار او را هم قابل قبول جلوه می‌داد.

کارل مارکس شرایط احتضار سرمایه‌داری را کمابیش با همان رنگ‌هایی که دگرگونی مراحل قبلی را تصویر کرده بود، در برابر ما قرار می‌دهد. اشاره‌ی وی به سرمایه‌های بزرگ و بنگاه‌های «انحصاری» که در جریان رقابت بر سر عرضه‌ی محدود کارگر امکان ظهور می‌یابند، تنها حاوی برشمردن ساختار انحصاری است، نه کارکرد انحصاری. به نظر من این طرز تلقی از سوی او کاملاً طبیعی تلقی می‌شود زیرا اگر قرار بر این بود که به شخصیت‌های تاریخی، چه افراد و چه نهادها، اهمیتی بیش از خود تاریخ داده شود، آن‌گاه هیچ دلیلی وجود نداشت که در کنار سرمایه‌داران انحصاری به عنوان «قهرمانان» خبیث صحنه‌ی مرگ سرمایه‌داری، شاهان و سلحشوران قرون وسطایی و شرکت‌های تجاری ادوار گذشته را هم به جای مخلوقات شرایط اقتصادی، خالق آن‌ها تلقی نشوند. این‌که نادیده گرفتن پدیده‌ی کارکرد انحصاری از قدرت پیش‌بینی نظریه‌ی مارکس کاسته است، نباید تلاش وی برای ارائه‌ی نظریه‌ای سازگار را بی‌ارزش جلوه دهد.

بالعکس، لنین، مانند هابسون، توجه خود را عمدتاً به حرکت ساختار و کارکرد اقتصاد سرمایه‌داری به سوی انحصارگری معطوف می‌دارد. به نظر وی، مراحل عالی تکامل سرمایه‌داری شاهد ایجاد مؤسسات انحصاری مالی و صنعتی است و همین نهادهای قدرتمند هستند که حکومت امپریالیستی را به پی‌گیری سیاست‌های پر تحرک استعماری وادار می‌سازند. بر این دو پایه ـ بروز

انحصار و سیاست استعماری ـ است که لنین نظریه‌ی معروف خود را در «امپریالیسم: عالی‌ترین مرحله‌ی سرمایه‌داری» بنا می‌سازد. از این نظر، دیدگاه لنین از نزدیک نظریه‌ی هابسون را به یاد می‌آورد اما تغییرات این دو از نتایج سرمایه‌داری انحصاری تفاوت کلی دارند. گفتیم به اعتقاد هابسون سرمایه‌داری امپریالیستی می‌تواند به درگیری نظامی و انهدام تمدن بشری منجر شود. با این‌همه، جامعه‌ی سرمایه‌داری محکوم به پذیرش این سرنوشت نیست بلکه با اصلاح شرایط درونی اقتصادی و در رأس آن ایجاد برابری درآمدها، قادر است به حیات خود ادامه دهد. لنین این نتیجه‌گیری را مردود و متناقض با اصل جبریت تاریخی می‌انگارد. به نظر وی، تبدیل «سرمایه‌داری رقابتی» به «سرمایه‌داری انحصاری» و بروز گرایش‌های امپریالیستی نماینده‌ی «عالی‌ترین و نهایی‌ترین مرحله در تکامل سرمایه‌داری است.[1]» در این مرحله، سرمایه‌ی تولیدی و مالی در دست معدود تراست‌ها و کارتل‌هایی متمرکز می‌شود که از نفوذ سیاسی بسیار برخوردار اند. انحصارات فوق به همکاری نزدیک با هم می‌پردازند و با ایجاد «الیگارشی‌های مالی» تمام بخش‌های اقتصادی را زیر سلطه‌ی خود قرار می‌دهند. صدور سرمایه‌ی مالی در کنار صادرات کالا به مناطق عقب‌مانده باعث می‌شود تا هر یک از حکومت‌های امپریالیستی خواهان تقسیم مستعمرات به نفع خود باشد. ملاحظه می‌شود که لنین نیز هم‌چنان ماهیت «ملی» سرمایه را قطعی می‌انگارد و ناگزیر نتیجه می‌گیرد که در غیاب همکاری بین انحصارات کشورهای مختلف، بروز جنگ امپریالیستی اجتناب‌ناپذیر است. اما این جنگ به انهدام تمدن بشری منتهی نمی‌شود. در حالی‌که حکومت‌های سرمایه‌داری مشغول ستیز و نابودکردن یک‌دیگر هستند، زحمت‌کشان درمی‌یابند که جنگ به نفع ایشان نیست و نباید در آن مداخله کنند. بالعکس، این طبقه که شاهد ضعف

---

۱. لنین، و. ا. «امپریالیسم: عالی‌ترین مرحله‌ی سرمایه‌داری».

حکومت در سرکوب توده‌هاست، شرایط را برای تهاجم علیه حکومت خود مناسب می‌یابد و با یک انقلاب مؤثر رژیم کارگری را بر کشور مستقر می‌سازد.

پیش‌بینی لنین در این باره که جنگ امپریالیستی به سقوط حکومت می‌انجامد جز در امپراتوری روسیه نتوانست تحقق یابد. در آن کشور که رژیم مجموعه‌ای نامتجانس از ملیت‌ها و اقوام مختلف در مراحل متفاوت تکاملی را به اعتبار مقام تزار در هم ادغام کرده بود، انقلاب پدیده‌ای بی‌سابقه تلقی نمی‌شد و هنگامی که ارتشی وسیع و متشکل از سربازانی متعلق به فرهنگ‌های مختلف و تحت فرمان‌دهی یکی از بی‌کفایت‌ترین کادرهای افسری در تاریخ معاصر تاب مقاومت در برابر فشار ارتش آلمان را نیاورد و به شکست‌های پی‌درپی گردن نهاد، اعتبار تزار و در نتیجه، وحدت ملی از میان رفت و جز انقلاب راهی برای استقرار نظم باقی نماند.[1] البته روسیه‌ی تزاری قطعاً پیش‌رفته‌ترین جامعه‌ی سرمایه‌داری عصر خود تلقی نمی‌شد و حتا نواحی اروپایی آن کشور نیز از نظام سرمایه‌داری بالغ برخوردار نبودند. با این‌همه، ظاهراً لنین که اثر خود را خلال سال‌های اول جنگ تدوین کرده بود، استدلال معکوس را به کار گرفته بود و مرحله‌ی امپریالیسم را نه بر مبنای بررسی ساختار و کارکرد درونی جامعه بلکه با توجه به نقشی که هر کشور در جنگ جهانی بر عهده می‌گرفت، تعریف کرده بود. وی طرف‌های درگیر در این جنگ را بدون توجه به سابقه‌ی تاریخی آن‌ها «امپریالیست» نام داد، هرچند برای هر کدام صفتی خاص را هم برگزید. بریتانیا «امپریالیست استعمارگر»، آلمان «امپریالیست یونکر»، فرانسه «امپریالیست رباخوار» و نظام عقب‌مانده‌ی روسیه «امپریالیست میلیتاریستی فئودالیستی» توصیف شدند. به

---

۱. شاید مفاهیم «انقلاب» و «نظم» در نظر اول ناسازگار جلوه کنند، اما هنگامی که یک نظام قادر به حفظ موجودیت جامعه نباشد، انقلاب به راه‌حلی برای حفظ آن جامعه تبدیل می‌شود. برای تبیین نظری این مقوله، ر. ک. جانسون، چ: «تحول انقلابی» (امیرکبیر، ۱۳۶۳).

وضوح ملاحظه می‌شود که چگونه تلاش برای انطباق‌دادن نظریه‌ی «امپریالیسم» با شرایط عینی این جوامع به تناقضی لفظی هم منجر می‌شود به نحوی که روسیه‌ی تزاری که برخلاف آلمان و بریتانیا، به اجبار و تحت فشار تعهدات دیپلماتیک خود و بدون آمادگی جنگی به صحنه‌ی ستیز کشانده شده بود، صفت «میلیتاریست» را دریافت می‌کند. آن‌گاه در کنار این صفت، نامی ذکر می‌شود که برای مرحله‌ی ماقبل سرمایه‌داری به کار برده شده است. بدین‌گونه، روسیه هم فئودالی است و هم در «عالی‌ترین مرحله‌ی سرمایه‌داری» جای می‌گیرد.

در مورد پیش‌بینی نقش طبقه‌ی کارگر در فرآیند تحول انقلابی جامعه‌ی سرمایه‌داری هم بین دیدگاه‌های مارکس و لنین اختلافات اساسی وجود دارند. از نظر مارکس، لحظات احتضار سرمایه‌داری حاوی تظاهر تضادهای درونی آن بود و طبقه‌ی کارگر در واکنش نسبت به این تضادهاست که نقش تاریخی خود را ایفا می‌کند. البته مارکس اصراری ندارد که بلافاصله شرایط جامعه‌ی آرمانی تحقق یابند بلکه می‌پذیرد که مرحله‌ی انتقالی حاوی اقداماتی است که برای حفظ نظم و ممانعت از فروپاشی هیئت حاکمه صورت می‌گیرد. ملی‌کردن مؤسسات بزرگ صنعتی و مالی از جمله این اقدامات است اما این واقعیت باقی می‌ماند که تمامی حوداث به گونه‌ای خودجوش رخ می‌دهند.

لنین چنین ضرورتی را نمی‌پذیرد. هنگامی که جامعه به مرحله‌ی عالی سرمایه‌داری ارتقا می‌یابد، هیچ تضاد درونی خاصی انهدام آن را فوریت نمی‌بخشد. این نقش بر عهده‌ی عامل درونی جنگ قرار می‌گیرد.

نظریه‌ی امپریالیسم لنین در حد خود و به عنوان یک نظریه‌ی مستقل از سازگاری برونی نسبی برخوردار است. اما به تدریج و در خلال حدود یک دهه بین انتشار آن و استقرار کامل رژیم بلشویکی در سرتاسر سرزمین‌های روسیه، لنینیسم ابداعات حیرت‌آوری را در اصول مارکسیستی وارد کرد. مهم‌ترین این

ابداعات را باید در اهمیتی دانست که لنین برای نقش حزب پیشتاز قائل می‌شود. برخلاف مارکس که همان‌طور که دیدیم کسانی چون فوریه و اوئن را به خاطر جای‌گزین‌کردن توصیه‌های خود به جای نیروهای ماهوی تاریخی مورد انتقاد قرار می‌دهد، برای لنین بروز انقلاب بدون رهبری حزبی ممکن نیست.[۱] به تدریج، رهبری حزبی نه به عنوان سازمان‌دهنده‌ی خیزش طبیعی پرولتاریا بلکه به عنوان نفس خیزش انقلابی به میان می‌آید و خود به یک عامل تاریخی مبدل می‌شود. ساده‌تر بگوییم، مفهوم مارکسیستی «بروز انقلاب» به مفهوم لنینیستی «ایجاد انقلاب» مبدل می‌شود به نحوی که ناگزیر باید بپذیریم پرولتاریا عملاً واجد ظرفیت انقلابی نیست مگر این‌که تحت رهبری حزب واحد قرار گرفته باشد. آن‌گاه، مسیری که مرحله‌ی انتقالی باید تا حصول جامعه‌ی آرمانی بپیماید قاعدتاً توسط نظریه‌پردازان حزبی تعیین می‌شود بی‌آن‌که معین شده باشد، نقش حزب در آن مرحله‌ی آرمانی چه خواهد بود. این جمله‌ی معروف لنین را که «دولت از میان خواهد رفت» کراراً شنیده‌ایم، اما تصور نمی‌کنم همین سرنوشت برای حزب نیز پیش‌بینی شده باشد.[۲] در حالی‌که حزب پیشتاز پس از ایجاد تحول انقلابی به هسته‌ی اصلی دولت مبدل می‌شود، پاسخ به این مسئله اهمیت بسیار دارد.

۵ـ انقلاب روسیه و موقعیت جهانی شوروی

---

۱. در مقدمه‌ی انستیتو مارکس و انگلس اتحاد شوروی بر جلدهای ۹ـ۱۲ مجموعه کارهای مارکس و انگلس، با این ادعای حیرت‌آور مواجه می‌شویم که: «تفکرات علمی درباره‌ی فاز ماقبل امپریالیسم سرمایه‌داری در جنبه‌های کلی آن توسط مارکس و انگلس حتا پیش از تکمیل آن‌ها از سوی لنین مطرح شده بودند. مارکس و انگلس حتا نقش عملی ایفا شده توسط پرولتاریا و اتحاد آن با دهقانان را که لنین بسط داد، کشف کرده بودند.» ر.ک.

Marx, K. ; Engels, F: "Collected Works" (F.L.P.H. 1967)

۲. البته تیتو معتقد بود که حزب هم ناپدید می‌شود.

نقش پیشتاز یا به‌اصطلاح «آونگاردیسم» حزبی، یکی از بارزترین ویژگی‌های مجموعه‌ی نظریات لنین را تشکیل می‌دهد. این مفهوم از ابتدا با مخالفت بسیاری از مارکسیست‌ها مواجه شد و از جمله، لوکزامبورگ در انتقاد از لنین صراحتاً قراردادن حزب کارگری را به جای تحولات درون‌زای تاریخی، مغایر با روح نظریه‌ی مارکس قلم‌داد کرد.[1] جنبه‌های دیگر عقاید لنین هم از سوی سایر مارکسیست‌ها و از جمله همکاران نزدیک‌اش مانند تروتسکی[2] و روی[3] مورد انتقادگاه بسیار شدید قرار گرفتند.

شاید تصور شود این واقعیت که لنینیسم و مارکسیسم دو اعتقاد کاملاً متفاوت و دو مسیر فکری جداگانه را پی‌گیری می‌کنند، نتیجه‌ی مهمی جز سلب یک پیشینه‌ی نظری معتبر از کارهای لنین نخواهد داشت. اما به نظر من این موضوع به مراتب با اهمیت‌تر از قراردادن لنینیسم در حیطه‌ای بیرون از عقاید مارکس است. نظریه‌ی مارکس، با وجود نقاط ضعفی که اقتصاد کلاسیک به‌طور اعم و «کاپیتال»را به‌طور اخص گرفتار کرده بود و با وجود انتقاداتی که قطعاً مانند هر نظریه‌ی علمی دیگری بر آن وارد است، حاصل استدلالی محکم و کاربرد شیوه‌ای منطقی در استنتاج نتایجی مشخص است. این نظریه به عنوان یک نظام فکری سازگار در برابر ما قرار دارد و می‌توانیم به ارزیابی آن بپردازیم. اما دیدگاه لنین ترکیبی نامتناجس و مغشوش از عقاید و نظرات گوناگون است. مخصوصاً نیمی از آن متأثر از نظریه یا لااقل مفاهیم ابداعی مارکس و نیمی دیگر حاصل افکار خود اوست که بنا بر مقتضیات اداره‌ی حکومتی تعدیل یافته‌اند. از سوی دیگر، هر اقدام صحیح مستلزم برخورداری از مبنای نظری درست است و هر

1. Luxemburg, R: "The Russian Revolution and Leninism or Marxism" (Ann Arbor, 1961). 2. Deutscher, I: "The Age of Permenant Revolution".
3. Roy, M.N: "Memories".

خللی که در این پایه روی دهد، اثر خود را در نتایج عملی آن نیز پدیدار می‌کند. مجموعه‌ی آثار لنین نه تنها در درون خود متناقض هستند بلکه اساساً جهان‌بینی و روش (متدولوژی) معینی به آن‌ها نظم نمی‌بخشد. نتیجه این‌که نواقص چشم‌گیر این نظریه به بروز مشکلات بزرگی در اداره‌ی نظام‌های سوسیالیستی امروزی منجر شده و تغییر جهت‌هایی گاه بسیار تند را ضروری جلوه داده است.

گفتیم که نظریه‌ی امپریالیسم لنین بر این باور تأکید دارد که ممالک پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری در پی نزاعی خونین مضمحل می‌شوند و شرایط مساعد را برای سلطه‌ی پرولتاریا فراهم می‌آورند. این پیش‌بینی در مورد روسیه که البته با مرحله‌ی عالی سرمایه‌داری فاصله‌ی بسیار داشت، تحقق یافت. دلایل سقوط رژیم تزار از نظر تاریخی کاملاً معلوم هستند. رژیم روسیه با وجود اندک اصلاحاتی که پس از شورش‌های دهه‌ی اول قرن بیستم اعمال کرد، هم‌چنان دارای ساخت اجتماعی، اقتصادی و حکومتی بسیار عقب‌مانده بود. در بخش‌هایی از اقتصاد امپراتوری شرایط تولید سرمایه‌داری به کندی رشد می‌کرد و در برخی مناطق واحدهای صنعتی و کشاورزی با چارچوب سرمایه‌داری پا می‌گرفتند. با این‌همه، بقایای نظام فئودالی کاملاً در امپراتوری دیده می‌شدند و ساخت حکومتی نیز کمابیش به این نظام تعلق داشت. به‌طور خلاصه، شاید بتوان گفت که ساختار جامعه‌ی بزرگ روسیه بیش از هرچیز با تعریف ما از یک جامعه‌ی توسعه نیافته‌ی امروزی قرابت داشت.[۱] در واقع، بسیاری از شورش‌هایی که پیش از انقلاب اکتبر در آن کشور روی دادند، از تقاضای قشرهای میانی شهری برای نوین‌سازی جامعه و ارتقای آن به سطح سایر ملل اروپایی ناشی می‌شدند. وقایعی که به سرنگونی رژیم منجر شدند، نیز از این قاعده مستثنی نبودند. لنین خود بر این‌که روشن‌فکران و توده‌های شهری انقلاب

---

۱. برای آشنایی با تحلیلی مشخص از ویژگی‌های چنین جامعه‌ای، ر.ک. الیاسی، حمید: «وابستگی...».

پرولتری را نه درک می‌کردند و نه می‌توانستند بپذیرند، اذعان داشت و درباره‌ی استقبال مردم از این ایدئولوژی در خلال شورش‌های مکرر در روسیه معتقد بود که: «شکفتگی موقت افکار مارکسیستی بر زمینه‌ی سطحی نشریات، در سال‌های بحرانی دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ معلول اتحاد اشخاصی افراطی با افرادی میانه‌رو بود.[۱]» به عبارت دیگر، حتا کسانی‌که نام مارکسیست بر خود نهاده بودند اطلاع چندانی از محتوای نظریه‌ی انقلاب پرولتری نداشتند و صرفاً شهامت نویسندگان مارکسیست در حملات لفظی بر نظام تزاری باعث جلب حمایت ایشان شده بود. نطفه‌ی حزب پیشگام نیز فاقد اعتقاد عمیق نسبت به نظریه‌ی مارکس و آگاهی کافی از آن بود. عاملی که توانست این حزب را به رهبری ذی‌حق نهضت سوسیالیستی ارتقا دهد، بنابر تحلیلی که لنین ارائه می‌دهد، حضور شخص وی بود زیرا دلیلی در دست نیست که در خلال یکی دو دهه‌ی قبل از انقلاب، جز ظهور او بر صحنه‌ی تغییرات چندانی در وضعیت نهضت بروز کرده باشد. بدین‌گونه، تجربه‌ی انقلاب روسیه منطقاً باید غیرقابل تکرار در ممالک دیگر باشد.

فروریختن اساس حکومت تزار بیش از هر چیز حاصل بی‌کفایتی دربار در اداره‌ی امور و مجموعه‌ای از سیاست‌هایی نادرست بود که تضعیف نظام را اجتناب‌ناپذیر می‌کرد. در نتیجه، حکومت سریعاً مبنای اعتبار خود را از دست داد و به گونه‌ای روزافزون به حمایت مستقیم نیروهای مسلح متکی شد. در چنین شرایطی، ضعف فرمان‌دهی و شکست‌های پی‌درپی نظامی برای فروپاشی رژیم کفایت می‌کرد. زمانی که نظامیان نیز دست از حمایت تزار برداشتند و حاضر به سرکوب شورش‌های مردمی (که در چند دهه‌ی قبل از آن نیز بی‌سابقه نبود) نشدند، رژیم سقوط کرد.

---

۱. لنین، و. ا.: «چه باید کرد؟».

پس از استقرار حکومت موقت، در واقع تنش‌های انقلابی فروکش کرده بودند و هیچ نشانه‌ای از برتری بلشویک‌ها در صحنه‌ی سیاسی به چشم نمی‌خورد. به عنوان مثال، انتخابات مجلس مؤسسان در نوامبر ۱۹۱۷ تنها حدود یکصد و هفتاد کرسی از مجموع هفتصد و هفت کرسی را نصیب بلشویک‌ها کرد. با این‌همه، فعالان حزب و تجهیز نیروهای مسلح طرف‌دار آنان با یک رشته بازی‌های ماهرانه‌ی سیاسی از ادامه‌ی کار مجلس ممانعت به عمل آوردند و سرانجام، در نیمه‌ی اول سال ۱۹۱۸ قدرت حکومتی در اختیار حزب قرار گرفت و جمهوری شوروی فدراتیو سوسیالیستی روسیه را به عنوان اولین رژیم سوسیالیستی ایجاد شد.[1] در خلال شش سال بعد، سرزمین‌های سابق امپراتوری که بدواً استقلال خود را کسب کرده بودند، کمابیش همه به این هسته‌ی مرکزی محلق شدند و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را پدید آوردند.

بدین‌گونه ملاحظه می‌شودکه بلشویک‌ها در واقع یک نیاز تشکیلاتی جامعه را برآوردند، نیاز به حکومتی مقتدر که مخصوصاً مسئله‌ی جنگ با آلمان را فیصله دهد. انقلاب اکتبر انقلابی از آن‌گونه نبود که مارکس پیش‌بینی کرده بود و حتا با نظریه‌های قبلی لنین هم سازگاری نداشت. این تحول تمام شرایط یک «کودتای انقلابی» یعنی کوششی در جهت تغییر ناگهانی رژیم را حائز بود. رژیم بلشویکی نتیجه‌ی منطقی یک انقلاب سوسیالیستی نیست. بالعکس، تنها می‌توان گفت تشکیلاتی که زمام قدرت را در دست گرفت، دارای افکار سوسیالیستی بود.

کسب قدرت توسط حامیان لنین و حذف سایر مدعیان قدرت، ناگزیر او را در رأس یک سازمان‌دهی حکومتی قرار داد و با واقعیات تصمیم‌گیری روزمره‌ی سیاسی مواجه کرد. در چنین وضعیتی، اتخاذ تصمیماتی که انطباق چندانی با

---

1. Carr, E.H: "the Bulshevik Revolution".

عقاید قبلی وی نداشتند، تغییرات مکرر در نظریه‌ی لنینیستی را ایجاد می‌کرد. در حالی‌که جنگ اول جهانی نتوانسته بود زحمت‌کشان اروپایی را به اتحاد جهانی و قیام علیه سرمایه‌داری تشویق کند و در حالی‌که طبقه‌ی کارگر و حتا احزاب سوسیالیست، به جای همبستگی طبقاتی، وفاداری ملی خود را به منصه‌ی ظهور می‌رساندند، دیگر سخن‌گفتن از نتایج نظریه‌ی امپریالیسم منطقی به نظر نمی‌رسید. از این مهم‌تر، موقعیت احزاب پیشرو بود که به ناگاه تحت تأثیر عواطف میهن‌دوستانه قرار می‌گرفتند و به وحدت جهانی پرولتاریا پشت می‌کردند. لنین به وضوح مشاهده می‌کرد که واقعیت حکومتگری در عصر انحصارات اولویت‌دادن به منافع ملی و در رأس آن حفظ دوام خود حکومت را اجتناب‌ناپذیر می‌کند و سخن‌گفتن از خیزش جهانی سوسیالیست‌ها چندان عملی به نظر نمی‌رسد زیرا رهبران این نهضت تحت عنوان «دفاع از وطن، مسئله‌ی اتحاد جهانی سوسیالیستی را نادیده گرفتند. در فرانسه، در انگلستان و در بلژیک سوسیالیست‌ها حتا وارد کابینه‌ها شدند و در آلمان به بودجه‌ی نظامی رأی دادند... آنان به دروغ ادعا می‌کردند که گویا همبستگی جهانی طبقه‌ی کارگر... امری است مربوط به دوران صلح، می‌گفتند طبقه‌ی کارگر باید مبارزه‌ی خود را علیه بورژوازی کنارگذارد... یعنی به نفع بورژوازی و اهداف غارتگرانه‌ی آن بجنگد.[۱]»

چنین واقعیتی به خوبی نشان می‌داد که ظرفیت انقلابی ملل پیش‌رفته در مقایسه با تصویری که «امپریالیسم» لنین ترسیم کرده بود، عملاً وجود نداشت. در حالی‌که رژیم بلشویکی هم‌چنان با تهدید ممالک سرمایه‌داری مواجه بود، نمی‌توانست به حمایت وسیع پرولتاریای غرب امیدی داشته باشد. در این میان، ملل عقب‌مانده که اکثراً تحت حکومت‌های استعماری اداره می‌شدند

---

۱. «زندگی و آموزش لنین».

می‌توانستند به صورت ابزاری برای کاهش فشار بر رژیم بلشویکی استفاده شوند.

این جوامع مبنای رشد اقتصادی جوامع غربی را فراهم می‌آوردند و هرگاه نظریه‌های «امپریالیسم» به درستی قضاوت کرده بودند، سلب این زمینه می‌توانست ممالک غربی را زیر فشار قرار دهد. در نتیجه، رژیم جدید شوروی درصدد برآمد تا به هر نحو ممکن به رهایی مستعمرات از زیر سلطه‌ی مستقیم حکومت‌های اروپایی کمک رساند و از این راه لااقل از فشاری که بر رژیم وارد می‌شد، بکاهد. به نظر من درک مواضعی که حکومت شوروی نسبت به مسئله‌ی مستعمرات و حرکات سیاسی آن‌ها اتخاذ کرد، تنها با پذیرش این تحلیل امکانپذیر می‌شود. آن‌چه که شوروی در پی آن بود، نه لزوماً انقلاب سوسیالیستی و نه حتا صراحتاً کسب استقلال حقوقی توسط مستعمرات بلکه بدواً ایجاد مراکز بحران برای ممالک سرمایه‌داری بود.

اما اعلام این نظر می‌توانست به اعتبار و حیثیت رژیم که بی‌تردید هنوز الهام‌بخش بسیاری از ملل عقب‌مانده بود، آسیب رساند. بنابراین، لنین موضوع مستعمرات یا به اصطلاح مسئله‌ی شرق را در حیطه‌ی نظریه‌پردازی خویش قرار داد. محتوای عقاید وی در این زمینه بر مبنای کتاب معروف «دو تاکتیک سوسیال‌دموکراسی» استوار است.

لنین در این اثر نحوه‌ی استقرار حکومت انقلابی پرولتاریا را در کشورهایی مطرح می‌کند که هنوز نخستین گام را نیز در مسیر تکامل سرمایه‌داری برنداشته‌اند. وضعیت عمومی این جوامع در زمان نگارش اثر فوق و بدان‌گونه که از محتوای مباحث مربوط به آن در محافل روسی برمی‌آید، عبارت بود از حضور نظام ماقبل سرمایه‌داری به صورت زمین‌داری فئودالی و دهقانی، زندگی عشیره‌ای، تولید صنعتی کوچک، «بورژوازی» تجاری و واحدهای تولیدی متعلق

به اروپاییان. در اکثر این مناطق، طبقه‌ی کارگر پرولتر و طبقه‌ی سرمایه‌دار نوین کمابیش حضور نداشتند و معدود گروه‌های «مارکسیستی» در کشورهایی چون هندوستان و چین و برخی نواحی افریقا و امریکای لاتین اعضای خود را از میان قشر روشن‌فکر شهری انتخاب می‌کردند و تقریباً از حمایت طبقاتی برخوردار نبودند.

در این شرایط، لنین این نظر را بیان می‌کند که وقایع سال‌های ۶ـ۱۹۰۵ در روسیه که به اعتقاد وی تمرینی عملی در راه استقرار بلشویسم بودند، می‌توانند در میان ملل عقب‌مانده نیز تکرار شوند. در این نظریه، استقرار حکومت دموکراتیک ـ یعنی حکومت‌های نوع غربی ـ در مستعمرات خواهد توانست به برقراری نظام کمونیستی منجر شود با این شرط که احزاب کارگری سیاست‌های مشخصی را دنبال کنند. جزئیات این سیاست‌ها به تفصیل در اثر فوق و سایر منابع تشریح می‌شوند. به‌طور خلاصه، احزاب کارگری باید به اتحاد با سایر گروه‌های دموکراتیک ضداستعماری مبادرت ورزند و در راه کسب استقلال حقوقی مبارزه کنند، البته در صورتی که اولاً در این گروه‌ها مستحیل نشوند و ثانیاً رهبری نهضت را در دست گیرند. پس از کسب استقلال، حکومت باید بدواً یک «برنامه‌ی حداقل شامل ملی‌کردن صنایع و بهبود شرایط کار را عملی کند و با تقویت طبقه‌ی کارگر، زمینه‌ی مناسب را برای قبضه‌کردن قدرت در مرحله‌ی بعد فراهم آورد. در این تحولات، نقش حکومت شوروی به عنوان رهبر نهضت جهانی کمونیسم و مساعدت‌های نظری و عملی آن به احزاب کارگری در مناطق عقب‌مانده بسیار مهم تلقی می‌شوند.[1]»

---

۱. این نظریه که حکومت شوروی کراراً گروه‌های کمونیستی را قربانی منافع ملی خودکرده است، از سوی پژوهشگران متعدد مطرح شده است. در اثر زیر، با این اتهامات و پاسخ رسمی تاریخشناسان شوروی به آن‌ها آشنا می‌شویم:

Ulyanovsky, R.A. (ed): "The Comintern and the East".

بنا بر شیوه‌ای که در «دو تاکتیک» ارائه می‌شود، انقلاب سوسیالیستی به دست اکثریت افراد جامعه یا طبقه‌ی اکثریت، صورت نمی‌پذیرد. جامعه‌ی عقب‌مانده دارای قشر کوچکی از کارگران پرولتر است که در واحدهای «سرمایه‌داری» اشتغال دارند و حتا اگر فرض کنیم که تمام این افراد از آگاهی طبقاتی برخوردار باشند و یکپارچه از آرمان‌های سوسیالیستی حمایت می‌کنند، باز هم محول ساختن وظیفه‌ی استقرار رژیم مارکسیستی به اینان چندان منطقی به نظر نمی‌رسد. برای جبران این نقطه‌ی ضعف، طبقه‌ی کارگر نه فقط به سایر طبقات «مترقی»، از جمله بورژوازی ملی و دهقانان ملحق می‌شود، بلکه خود را مستقیماً تحت حمایت شوروی قرار می‌دهد.

در این تصویر نکات چندی به وضوح به چشم می‌خورند. واضح است که لنین عملاً الگویی را که در روسیه به موفقیت رسیده است، به‌گونه‌ای باورنکردنی به ملل عقب‌مانده توصیه می‌کند و در واقع، درصدد است تا وقایع تاریخی آن کشور در سه دهه قبل از انقلاب را در مناطق دیگر تکرار کند. آن‌چه که وی مورد توجه قرار نمی‌دهد، ویژگی‌های منحصربه‌فرد این برهه از تاریخ روسیه است. به ویژگی‌های دقیق‌تر جامعه‌ی روسیه در خلال این دوره نمی‌پردازیم و این واقعیت را که آن کشور، با وجود تمام نقاط ضعف خود در مقایسه با ملل مستعمره یک قدرت بزرگ اروپایی با جامعه‌ای بالنسبه پیش‌رفته لااقل در مناطق اروپایی، تلقی می‌شد نادیده می‌گیریم. کافی است به سیر حوادث در ماه‌های قبل از سقوط تزار نگاه کنیم. بی‌کفایتی رژیم تزار در مقابله با عواقب شکست‌های پی‌درپی نظامی و ازهم‌گسیختگی بافت تشکیلاتی آن قطعاً برای سقوط هر رژیم دیگری کفایت می‌کرد. به عنوان نمونه‌ای کوچک از ماهیت عمل‌کرد این رژیم، می‌توانیم به شکست فاحش ارتش تزاری در تابستان ۱۹۱۸ اشاره کنیم که نیروهای روسی، ظاهراً بدون آمادگی قبلی و زیر فشار دیپلماتیک فرانسه و بریتانیا، به مرزهای

شرقی اتریش هجوم بردند. فقدان فرمان‌دهی مؤثر و آموزش ناکافی نفرات، این ارتش عظیم را به یکی از شرم‌آورترین شکست‌های نظامی تاریخ معاصر گرفتار کرد. ارتش دوم به فرماندهی ژنرال ساسمونف و شامل پنج سپاه یعنی پانزده لشکر یا بیش از دویست و ده هنگ مختلط، به سادگی از سپاه اول ارتش آلمان به فرمان‌دهی ژنرال فن فرانسوا شکست خورد و با عقب‌نشینی از مناطق اشغال‌شده و تلفات بی‌شمار، از جمله ساسمونف و تعدادی فرمان‌دهان عالی‌رتبه‌ی دیگر، متلاشی شد. همین بی‌لیاقتی در سایر ارکان حکومت نیز وجود داشت، در حالی‌که نظام «پدرسالاری» تزاری نیز به واسطه‌ی ضعف شخصیت الکساندر دیگر قادر به کسب اطاعت اتباع امپراتوری نبود.[1] سقوط این نظام قدرت را در اختیار ائتلافی از «نیروهای دموکراتیک» و انقلابی قرار داد در حالی‌که ادامه‌ی جنگ عملاً شرایطی را مهیا ساخته بود که در آن وعده‌ی حصول صلح هر گروهی را قادر به کسب حمایت یا لااقل عدم مخالفت توده‌ها می‌کرد. در چنین شرایطی که صحنه‌ی مبارزه بر سر قدرت، به پایتخت منتقل شده و کم‌ترین انسجامی در سرزمین‌های امپراتوری باقی نمانده بود و در حالی‌که حکومت موقت تمایل چندانی به دفاع از خویش نشان نمی‌داد، بلشویک‌ها توانستند زمام امور را در دست بگیرند.

تصور نمی‌کنم تکرار مجموعه‌ای چنین مناسب در سایر مناطق منطقی به نظر برسد. از این گذشته، ملل استعماری با قدرت نظامی برتر و تمایل شدید حکومت‌های استعماری به ادامه‌ی وضع موجود مواجه بودند و یکی از مهم‌ترین پیش‌شرط‌های موفقیت هر کودتای انقلابی، یعنی انهدام تشکیلات نظامی یا اتخاذ حالت انفعالی توسط آن، از نهضت‌های استقلال‌طلبانه‌ی قبل از جنگ دوم سلب شده بود. البته لنین تمام این کم‌بودها را با اتکای جنبش‌های کمونیستی به

---

1. Carr, E.H: "A History of the Soviet Russia" Vol I.

حکومت شوروی مرتفع‌شدنی قلمداد می‌کند. اما واقعیت این است که تا پس از خاتمه‌ی جنگ دوم جهانی و ظهور اتحاد شوروی به عنوان یک قدرت بزرگ و احتمالاً توافق با غرب بر سر تعیین حوزه‌های نفوذ[1]، آن کشور به ندرت قادر یا مایل به قبول مخاطرات در قبال کمک به احزاب کمونیستی در مستعمرات بود. کافی است به نمونه‌هایی چون شکست کمونیست‌ها در چین، هند و سایر مناطق در خلال دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ اشاره شود که عامل اصلی آن برآورده‌نشدن وعده‌هایی بود که حزب کمونیست شوروی در جهت کمک به انقلابیون داده بود.[2]

تا آن‌جا که به فعالیت سیاسی و نظری لنین پس از کسب قدرت مربوط می‌شود، شاید مناسب‌ترین صفت همان «پراگماتیک» یا عمل‌گرا باشد که از سوی بسیاری از پژوهشگران، چه مارکسیست و چه غیرمارکسیست در توصیف وی به کار رفته است. گرچه پیروان سنتی لنین کاربرد این واژه را به دلایلی توهین‌آمیز دانسته و از آن مفهوم «فرصت‌طلب» و «سازش‌کار» را استنباط می‌کنند، اما شاید ذکر یک نقل قول از لنین بتواند آن را موجه جلوه دهد. از نظر وی، «نیروهای سوسیال‌دموکرات... عمل خود را به یک طرح یا روش ازپیش‌تعیین‌شده برای مبارزه‌ی سیاسی منحصر نمی‌سازند، سوسیال‌دموکراسی تمام ابزار مبارزه را می‌پذیرد مشروط بر این‌که این ابزار با امکانات فعلی حزب متناسب باشند.[3]» به عبارت دیگر، سیاست سوسیال‌دموکرات‌ها تابع شرایط مقطعی است و از نظریه‌ی ثابتی نشئت نمی‌گیرد. در نتیجه، به هیچ‌وجه نمی‌توان

---

۱. در اکتبر سال ۱۹۴۴، چرچیل نخست‌وزیر بریتانیا در مسکو با استالین ملاقات کرد تا سرنوشت ملل بالکان را تعیین کند. آن‌طورکه ازگزارش وی برمی‌آید، در این جلسه تقسیم این منطقه به حوزه‌های نفوذ شوروی و غرب توسط استالین روی یک نقشه ترسیم شد.

Churchill, W.S: "Second Worldwar" (Cassell 1954).

۲. ر. ک. ۳۷ بالا.

۳. لنین، و. ا. «چه باید کرد؟».

آن را با احاله‌ی به چارچوبی منطقی و سازگار توجیه کرد.

اینک هفت دهه از پیروزی انقلاب اکتبر می‌گذرد و اتحاد شوروی به کسب دستاوردهایی در زمینه‌های مختلف سیاسی، اقتصادی، نظامی و فنی نایل آمده است. مهم‌تر از همه، با مشارکت در جنگ دوم جهانی که به عنوان ادامه‌ی منطقی جنگ اول با بالتبع یک جنگ امپریالیستی بود و تمهیداتی که در جهت تقسیم جهان بین ملل فاتح به عمل آمد، شوروی توانست تعدادی از ملل اروپایی را به اردوگاه کمونیستی ملحق سازد. برخی از این ملل، مانند آلمان (شرقی) و چکسلواکی به مراحل پیش‌رفته‌تر سرمایه‌داری دست یافته و حتا از نظر تکنولوژی و خلاقیت فنی تکامل‌یافته‌تر از اتحاد شوروی بودند و بعضی دیگر عقب‌مانده‌تر. آن‌چه که مهم است این‌که فرآیند استقرار رژیم مارکسیستی در این مناطق نه پی‌آمد انقلاب درون‌جوش خلقی بود، نه حتا شورش‌های ملی. تقریباً در تمام این موارد، نیروهای ارتش سرخ، قطعاً با توافق قبلی غرب، به مداخله‌ی مستقیم پرداخته و رژیم‌هایی متشکل از حامیان و تحت حمایت نظامی خویش را در این ممالک مستقر ساختند. این‌که آیا اکثریت مردم یا حتا اکثر اعضای طبقه‌ی کارگر، خواهان استقرار این حکومت‌ها بودند یا نه مورد بحث نیست. جریان انتقال قدرت در این ممالک به هیچ‌وجه با انگاره‌ای که مارکس و حتا لنین ارائه می‌دهند، مطابقت نداشته است. به تدریج ملل بسیار عقب‌مانده‌ای چون چین، کره‌ی (شمالی)، ویتنام و مانند این‌ها نیز کمابیش با اتکا به مداخله و کمک نظامی شوروی، به اردوگاه شرق پیوستند. بدین‌گونه این نظر لنین که ممالک عقب‌مانده می‌توانند با حمایت و برخورداری از رهبری جهانی شوروی به حکومت‌های سوسیالیستی دست یابند، تحقق پذیرفت. آن‌چه که به اثبات نرسیده است، امکان دست‌یابی به «جامعه‌ی سوسیالیستی» از طریق ایجاد «حکومت سوسیالیستی» است. اگر جهش از فراز مرحله‌ی سرمایه‌داری به معنی رسیدن جامعه، در تمامی

وجوه آن، به شرایطی حتا پیش‌رفته‌تر از سرمایه‌داری باشد، تداوم فقر و عقب‌ماندگی اقتصادی، اجتماعی و فنی بسیاری از کشورهای اردوگاه شرق مطمئناً نشان‌دهنده‌ی چنین جهشی نیست.

در مورد تجربه‌ی اتحاد شوروی نیز بحثی طولانی وجود دارد که خوشبختانه امروزه رهبران آن کشور نیز در آن مشارکت دارند. آن کشور توانست به یک قدرت سیاسی و یک ابرقدرت جهانی تبدیل شود در حالی‌که، اگر اعترافات رهبران سیاسی اتحاد شوروی خصوصاً در مقاطع تحولات و اصلاحات ادواری را بپذیریم، این قدرت بر پایه‌های اقتصادی محکمی قرار نداشته است. در میان علل این ناسازگاری حیرت‌آور، بی‌تردید مسایل و نواقص نظریه‌های لنین را نباید از نظر دور داشت.

درکنار این مسئله‌ی غامض، به این واقعیت نیز باید پرداخت که ممالکی چون بریتانیا، آلمان، فرانسه، اتریش، ایالات متحد، ژاپن و مانند این‌ها که نه تنها مرحله‌ی سرمایه‌داری را کاملاً تجربه کرده بلکه درگیر جنگ‌های امپریالیستی نیز بوده‌اند، کماکان از انقلاب سوسیالیستی مصون مانده‌اند. شکی نیست که انعطاف‌پذیری نظام سرمایه‌داری و تغییرات عمیقی که در خلال نیم قرن گذشته در تمام جوانب جامعه‌ی غربی صورت پذیرفته عوامل مهم در تضمین بقای آن‌ها بوده‌اند، تغییراتی که احتمالاً می‌توانستند تا حدودی باعث رضایت هابسون شوند. نتیجه این‌که ظاهراً احتمال بروز انقلاب سوسیالیستی جز در ممالک عقب‌مانده و آن هم از طریق مداخله‌ی اتحاد شوروی به منظور ایجاد تغییراتی منحصراً در ساخت حکومتی و جریان مبادلات خارجی آن‌ها، بسیار اندک به نظر می‌رسد. این نیز در صورتی است که حکومت اتحاد شوروی هم‌چنان به جای مداوای بیماری‌های درونی جامعه درصدد منتفی‌کردن آن‌ها پشت دستاوردهای دیپلماتیک و با استفاده از حربه‌ی تبلیغات برآید. به نظر من، این شواهد نیز

بررسی منتقدانه‌ی نظریه‌های لنین را ضروری جلوه می‌دهند.

۶ـ بازبینی لنینیسم

بارزترین ویژگی آرای لنین تنوع آن‌هاست به نحوی که گاه حتا در مورد موضوعی واحد می‌توان به استنباطات متعدد از آن‌ها مبادرت ورزید. این مشکل خصوصاً به واسطه‌ی فعالیت عملی او غامض‌تر می‌شود، چه گاه بین توصیه‌های نظری و نحوه و ماهیت تصمیم‌گیری‌های وی تضادهایی مشهود وجود دارند. برای توضیح این اختلافات که به نوبه‌ی خود به تعابیر مختلف از لنینیسم منجر شده‌اند، احتمالاً مناسب‌ترین روش بررسی تاریخچه‌ی مختصر نهضت کمونیستی و چرخش‌های متعدد آن است، در حالی‌که شخصیت و نام لنین همواره با آن همراه بوده است.

در سال ۱۹۰۳ دومین کنگره‌ی سوسیال‌دموکرات‌ها، بدواً در بلژیک و سپس در لندن منعقد شد. در خلال این کنگره، اختلاف نظرهایی بین اعضا بروز کردند. مهم‌ترین موضوع مورد اختلاف در این سال نحوه‌ی تشکیل و ترکیب حزب و نقش آن در فرآیند تحولات انقلابی بود. در حالی‌که گروهی از شرکت‌کنندگان، خصوصاً مارتف، حزب را نهادی باز برای پذیرش مشارکت تمامی پرولتاریا می‌دانستند و به اصطلاح به ایجاد حزب فراگیر طبقاتی معتقد بودند، گروهی دیگر، به رهبری لنین، با ایجاد حزبی موافق بودند که صرفاً نقش رهبر و راهنمای فعالان سیاسی را بر عهده گیرد. به اعتقاد اینان، حزب می‌بایست محدود و عضویت آن منحصر به کسانی باشد که از بینش بالاتر و تعهد بیش‌تر برخوردار باشند و مخصوصاً انضباط حزبی را که به منزله‌ی اطاعت از رهبری بود، پذیرفته باشند. بدین‌گونه «ترکیب هیئت نمایندگان کنگره یک‌دست نبود... عده‌ای انقلابیون پی‌گیر بودند... عده‌ای فرصت‌طلب بودند... بعضی‌ها هم در بینابین

مردد بودند... که در تاریخ به باتلاق معروف شدند.[1]» احتمالاً منظور از انقلابیون پی‌گیر معتقدان به نخبه‌گرایی حزبی و فرصت‌طلبان معتقدان به مشارکت وسیع‌تر توده‌ای در امور است. در این کنگره بین طرف‌داران لنین و اکثریت اعضا مجادلاتی سخت پیش‌آمد که با کاربرد «روش‌های خاص» سرانجام به اعلام ضرورت یک حزب متشکل و منضبط کارگری منجر شد.

پس از پایان کار این کنگره، بسیاری از سوسیال‌دموکرات‌ها هم‌چنان به مخالفت خود با جدایی حزب از توده ادامه دادند و مخصوصاً لزوم مشارکت وسیع و مستمر کارگران در مبارزات سیاسی را گوشزد کردند. این عقیده با نظرات لنین منطبق نبود و تفسیر رسمی آن از سوی طرف‌داران لنین چندان خوشایند نیست. به گفته‌ی تاریخ‌شناسان حزب کمونیست شوروی «منشویک‌ها که دائماً تلاش می‌کردند جنبش کارگری را در چارچوب مبارزات صنفی محدود سازند» به مخالفت با تصمیم فوق پرداختند و لنین به این منظور که «جنبش انقلابی را از خطر فرصت‌طلبی نجات دهد» رساله‌ای به نام «یک گام به پیش، دو گام به پس» را در پاسخ آنان نگاشت.[2] در این کتاب استدلال شده بود که کارگران باید یک حزب کوچک و فعال با عضویت محدود را تشکیل داده و آن را در رأس مبارزات خود قرار دهند.

نگاهی کوتاه به این تفسیر از وقایع کنگره‌ی دوم، مطالب مشخصی را در اختیار ما می‌گذارد. گرچه از جمله‌ی «دائماً تلاش می‌کردند که جنبش کارگری را در چارچوب مبارزات صنفی محدود سازند» ممکن است چنین استنباط شود که شاید لنین روشی سریع‌تر و هدفی وسیع‌تر را مطرح می‌کرد اما واقعیت جز این بود. در آن سال‌ها مشخصاً در روسیه فشار و اختناق شدت می‌گرفت و حکومت پلیسی مخصوصاً نهضت‌های کارگری و دانش‌جویی را زیر نظر داشت. بنابراین،

---

۱. «زندگی و آموزش لنین» فصل ۲. ۲. همان‌جا.

تنها فعالیت امکان‌پذیر در آن زمان مبادرت به ترور شخصیت‌ها بود که جز تشدید اختناق نتیجه‌ای در پی نداشت. بنابراین توصیه‌ی مبارزات صنفی بسیار شجاعانه و در واقع تنها راه عملی مبارزه‌ی مؤثر بود. مضافاً، چنین شیوه‌ای منطقاً درست به نظر می‌رسید. مبارزه‌ی صنفی می‌توانست تمام یا اکثریت کارگران را به صحنه‌ی فعالیت بکشاند و همان‌طور که در وقایع یکی دو سال بعد مشاهده شد، به مقابله‌ی حکومت با مردم منجر شود و رژیم را به بروز واکنش نهایی وادار سازد. این واکنش که به صورت گشودن آتش بر روی تظاهرکنندگان بروز کرد، این اعتقاد بسیار رایج را که شخص تزار حامی توده‌هاست و مسایل موجود از ناآگاهی او از احساسات عمومی ناشی می‌شود، به یکباره از میان برداشت.[1] در مقابل، لنین توصیه می‌کرد که اداره‌ی فعالیت‌های کارگری و روشن‌فکری باید کاملاً در اختیار یک حزب کوچک و متشکل از اعضای معدود قرار گیرد. این حزب قاعدتاً می‌بایست یک حزب کارگری باشد و در رأس فعالیت‌های کارگری جای گیرد، منتها این سؤال که کارگران در شرایط فقدان آزادی چگونه می‌توانند مثلاً اعضای حزب را انتخاب کنند، بی‌پاسخ می‌ماند. قاعدتاً قراردادن یک حزب در رأس مبارزات یک طبقه‌ی وسیع باید به معنی گزینش عضویت حزبی از سوی افراد آن طبقه تلقی شود که امکان آن در روسیه وجود نداشت. در واقع، آن‌چه که لنین توصیه می‌کند در نظر اول وضعیتی مانند احزاب کارگری در دموکراسی‌های غربی را به ذهن متبادر می‌سازد اما در شرایط آن روز روسیه معنی حقیقی آن جز این نبود که حزب غیرمنتخب باید اولاً اطاعت بی‌چون‌وچرای کارگران را توقع داشته باشد و ثانیاً عضویت خود را محدود به کسانی کند که تابع محض رهبری هستند.

در کنگره‌ی سوم منعقده به سال ۱۹۰۵ که به واسطه‌ی امتناع منشویک‌ها از

---

1. Carr, E.H: "A History of..." op. cit.

شرکت در آن کاملاً در اختیار بلشویک‌های طرف‌دار لنین قرار داشت، عقاید وی کاملاً پذیرفته شدند. منشویک‌ها خود به تشکیل کنگره‌ی جداگانه‌ای مبادرت ورزیدند، اقدامی که از نظر لنین «انشعابگرانه» و به معنی ایجاد دو حزب جداگانه بود.[۱]

اینک لنین در رأس حزبی قرار داشت که گرچه برخلاف نام آن، حمایت اکثریت فعالان سیاسی را کسب نکرده بود اما کاملاً مطیع وی بود. در پی این کنگره، نظریه‌ی وی در باب «دو تاکتیک سوسیال‌دموکراسی در انقلاب بورژوادموکراتیک» منتشر شد. در این رساله، وی شورش‌های روسیه را حاکی از گرایش به سوی یک «انقلاب بورژوادموکراتیک» یعنی استقرار رژیمی مشابه کشورهای پیش‌رفته‌ی غربی در روسیه می‌داند، تحلیلی که کاملاً صحیح است. اما توصیه‌ی وی برای بهره‌برداری از این انقلاب به منظور ایجاد نظام «سوسیال‌دموکراتیک» برای سایر مارکسیست‌ها چندان خوشایند نبود.

آن‌چه که لنین صراحتاً توصیه می‌کند، این است که در خلال انقلاب دموکراتیک، طبقه‌ی کارگر باید در کنار سایر طبقات قرار گیرد و برای کسب آزادی‌های بورژوایی مبارزه کند. چنین نظری به معنی نادیده‌گرفتن تفاوت طبقاتی درگرایش‌های مسلکی و نهایتاً نفی طبقات اجتماعی به عنوان محمل‌های تحول تاریخی است. البته توصیه‌ی عملی لنین این است که کارگران یا لااقل حزب رهبری کارگری باید در کنار سایر گروه‌ها قرار گیرد و احتمالاً وانمود کند که با آن‌ها توافق دارد. در غیر این صورت، بعید است که گروه‌های اجتماعی دیگر، مثلاً سرمایه‌داران که قاعدتاً قرار است به دست کارگران نابود شوند، به شعارهای «واقعی» کارگری گردن نهاده و در کنار آن قرار گیرند. لنین مشخصاً بر مسئله‌ی اتحاد کارگران و دهقانان تأکید می‌کند. تصور نمی‌کنم هیچ دلیل دیگری جز

۱. «زندگی و آموزش لنین» فصل ۲.

مشاهده‌ی ظواهر زندگی این دو طبقه ـ یعنی فقر و محرومیت ـ توانسته باشد تجانس اهداف آن‌ها را ولو به‌طور مقطعی توجیه کند. در واقع، اهداف کارگر پرولتر و دهقان غیرپرولتر در نظریه‌ی مارکس چنان متعارض و متضاد قلمداد می‌شوند که وی حتا حرکت‌های انقلابی دهقانی را نیز فاقد اهمیت می‌داند و به عنوان واقعه‌ای ارتجاعی مردود می‌شمارد. در چارچوب نظریه‌ی مارکس چنین استنباطی ناموجه نیست. شورش دهقانی در نهایت با هدف حذف فئودالیسم و ایجاد خرده‌مالکی صورت می‌گیرد، در حالی‌که انقلاب کارگری درصدد حذف مالکیت است. پس طبقه‌ی دهقان نمی‌تواند نقشی در حرکت انقلابی مارکسیستی ایفا کند.[۱] با این توصیف، بدیهی است که این دیدگاه لنین نه فقط با مخالفت سایر گروه‌های مارکسیست بلکه حتا در آن زمان و بعدها، با انتقاد حامیان خود او نیز مواجه می‌شود. در زمان نشر این نظر، تقریباً تمام سوسیالیست‌های غیربلشویک به تبعیت از تحلیل مارکس، به مخالفت با آن پرداختند زیرا معتقد بودند که توده‌های نیمه‌پرولتر شهری و روستایی قابلیت انقلابی ندارند.

در حالی‌که شورش‌های سال ۱۹۰۵ امید به سرنگونی رژیم تزاری را برانگیخته و باعث شده بودند تا احزاب مخالف، از جمله سوسیالیست‌ها، تحصیل قدرت را قریب‌الوقوع بدانند، اختلاف نظر و تمایزهای عقیدتی شدت گرفتند زیرا هر گروه مایل بود زمام قدرت را خود در دست گیرد. اما این

---

۱. در بررسی پیرامون شورش‌های دهقانی فرانسه در نیمه‌ی قرن نوزدهم، تفسیر مارکس چنین است: «این شورش‌ها نمادی بودند که ورود آنان یعنی دهقانان به نهضت انقلابی را بیان می‌داشتند، نهضتی به نحو احمقانه‌ای موذی، به نحو بی‌شرمانه‌ای ساده‌لوحانه، به نحو موذیانه‌ای جاه‌طلب،... یک نمایش رقت‌آور... نمونه‌ای از بلاهت در تاریخ جهان و قطعه‌ای هیروگلیف کشف‌نشدنی برای درک افراد متمدن ـ این نماد حامل ویژگی انکارناپذیر طبقه‌ای بود که توحش را در درون تمدن به نمایش می‌گذارد.» نقل از:

Marx, K: "Class Struggles in France 1848-50" in Shanin, T. (ed): "Peasant and Peasant Society".

شورش‌ها با اعطای وعده‌هایی در قبال اصلاح نظام حکومتی و دموکراتیزه کردن آن پایان یافتند، وعده‌هایی که تحقق پیدا نکردند. در واقع، قیام‌ها از هر نظر با شکست مواجه شدند و گروه‌های سوسیالیستی دریافتند که باز هم مدتی را باید به مباحث زمینه‌ای و ایجاد شرایط مناسب بگذرانند.

با ناممکن به‌نظررسیدن کسب قدرت، نزاع بر سر دستاوردهای سیاسی دیگر موردی نداشت و این به نزدیکی مجدد منشویک‌ها و بلشویک‌ها منجر شد. قرار شد کنگره‌ی چهارم در استکلهم منعقد شود و در آن منشویک‌ها حائز اکثریت بودند. مهم‌ترین بحث نظری در این کنگره به نحوه‌ی مالکیت زمین اختصاص داشت. منشویک‌ها معتقد بودند که اراضی بزرگ باید به مالکیت دولتی درآیند و ملی اعلام شوند، سیاست ارضی خاصی که به تدریج پذیرفته شد و بعدها هم استالین آن را دنبال کرد. بلشویک‌ها از تفویض مالکیت به دهقانان و توسعه‌ی خرده‌مالکی دفاع می‌کردند. درک دلیل این تفاوت سلیقه دشوار نیست. گروه اول با در دست داشتن یک انگاره‌ی نظری مشخص ایجاد شرایط جامعه‌ی سوسیالیستی را توصیه می‌کرد و بعید است که لنین از این مبنای نظری ناآگاه بوده باشد. اما وی شرایط عینی و زمینه‌سازی برای کسب قدرت حکومتی را در نظر داشت و تصور می‌کرد که با انتقال مالکیت به دهقانان از حمایت این توده‌ی وسیع برخوردار خواهد شد. نکته‌ی دیگر این‌که اکثر سوسیالیست‌ها که تحت عنوان منشویک طبقه‌بندی می‌شوند، با لنین مخالف بودند و هرگاه انشعاب کنگره‌ی قبلی که به وضوح توسط لنین صورت گرفت، بروز نکرده بود، تصویب «دو تاکتیک» نیز امکان نمی‌یافت. متأسفانه انشعابگری از همان زمان به بعد به پدیده‌ای رایج در گروه‌های سوسیالیست تبدیل شد، به نحوی که گاه به‌نظر می‌رسد لازمه‌ی فعالیت سیاسی آن‌ها انشعابات مکرری است که ضرورتاً باید به عنوان خلوص عقیدتی تبلیغ شوند.

در سال ۱۹۰۷ که کنگره پنجم سوسیال‌دموکرات‌ها تشکیل شد و خط‌مشی حزب‌کارگری را در قبال احزاب بورژوا معین کرد. در آن زمان، نوعی آزادی نسبی به مردم روسیه اعطا شده و فعالیت سیاسی رونق گرفته بود اما کنگره شاهد پیروزی بلشویک‌ها بر منشویک‌ها بود، احتمالاً به این دلیل که جناح اول نظریه‌های جدیدی را ارائه نکرد. در سال ۱۹۰۸، لنین به سوئیس گریخت و به ارزیابی تشکیلات حزبی پرداخت. در آن‌جا بود که وی متوجه شد «حتا برخی از بلشویک‌ها هم دچار دودلی‌های خطرناک شده‌اند... و کم‌اعتقادی ایشان به صورت درخواست‌های چپ‌روانه و ماجراجویی‌های خطرناک بروز می‌کرد.[۱] در آن زمان لنین کتاب «ماتریالیسم و امپریوکرتی‌سیسم» را نوشته و نشان داد که این افراد نیز «حاملین نظریات خرده‌بورژوایی هستند و به پیروزی طبقه‌ی کارگر امیدی ندارند. او معتقد بود که حزب پرولتری باید صفوف خود را از این فرصت‌طلبان پاک کند.[۲]» این‌که این «فرصت‌طلبان» دقیقاً چه چیز را مطرح می‌کردند و تعداد آنان چه بود، واقعیتی است که باید با حدس و گمان دریافت کرد. احتمالاً اینان یا به افراط در تبعیت از عقاید لنین در سازش‌کاری با نیروهای دموکراتیک تمایل یافته یا بالعکس، هر نوع سازشی را مردود می‌انگاشتند.

با بروز مجدد شورش‌های پراکنده‌ی ضدتزاری به سال ۱۹۱۰ و افزایش احتمال سقوط حکومت، فعالیت لنین برای «پاک‌سازی» فرصت‌طلبان عینیت یافت. در سال ۱۹۱۲، کنفرانس سوسیال‌دموکرات‌های روسیه در پراگ منعقد شد و «قراری دایر بر اخراج منشویک‌ها را تصویب کرد.[۳]» در همان سال، لنین شرکت در انتخابات مجلس ملی را توصیه کرد و با برنامه‌ای حاوی استقرار جمهوری دموکراتیک، هشت ساعت کار روزانه، مصادره‌ی املاک و واگذاری

---

۱. لنین، و. ا. «بیماری کودکانه‌ی چپ‌روی». ۲. «زندگی و آموزش لنین» فصل دوم.
۳. همان‌جا.

آن‌ها به دهقانان، حزب بلشویک را وارد مبارزات انتخاباتی کرد. تعدادی از نامزدهای حزب به مجلس راه یافتند، هرچند دستاورد آنان قابل توجه نبود.

با بروز جنگ اول جهانی، اختلاف نظر بین شعب مختلف سوسیال‌دموکرات‌ها در سطح بین‌المللی ظاهر شد. لنین با حمایت از جنگ مخالف بود، در حالی‌که رهبران بسیاری از احزاب سوسیالیست در کشورهای اروپایی عملاً حمایت از حکومت‌های ملی را برگزیده بودند و حتا در روسیه هم «افرادی چون پلخانف، ماسلف و... دیگران به چنین راهی افتادند.» و «در اثر خیانت آنان، بین‌الملل دوم، یعنی سازمان بین‌المللی احزاب سوسیالیست... از اعتبار افتاد و کارش به ورشکستگی کشید.[1]»

دلیل این انشعاب روشن است. از نظر توده‌ی مردم کشورهای متفق، جنگ به صورت رویارویی دموکراسی و استبداد تبلیغ شده بود. بنابراین، اگر قرار بود نظامی فاتح شود، دموکراسی که امکانات فعالیت احزاب سوسیالیست را تضمین می‌کرد، مرجح بود. از نظر سوسیالیست‌های آلمان، احتمالاً این واقعیت که بریتانیا و فرانسه بیش‌ترین سهم از مستعمرات را در اختیار داشتند و با برخورداری از ادامه‌ی رشد اقتصادی می‌توانستند، لااقل به صورت نظری بقیه‌ی اروپا را هم به مستعمرات خود تبدیل کنند، جاه‌طلبی‌های آلمان را توجیه می‌کرد. به‌هرحال، در این شرایط که اولاً جنبه‌ی جهانی مبارزات کارگری کمابیش به محاق فراموشی افتاده و ثانیاً فعالیت سوسیالیست‌های روسی به عنوان نیروی مخالف، کمابیش به هسته‌ی مرکزی گروه بلشویک منحصر شده بود، لنین امکان آن را یافت تا نظرات خود را بدون واهمه از مواجهه با انتقادات جدی مطرح کند. حاصل کار انتشار «امپریالیسم» به سال ۱۹۱۶ بود. با محتوای نظری این کتاب قبلاً آشنا شدیم. آن‌چه که باید اضافه کرد این است که وی جنگ اول را همان

---

۱. همان‌جا.

جنگ امپریالیسم می‌داند که باید به استقرار نظام جهانی کمونیستی منجر شود. بی‌مناسبت نیست اگر استنباط رسمی از این کتاب را هم مطرح کنیم. بنابراین استنباط، در حالی‌که «سابقاً مارکسیست‌ها معتقد بودند که انقلاب سوسیالیستی در یک کشور جداگانه امکان بروز ندارد و این انقلاب به شرطی می‌تواند پیروز شود که در تمام یا لااقل اکثر کشورهای سرمایه‌داری در آن واحد انجام گیرد، لنین براساس تحلیل علمی دوران امپریالیسم نشان داد که انقلاب سوسیالیستی می‌تواند در چند یا حتا یک کشور جداگانه از جهان سرمایه‌داری پیروز شود.[1]»

البته این‌که مارکسیست‌های دیگر تحقق انقلاب را در یک کشور جداگانه ناممکن می‌دانستند، کاملاً صحیح نیست. آنان معتقد بودند نزاع امپریالیستی زمینه‌ی بروز انقلاب در کشورهای پیش‌رفته را عینیت می‌بخشد.

از نظر سیاسی، سال ۱۹۱۷ شرایط مساعد را برای واژگونی نظام تزاری فراهم آورد و به استقرار دولت موقت منجر شد. در ماه آوریل، لنین از مهاجرت خارج به کشور بازگشت و شعار «هیچ‌گونه حمایت از دولت موقت! تمام حاکمیت به شوراا!» را مطرح ساخت. به عبارت دیگر، مصالحه‌ی بین احزاب دموکراتیک و سوسیالیست خیلی زود به پایان رسید.

پس از انعقاد کنگره‌ی ششم، لنین کتاب «دولت و انقلاب» را انتشار داد. این کتاب حاوی دو اصل جدید در تفکر مارکسیستی و منشاء بسیاری‌از اقدامات به ظاهر توجیه‌ناپذیری است که از احزاب سوسیالیستی صادر می‌شوند. اصل اول به توجیه ماهیت دموکراتیک دیکتاتوری حزبی می‌پردازد. به نظر لنین، تحمیل اراده‌ی پرولتاریا که البته در حزب کارگری تجلی می‌یابد، بر سایر اقشار جامعه ماهیت دموکراتیک دارد. دلیل وی برای اثبات این نظر چندان روشن نیست. بدیهی است که در جامعه‌ای پیش‌رفته که اکثریت مردم به طبقه‌ی کارگر تعلق

---

۱. همان اثر، فصل سوم.

دارند، با فرض این‌که حکومت واقعاً منبعث از اراده و خواست آنان است، می‌توان تصور کرد که دیکتاتوری حزبی با حکومت دموکراتیک که بر اصل حاکمیت اکثریت متکی است، تفاوتی ندارد، البته با این شرط که حقوق اقلیت نیز نادیده گرفته نشود. اما ارائه‌ی چنین استدلالی درباره‌ی جامعه‌ای عقب‌مانده و متشکل از افرادی که نمی‌توانند کارگر پرولتر تلقی شوند، تا حدودی مبهم است. احتمالاً باید چنین تصور کنیم که رهبری حزبی که حائز بینش صحیح تاریخی است، حق آن را دارد تا اراده‌ی اکثریت را نادیده بگیرد و مصالح نسل‌های آتی را که همگی از طبقه‌ی پرولتاریا خواهند بود، بر آرای نسل حاضر ترجیح دهد. این استدلال البته برای ما ناآشنا نیست. جانشین ساختن یک بینش «علمی» به جای حاکمیت مردم مشخصه‌ی نظام‌های توتالیتر است که نمونه‌هایی از آن را، با بینشی متفاوت با لنین، در آلمان و ایتالیا مشاهده کرده‌ایم.[1]

اصل دیگر نیز باز توجیه‌کننده‌ی تعارض عینی بروز انقلاب کارگری در روسیه یعنی کشوری است که در آن زمان شباهت چندانی به جامعه‌ی سرمایه‌داری پیش‌رفته نداشت. این اصل احتمالاً از دیدگاه مارکس در مورد احتمال گذر جامعه از یک دوره‌ی انتقالی متأثر است، البته از نظر مارکس این دوره صرفاً برای تنظیم دگرگونی‌های تشکیلاتی ضرورت دارد و نمی‌تواند جانشین نیروی تکاملی درونی جامعه شود و ساختاری عقب‌مانده را به یک ساختار سرمایه‌داری پیش‌رفته مبدل سازد. لنین این توضیح را نادیده می‌گیرد و این نظر را بیان می‌کند که حصول به مرحله‌ی آرمانی کمونیستی مستلزم گذر از مراحل تاریخی دوگانه‌ای است. در مرحله‌ی اول این پلکان تاریخی، حکومت کارگری برنامه‌هایی را برای «سوسیالیستی» کردن جامعه اجرا می‌کند. جامعه‌ی سوسیالیستی در واقع چندان شباهتی به جهان آرمانی مارکس ندارد زیرا عوامل منفی شیوه‌ی تولید

---

۱. برای بحث مفصل‌تر ر.ک. الیاسی، حمید: «واقعیات توسعه‌نیافتگی».

سرمایه‌داری ـ استثمار و بیگانگی ـ همراه با نهادهای حکومتی که به نظر وی ضرورتاً سرکوبگر هستند، هم‌چنان باقی می‌مانند. آن‌چه که واقع می‌شود صرفاً حذف مالکیت خصوصی و ایجاد سرمایه‌داری دولتی و در عمل، سرکوب حتا شدیدتر کسانی است که در برابر نحوه‌ی استثمار خود به اعتراض می‌پردازند. این مسئله خصوصاً در بررسی آن‌چه که امروزه «مارکسیسم» خوانده می‌شود اهمیت بسیار دارد. گاه این انتقاد از مارکس مطرح می‌شود که وی تضاد علائق طبقاتی را به عناصر اقتصادی محدود ساخته و از جمله، مالکیت بر قدرت را نادیده گرفته است. این انتقاد از نظر فلسفی کاملاً درست و بجاست اما بر نظریه‌ی مارکس وارد نیست. استناد این منقدان از مارکسیسم عملاً به واسطه‌ی یکی دانستن شیوه‌ی لنینیستی و عقاید مارکس است. بر مارکس انتقادات دیگری می‌توان وارد ساخت اما در این مورد خاص فراموش نباید کرد که در جهان آرمانی وی، حکومت به معنی متداول آن وجود ندارد. تحقق این هدف را لنین به گذر از مرحله‌ی سوسیالیسم موکول می‌سازد و حذف حکومت را پدیده‌ای مختص مرحله‌ی کمونیسم معرفی می‌کند. این‌که کمونیسم در چه زمانی و تحت چه شرایطی عینیت می‌یابد، معلوم نیست. در تاریخ ملل پیش‌رفته مثلاً انگلستان، ملاحظه می‌کنیم که تحول جامعه‌ای ماقبل سرمایه‌داری به جامعه‌ای سرمایه‌داری، بدان‌گونه که مارکس آن را تعریف می‌کند، در فاصله‌ی کم‌تر از نیم قرن صورت پذیرفت، در حالی‌که عبور از سوسیالیسم در شوروی حتا پس از هفتاد سال که از انقلاب اکتبر می‌گذرد، هم‌چنان در آینده‌ای دور دست قرار دارد. به نظر من، واقعیت این است که «ایجاد» انقلاب در جامعه‌ای عقب‌مانده توسط بازی‌های سیاسی و حزبی به بروز پدیده‌ای از نظر تاریخی نامتجانس، یعنی حکومت توتالیتر بر ساختاری عقب‌مانده، منجر شده است. حفظ این نظام حکومتی نیز به کاربرد ابزار حکومتگری نیاز دارد و این به نوبه‌ی خود به تحکیم

نهاد حکومت به عنوان یک پدیده‌ی زنده و ناگزیر مدافع حیات خود می‌انجامد. مضافاً، اگر بپذیریم که هر تحولی ناشی از تضاد درونی جامعه و این خود حاصل ساخت طبقاتی آن است، نمی‌توانیم مرحله‌ی سوسیالیستی لنین را عاری از علائق طبقاتی تلقی کنیم. بدین‌گونه، سوسیالیسم هم‌چنان گرفتار تعارض طبقاتی و تحول آن محتاج یک خیزش انقلابی است که اولین هدف آن انهدام ساخت حکومتی به عنوان مظهر تفوق طبقاتی خواهد بود.

لنین تا سال ۱۹۲۳ رهبر بلامنازع حکومت شوروی و تصمیم‌گیرنده‌ی اصلی سیاست‌های آن کشور و الهام‌بخش جنبش‌های توده‌ای متعدد و عموماً ناکامی باقی ماند که بیرون از مرزهای امپراتوری سابق روسیه به وقوع پیوستند. بررسی سیاست‌ها و نحوه‌ی تصمیم‌گیری لنین در این دوره دو واقعیت را مشخص می‌سازد. نخست این‌که در موارد متعدد، مصلحت‌گرایی وی و تفوق‌بخشیدن به مقتضیات سیاسی در برابر گرایش‌های عقیدتی به اثبات رسیدند. از جمله می‌توان به جریان تصویب «نپ» که حاکی از بازگشت به اصول اقتصادی سرمایه‌داری است و روابط رژیم شوروی با احزاب و نهضت‌های سوسیالیستی خارجی اشاره کرد. دوم، نهضت سوسیالیستی هم‌چنان گرفتار اختلافات نظری باقی ماند در حالی‌که هر جناح، دیگری را با استفاده از شیوه‌هایی چون «افشاگری» و اتهاماتی نظیر «گرایش‌های بورژوایی» که طیف وسیعی از عقاید چپ و راست را در برمی‌گیرد، محکوم کرده است.

در زمان لنین، مهم‌ترین نمودهای بروز اختلافات را می‌توان در جهت‌گیری‌های درون‌گروهی (یعنی در میان اعضای حزب کمونیست شوروی) و بین‌المللی (یعنی در میان احزاب و شخصیت‌های جهانی) طبقه‌بندی کرد. در گروه اول، شاید بتوان از تروتسکی به عنوان مشهورترین رهبر اقلیت نام برد. از دیدگاه وی، محدودکردن اهداف حزب کمونیست به پی‌گیری منافع ملی که به

منزله‌ی خاتمه‌ی دوره‌ی مبارزه برای انقلاب جهانی بود، با اصول مارکسیسم تناقض داشت. تروتسکی معتقد بود که پیروزی انقلاب در روسیه را باید صرفاً نقطه‌ی آغاز یک حرکت وسیع جهانی دانست و از امکانات حکومت شوروی در جهت تسهیل این حرکت استفاده کرد.[۱]

در خصوص سیاست میان‌حزبی نیز لنین با مخالفت‌هایی جدی مواجه بود. شیوه‌ی برخورد حکومت شوروی با مواردی چون حرکت کمونیستی چین از آن جمله است. اما مهم‌تر از همه انتقاد از نحوه‌ی همکاری احزاب کمونیست با نیروهای ملی بود که کراراً از سوی کمونیست‌های خارجی عنوان می‌شود.[۲] اما در تمام این برخوردها، موقعیت لنین و قدرت حزب در شوروی و البته اقداماتی که گاه‌به‌گاه در جهت تصفیه‌های درون‌حزبی به عمل آمدند، توانستند رهبری بلامنازع او را تضمین کنند.

با این‌همه، در مقایسه با مبارزاتی که بعد از مرگ لنین در میان اعضای نهضت کمونیستی، چه در داخل و چه در خارج، بروز کردند، باید دوران زمامداری او را بسیار صلح‌آمیز تلقی کرد. چگونگی دست‌یابی استالین به قدرت و نحوه‌ی حفظ آن مشهورتر از آن است که محتاج بازگویی مجدد باشد. آن‌چه که لنین ایجاد کرده بود، یک تشکیلات حکومتیِ به ظاهر «الیگارشی» بود که بر رهبری دسته‌جمعی تأکید می‌نهاد، هرچند نفوذ و شخصیت وی این نظام را به یکی از بارزترین نمونه‌های حکومت فردی مبدل می‌ساخت. تاریخ رسمی اتحاد شوروی یا لااقل آن‌چه که در جریان تغییرات عمده در گروه رهبری نوشته شده، همواره لنین را فردی علاقه‌مند به رهبری دسته‌جمعی نشان داده است. شاید وی واقعاً بر این

---

۱. ر.ک. Deutscher, I. po.cit.

۲. ر.ک. Roy, M.N: "Memories"
Borkenau, F: "World Communism".

عقیده بود و شاید اطمینان از این‌که پس از تصفیه‌های مکرر، هیچ شخصیتی توان و تمایل ابراز مخالفت جدی با او را ندارد، رهبری گروهی را بی‌خطر جلوه می‌داد. اما تقریباً بلافاصله پس از مرگ وی، مفهوم رهبری گروهی صرفاً به ظواهر حکومتی محدود ماند و دوران استالین به یکی از مخوف‌ترین نمونه‌های دیکتاتوری مطلق فردی مبدل شد.

پس از مرگ سیاسی استالین، باز هم موضوع حکومت گروهی مطرح و ظاهراً برای مدتی معمول شد. منتها به نظر می‌رسد که نظام حاکم گرایشی ماهوی به سوی فردگرایی دارد. حکومتی که خود را تنها گزینش مشروع و منطقی توده‌ها می‌داند به حکومتگران چنان قدرتی می‌بخشد که تقسیم آن چندان دلپذیر نیست.

البته شاید بتوان بر روال تفسیرهای رایج ادعا کرد که سلب آزادی فردی، حتا از مقامات عالی‌رتبه‌ی حکومتی، در مقایسه با رسالت تاریخی حکومت اهمیت ندارد. ساده‌تر بگوییم، می‌توانیم با فرض این‌که تمامی اصول عقیدتی حزب صحیح است، نتیجه بگیریم که اختناق و سرکوب یک یا چند نسل بهای گزافی برای خیر و صلاح نسل‌های آتی نیست. اما شیوه‌ی حکومتی اتحاد شوروی، به گفته‌ی رهبران آن کشور در مقاطع تحولات درون‌حزبی، نتیجه‌ای جز بی‌کفایتی و فساد نداشته است. اگر بپذیریم که اقدام به هر عملی تنها زمانی می‌تواند به نتایج مطلوب برسد که بر مبنای یک تحلیل نظری صحیح قرار داشته باشد، ناگزیر باید بخشی از عوامل بروز نابسامانی‌های سیاسی و اقتصادی در تاریخ اتحاد شوروی را به نواقص نظری عقاید پایه‌گذار آن نسبت داد. به این تصویر، باید مسئله‌ی تعدد تعابیر از مارکسیسم ـ لنینیسم را نیز افزود و ابهام در تدوین و بیان نظریه‌های لنین را نیز به نواقص دیگر آن اضافه کنیم. از جمله، شکاف بزرگی که بین دو جناح عمده‌ی نهضت کمونیستی بروز کرده و عقایدی ماهیتاً متضاد را به صورت

مارکسیسم روسی و چینی[۱] ـ لااقل تا دهه‌ی اخیر ـ ارائه داده، می‌توان بارزترین نمود این ابهام قلمداد کرد.

امروزه اتحاد شوروی باز هم در معرض یک دگرگونی سیاسی دیگر قرار گرفته است. در بررسی این تحولات، می‌توان دو فرض اصلی را مبنای کار قرار داد. اول این‌که این تغییرات مانند تغییراتی که هنگام آغاز برنامه‌های استالین‌زدایی و سپس، در زمان برکناری خروشچف صورت پذیرفتند، صرفاً بهانه‌هایی برای تصفیه‌های دیگر و تثبیت موقعیت رهبری جدید است. این فرض به نظر من چندان معتبر نیست زیرا دامنه‌ی اصلاحات این بار نه فقط از رده‌ی حکومتی شوروی بلکه از جامعه‌ی آن کشور نیز فراتر رفته و تعهداتی را برای حکومت ایجاد کرده است که به سادگی قابل اغماض نخواهند بود. فرض دوم و به اعتقاد من معتبرتر، این است که رهبری جوان‌تر حزبی به عواقب ناگوار حکومت سرکوبگر پی برده و دوام نظام را جز با ایجاد اصلاحاتی عمیق‌تر ممکن نمی‌داند. بی‌تردید رهبران حزبی بیش از هرکس دیگر بر واقعیت وقوف دارند که سلب آزادی‌های فردی و ادامه‌ی شیوه‌های اقتصادی و سیاسی کهنه، جامعه را از آن خلاقیتی که برای ترقی به موقعیت ممالک غربی و رقابت با آن‌ها ضروری است، محروم کرده است. مضافاً، اتحاد شوروی مراحل اولیه‌ی استقرار شیوه‌ی نوین تولیدی را پشت سر گذاشته و تحت فشار ضروریاتی که این شیوه ایجاد می‌کند، نزدیکی به سازمان‌دهی اجتماعی غربی را برای حصول به مرحله‌ی «فراسرمایه‌داری» اجتناب‌ناپذیر می‌داند. در نتیجه، بقای این کشور به عنوان یک قدرت جهانی به دگرگون‌ساختن بنیادی جامعه و در رأس آن تشکیلات حکومتی

---

۱. مارکسیسم ـ لنینیسم مائو بر اهمیت نقش دهقانان در ایجاد نظام سوسیالیستی تأکید می‌نهد، گرچه باید این شکاف عقیدتی را بیش‌تر ناشی از رقابت‌های سیاسی و تضاد منافع ملی بین چین و شوروی دانست. برای آشنایی با این نظریه، ر.ک. Mao tse Tung: "Selected Works" Vol I.

نیاز دارد.

اگر این فرض صحیح باشد، باید دید پی‌آمد اصلاحات عملی برای تعابیر لنینیستی از شرایط دوام سوسیالیسم چه خواهد بود.

گفتار سوم:
مارکسیسم ـ لنینیسم و ملل توسعه‌نیافته

پس از پیروزی انقلاب روسیه، حرکت‌های متعددی در جهت کسب استقلال حقوقی در میان ملل عقب‌مانده بروز کردند. نخستین و مؤثرترین این کوشش‌ها البته در میان ملل مختلف امپراتوری سابق تزار دیده شدند به نحوی که به زودی زمینه‌ی اتحاد مجدد آن‌ها تحت رژیم سوسیالیستی فراهم آمد. این جمهوری‌های جدیدالتأسیس که بدواً از نظر حقوقی هم‌تراز جمهوری شوروی روسیه مستقر در پتروگراد تلقی می‌شدند، در پی مقاومت گروه‌های مخالف، از جمله منشویک‌ها و طرفداران رژیم سابق ناگزیر خود را تحت حمایت رژیم بلشویکی قرار دادند و با تفویض بخشی از اختیارات خود، این حمایت را کسب کردند. از نظر سیاسی، مهم‌ترین این موارد شامل برخورداری از کمک‌های ارتش سرخ و پذیرش رهبری جمهوری روسیه در روابط خارجی و از نظر اقتصادی، اتحاد پولی با آن جمهوری بود. این تصمیمات که احتمالاً هنگام عقد قراردادهای تحت‌الحمایگی چندان مهم به نظر نمی‌رسیدند، پی‌آمدهای بسیار مهمی را در پی داشتند.

نخست، وحدت جمهوری‌ها که عمدتاً تا اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ صورت

پذیرفت[1]، امکان ایجاد یک دولت وسیع را فراهم آورد. در واقع، با وحدت مجدد ملیت‌ها، اقتدار اتحاد جماهیر شوروی کمابیش بر تمامی سرزمین‌های امپراتوری تثبیت شد در حالی‌که این وحدت مجدد، لااقل از نظر شیوه‌ی رسمی ایجاد حکومت، حاصل تصمیم حکومت‌های مستقل بود. به نظر من یکی از مهم‌ترین دستاوردهای رژیم سوسیالیستی را باید در همین بازبینی روابط بین جمهوری‌ها جست‌وجو کرد. در حالی‌که امپراتوری تزار از اقوام و ملت‌هایی تشکیل یافته بود که به استثنای وفاداری نسبت به تزار هیچ مبنایی برای تعلق خاطر به ملتی واحد را نداشتند، تشکیل مجدد دولتی متشکل از آن‌ها روح اشتراکی ملی را در بین آن‌ها تعمیم داد. به عبارت دیگر، تجزیه و ادغام مجدد ملت‌ها یکی از مهم‌ترین پیش‌شرط‌های توسعه‌ی اقتصادی و اجتماعی را که وحدت هدف است، تأمین کرد.

اما تأثیر مهم‌تر به مباحث اقتصادی ارتباط می‌یابد. گفتیم که در زمان بروز انقلاب، امپراتوری شامل اقتصادی بسیار شبیه به اقتصاد توسعه‌نیافته‌ی امروزی بود. جامعه‌ی روسیه کاملاً به دو شبه‌جامعه‌ی سرمایه‌داری و ماقبل سرمایه‌داری تقسیم می‌شد که کمابیش در مناطق مشخصی به حیات خود ادامه می‌دادند. مناطق اروپایی شاهد تأسیس واحدهای صنعتی و کشاورزی سرمایه‌داری بودند، در حالی‌که در نواحی آسیایی و خاور دور، جوامعی کاملاً در مراحل ماقبل سرمایه‌داری، چه فئودالی چه عشیره‌ای و اشتراکی، دوام یافته بودند. بین این دو شبه‌جامعه که ناگزیر تحت تشکیلات سیاسی واحد قرار گرفته بودند، رابطه‌ی ارگانیک چندانی وجود نداشت. تصور نمی‌کنم در این مورد که ارتباط بین این دو بخش در چه حدی بود بتوان گرفتار مبالغه‌گویی شد. مناطق پیش‌رفته بیش از آن‌که متکی بر نگرش نوین ملی باشند، تحت تأثیر ارتباط با غرب قرار گرفته

---

۱. البته اتحاد برخی دیگر، مانند جمهوری تانوتاوا، تا دهه‌ی ۱۹۴۰ تحقق نیافت. ر. ک. ژایکوفسکی، بوگدان «استقرار رژیم‌های مارکسیستی».

بودند و مضافاً، تکامل سرمایه‌داری در آن‌ها چندان نبود که بتوانند به‌طور مؤثر از امکانات مناطق عقب‌مانده به عنوان «مستعمرات خانگی» بهره‌برداری کنند.

انقلاب و تشکیل کشور اتحاد شوروی توانست یک چنین رابطه‌ی ارگانیکی را برقرار سازد. سیاست کلی حکومت مرکزی که رسماً حاوی احترام به استقلال داخلی جمهوری‌ها و تا حدودی خودکفایی اقتصادی آن‌ها بود، عملاً رابطه‌ی مستعمراتی بین جامعه‌ی اروپایی و جوامع عقب‌مانده‌ی اتحادیه را ایجاد کرد. این امکانات توانست توسعه‌ی تولید سرمایه‌داری دولتی در نواحی پیش‌رفته را میسر کند و به اصطلاح موانع رشد را با اتکا به رابطه‌ی وابستگی مرتفع سازد. این امکانات تا دهه‌ی ۱۹۵۰ و شاید حتا پس از آن، برای توسعه‌ی جمهوری‌های پیش‌رفته کفایت می‌کرد، هرچند منافع ناشی از این توسعه به تدریج به جمهوری‌های عقب‌مانده‌تر هم جریان یافت و اتحاد جماهیر شوروی را به یک نظام پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری ـ البته دولتی ـ مبدل ساخت.

اما آثار انقلاب به سرزمین‌های سابق تزار محدود نماند. در همان دهه‌ی ۱۹۲۰ و حتا قبل از آن، گرایش به سوی استقرار رژیم‌های سوسیالیستی در نواحی دیگر نیز بروز کردند. در سال ۱۹۱۸، جمهوری سوسیالیستی فنلاند پایه‌گذاری شد و چند ماه دوام آورد. در خلال پنج سال بعد، مجارستان، ایالت باواریا در آلمان، در اسلواکی، گیلان و مغولستان نیز جمهوری‌هایی سوسیالیستی ایجاد شده و عموماً به سرعت محو شدند، هرچند جمهوری مغولستان هم‌چنان باقی ماند.[۱]

دومین موج استقرار رژیم‌های سوسیالیستی پس از خاتمه‌ی جنگ بروز کرد و تعدادی از ملل اروپای شرقی، کره، چین و ویتنام رسماً به اردوگاه شرق پیوستند. بعضی از این ملل در مراحل نسبتاً پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری قرار داشتند و به موضوع بحث حاضر ارتباطی نمی‌یابند. سایرین که عمدتاً توسط انقلابات

---

۱. همان‌جا.

همه‌جانبه به نظام سوسیالیستی دست یافته اما از نظر ساختار داخلی بسیار عقب‌مانده بودند، در واقع نمونه‌های کاملاً جدیدی در تجربه‌ی حکومتی تلقی می‌شدند.

از دهه‌ی ۱۹۵۰ به بعد و خصوصاً دهه‌ی ۱۹۶۰ که با کسب استقلال حقوقی توسط تعداد کثیری از مستعمرات همراه شد، به تدریج بر تعداد این گروه از نظام‌های سوسیالیستی افزوده شد، آن‌چه که در این موج جدید جلب توجه می‌کند و عملاً طبقه‌بندی آن‌ها در یک رده‌ی خاص را منطقی جلوه می‌دهد این است که اکثراً حکومت سوسیالیستی را صرفاً به عنوان شیوه‌ای منحصراً سیاسی پذیرفتند بی‌آن‌که به‌گونه‌ای جدی درصدد باشند تجربه‌ی اتحاد شوروی یا حتا چین و ویتنام را در تجدید نظر در ساختار عمومی جامعه به کار گیرند. به عبارت دیگر، این کشورها که عموماً در پی بروز کودتاهای نظامی، تشکیلات حکومتی سوسیالیستی را پذیرفتند به دشواری می‌توانند در میان جوامع سوسیالیستی جای گیرند. در حالی‌که رده‌ی حکومتی ظواهر یک رژیم سوسیالیستی را پذیرفته و جهت روابط خارجی خود را کمابیش به‌طور کامل به سوی اردوگاه شرق تغییر داده و در رده‌های دیگر نظام اجتماعی، تمام مشخصات جامعه‌ای عقب‌مانده و مشابه ممالک توسعه‌نیافته‌ی غیرسوسیالیستی حفظ شده‌اند. بنابراین، این سؤال را باید مطرح کرد که چه عواملی گرایش به این شیوه خاص حکومتی را جذاب جلوه داده‌اند.

مهم‌ترین ویژگی این طرز حکومت از نظر حکومت‌های عقب‌مانده ارائه‌ی راه‌حلی قابل قبول برای یک بحران خاص سیاسی بوده است. کشورهایی که خاطره‌ی ناگوار عصر استعمار را در اذهان خود داشتند و استقلال حقوقی را مقدمه‌ی توسعه‌ی سریع اجتماعی می‌انگاشتند، به زودی دریافتند که عقب‌ماندگی و توسعه مفاهیمی به مراتب بنیادی‌تر از تغییر در ساخت حکومتی هستند. یأس از غلبه بر عوارض متعدد عقب‌ماندگی از طریق کسب استقلال و

آگاهی از این واقعیت که در کنار این دستاورد حقوقی، اقداماتی به مراتب بنیادی‌تر ضرورت دارند، موضوع گرایش به نظام سوسیالیستی را از دو جنبه‌ی مهم مطرح ساخت: اول تأمین مشروعیت سیاسی حکومت و دیگر امید به توسعه‌ی سریع‌تر.

از نظر اول، مهم‌ترین ویژگی نظام حکومتی سوسیالیستی نفی حقوق فردی است بی‌آن‌که اعتبار حکومت را در معرض تردید قرار دهد. نظام دموکراتیک غربی که اکثر کشورهای نواستقلال زندگی خود را با آن آغاز کردند، براساس پذیرش حاکمیت اکثریت شکل گرفته و با مفاهیمی چون مشارکت در امور سیاسی و تغییرات ادواری در رده‌های بالای حکومتی همراه است. نظارت مستمر مردم بر فرآیند سیاست‌گذاری به این معنی است که افراد یک نسل در هر مقطع زمانی خاص اراده‌ی خود را تنها مرجع تعیین مصلحت خویش قرار داده‌اند. یک حکومت از این قبیل بنابر اصل نظارت مردم به شعبی چون قانون‌گذاری، اجرا و قضاوت تجزیه می‌شود که هر کدام در نهایت منبعث از اراده‌ی مردم و در برابر آن مسئول است. از جمله، شیوه‌ی اداره‌ی جامعه که در اختیارات و اقدامات قانون‌گذار تجلی می‌کند تابع هیچ نیرویی جز تمایل افراد نیست و هیچ قوه‌ای از جمله قوانین جبری تاریخ نمی‌تواند آن را از ملت یا لااقل اکثریت ایشان، منفصل سازد. از نظر اجرایی، حکومتگران با آرای مردم انتخاب شده و در برابر ملت مسئول هستند. استنباط ایشان از خیر و شر جامعه باید منعکس‌کننده‌ی تصور عمومی باشد و اقدامات‌شان در جهت برآورده‌کردن تمایلات اکثریت صورت پذیرند. هرگاه این شرط تحقق نیابد، حکومتگران قادر به دوام در پایگاه‌های خود نخواهند بود.

این مشکل به گونه‌ای بارز موقعیت رهبران سیاسی جامعه‌ی تازه‌مستقل را در معرض تهدید قرار می‌دهد. امکانات عینی جامعه برای برآورده‌کردن تقاضای عمومی به مراتب از انتظارات مردم ضعیف‌تر بودند و این به عاملی در جهت

ضرورت تغییرات مکرر در رده‌ی حکومتی منجر می‌شد. از سوی دیگر، مقام حکومتگری در یک کشور عقب‌مانده و فقیر از نظر فرد حکومتگر با این موقعیت در ممالک پیش‌رفته تفاوت بسیار دارد. فقر وسیع توده‌ها و نابرابری در توزیع ثروت و حیثیت و نفوذ اجتماعی، حکومتگری در این جوامع را به شغلی بسیار ممتاز مبدل می‌کند که شاغلان آن می‌توانند از رفاه مادی و پایگاه‌های بسیار عالی‌تر از دیگران برخوردار شوند. بدین‌گونه، حکومت دموکراتیک به معنی حذف مداوم این امکانات در برابر کسانی بود که خود را مناسب‌ترین اشخاص برای برخورداری از آن‌ها می‌پنداشتند.

در این میان، برخی از حکومتگران یک‌سره تمام موازین دموکراتیک را زیر پا نهادند و به سوی نظام‌های دیکتاتوری روی آوردند. اما این شیوه از جهات مهمی مسئله‌آفرین و متزلزل به نظر می‌رسید. از یک طرف، جهان امروز و تماس جامعه با فرهنگ غربی، نادیده‌گرفتن موازین دموکراتیک را غیرقابل قبول جلوه می‌داد و مضافاً، حیثیت حکومتگران در صحنه‌ی سیاست بین‌المللی را در معرض تردید می‌گذاشت. از طرف دیگر، حکومت دیکتاتوری منحصراً بر امکان اعمال قدرت مبتنی است و در نتیجه، هر که را که بتواند اهرم‌های قدرت را در دست گیرد، مجاز به اشغال منصب حکومتگری جلوه می‌دهد؛ واقعیتی که به شکل شیوع انکارناپذیر کودتاگری در کشورهای عقب‌مانده بروز کرده است.

ساده‌ترین راه‌حل برای غلبه بر این مشکلات، نفی مشروعیت حکومت دموکراتیک و کسب مشروعیت از شیوه‌ی حکومتی سوسیالیستی بود. این نوع حکومت نه فقط در ممالک اروپایی مستقر شد و در نتیجه برای توده‌ی مردم در جامعه‌ی عقب‌مانده که معیارهای اروپایی را معتبر می‌دانستند، قابل توجیه بود، بلکه «نظریه‌ای» مشخص درباره‌ی مبنای مشروعیت را هم مطرح می‌کرد. در حالی‌که نظام دموکراتیک تا زمانی می‌تواند مشروع تلقی شود که رأی‌دهندگان، یعنی افراد همین نسل، آن را مورد قبول قرار داده باشند، حکومت سوسیالیستی

به وضوح نفی اراده‌ی فردی را مجاز می‌انگارد. حکومتگر می‌تواند ادعا کند که افراد یک نسل خاص چنان اسیر منافع و علایق آنی خود هستند که حقوق نسل‌های آینده را به سادگی نادیده می‌گیرند. بنابراین، حکومت به عنوان نهادی منبعث از صلاح هیئت جامعه در طول زمان، مجاز نیست علایق تاریخی ملت را قربانی مطامع یک نسل خاص کند. از آن‌جا که حکومتگران شارحان معتبر بینش تاریخی مارکسیست ـ لنینیستی هستند، پس حق دارند استنباط خود را فراتر از انتظارات افراد قرار دهند. بدین‌گونه، اجتناب از رجوع مکرر به آرای عمومی بدون سلب مشروعیت از حکومت امکان‌پذیر می‌شود.

البته این عامل را نباید تنها علت گرایش حکومت‌های عقب‌مانده به نظام سوسیالیستی قلمداد کرد. در کنار این جاذبه‌ی فردی، تجربه‌ی اتحاد شوروی عملاً الگویی قانع‌کننده برای توسعه را ارائه می‌کرد. این کشور می‌توانست دستاوردهای اقتصادی و سیاسی خود در خلال چند دهه پس از انقلاب را به عنوان شیوه‌ای سریع برای دست‌یابی به توسعه‌ی اقتصادی مطرح کرده و آن را به پذیرش ایدئولوژی مارکسیسم ـ لنینیسم نسبت دهد و از نظر تبلیغی، این عامل همواره مورد توجه قرار گرفته است.

پیشینه‌ی نظری این تفکر قطعاً به نوشته‌های لنین باز می‌گردد. گفتیم که وی این نظر را ارائه داده بود که تحت شرایطی خاص، جامعه‌ای که هنوز به مرحله‌ی سرمایه‌داری دست نیافته می‌تواند با جهش از فراز این مرحله به کمونیسم که عالی‌ترین مرحله‌ی تکاملی تلقی شده است، دست یابد؛ نظری که توسط انترناسیونال سوم به رهبری لنین پذیرفته شد. ناگفته نماند که منظور لنین از سرمایه‌داری، نوع غیردولتی آن بود. در نتیجه، این دیدگاه عملاً به معنی آن بود که یک جامعه‌ی عقب‌مانده با ساختاری، مثلاً، عمدتاً فئودالی و عشیره‌ای، قادر است بی‌آن‌که شرایط سرمایه‌داری، از جمله پرولتریزه‌شدن توده‌ی مردم و رواج کار دست‌مزدی را تجربه کند به شرایط آرمانی کمونیسم دست یابد.

در زمان تصویب این دیدگاه، اکثر ملل و اقوام آسیایی و افریقایی تحت حکومت‌های استعماری قرار داشتند اما حرکت استقلال‌طلبانه در میان قشر باریکی از جامعه محسوس بود. در اکثر موارد این قشر باریک از روشن‌فکران و گاه طبقاتی چون تجار سنتی و سرمایه‌داران بالقوه تشکیل شده بود، در حالی‌که وسعت طبقه‌ی کارگر بسیار محدود بود. با توجه به این واقعیت لنین اعلام داشت که در جوامعی که احزاب کارگری نماینده‌ی اقلیتی ناچیز از جمعیت هستند، اجازه دارند در کنار سایر گروه‌های اجتماعی برای کسب استقلال حقوقی که از نظر وی می‌توانست سرمایه‌داری غربی را مضمحل سازد، فعالیت کنند. از نظر او، «شرق ملی‌گرا و انقلابی» متحد طبیعی پرولتاریای اروپایی در مقابله با نظام امپریالیستی تلقی می‌شد.[1] بدین‌گونه، سوسیالیست‌ها در مناطق مستعمراتی می‌بایست از جنبش‌های ملی در جهت تضعیف امپریالیسم جهانی حمایت کرده و از اتحاد با سایر طبقات سر باز نزنند.[2] در این نظریه، لنین تحلیلی خاص از وضعیت مستعمرات ارائه می‌دهد که به‌طور خلاصه شامل نکات زیر است: ۱) جهان به دو گروه امپریالیستی و مستعمرات، یعنی سرکوبگر و سرکوب‌شده تقسیم می‌شود. ۲) سوسیال‌دموکرات‌ها باید نهضت بورژوادموکراتیک در مناطق عقب‌مانده را در رویارویی علیه فئودالیسم و امپریالیسم یاری دهند. ۳) بورژوازی ملی در مستعمرات هنوز یک نیروی انقلابی است که البته با دیدگاه مارکس انطباق دارد. ۴) با توجه به حضور رژیم شوروی به عنوان مرکز ثقل حرکات انقلابی جهانی، مستعمرات می‌توانند فوراً به مرحله‌ی کمونیسم ارتقا یابند.[3]

معنی این تحلیل و نتیجه‌گیری آن کاملاً روشن است. هرگاه نیروهای امپریالیستی را سرکوبگر و ملل مستعمراتی را سرکوب‌شده تلقی کنیم، گروه دوم

---

1. Lenin, V.I: "The Socialist Revolution and the Rights of Nations to Self-Determintion".
2. Lenin, V.I: "The Preliminary Draft Thesis on the National and Colomial Questions".
3. Lenin, V.I: "The Draft thesis on the National and Colomial thesis".

طبیعتاً همان هدفی را پی‌گیری می‌کند که طبقه‌ی کارگر در غرب پیش رو دارد. ملاحظه می‌شود که در این میان تمایز و آگاهی طبقاتی به عنوان عنصری اساسی در مبارزه‌ی با سرمایه‌داری کمابیش از صحنه حذف و وحدت هدف جای‌گزین آن می‌شود و بنابراین می‌توان حزب سوسیال‌دموکرات بومی را که قاعدتاً آرای لنین را پذیرفته، حامی این هدف واحد تلقی کرد. در مورد همکاری این احزاب با بورژوازی داخلی، نمی‌توان تصویری واضح را ترسیم کرد زیرا مفهوم «بورژوازی ملی» تعریف واحدی نیافته است. آیا منظور معدود سرمایه‌داران بومی است که در صددند تا نظام تولیدی نوین را در جامعه اشاعه دهند یا کسانی چون تجار سنتی که قاعدتاً شرایط عقب‌ماندگی را برای منافع خود ضروری می‌دانند، اما احتمالاً مداخله‌ی حکومت مستعمراتی و نظارت آن بر تجارت را مانع کسب عواید وافرتر می‌دانند باید در همین گروه جای گیرند؟ این نکته خصوصاً در تعیین مشی احزاب کمونیستی در مبارزه بر سر قدرت که در بسیاری از ممالک عقب‌مانده صورت پذیرفته اهمیت بسیار دارد. به سادگی می‌توان نشان داد که تجار که عایدی خود را از اتکای اقتصاد داخلی به صدور مواد خام و واردات مواد صنعتی کسب می‌کنند، عواملی مؤثر در برابر توسعه‌ی سرمایه‌داری ملی تلقی می‌شوند.[۱] در همان‌حال، تاریخ مبارزات احزاب کمونیست کراراً شاهد موضع‌گیری این احزاب در کنار این طبقه و در مخالفت با سرمایه‌داران بومی بوده است. در هر حال، هرگاه منظور از بورژوازی داخلی صرفاً طبقه‌ی سرمایه‌دار باشد، این استنباط که ایشان هنوز دارای ظرفیت انقلابی برای تحول جامعه به مرحله‌ی سرمایه‌داری هستند، کمابیش همان دیدگاه مارکس را تداعی می‌کند که در افول فئودالیسم، این طبقه را عنصر مترقی دانسته است. با این‌همه انطباق اهداف ایشان و احزاب کارگری منحصراً تا مرحله‌ی کسب استقلال اعتبار دارد و پس از آن، جای خود را به تضاد و تعارض خواهد داد. و بالاخره، تمامی تصویر

---

۱. ر.ک. الیاسی، حمید: «وابستگی جهان سوم» بخش اول، فصل ۲.

منوط به ارائه و کسب کمک‌های مؤثر از اتحاد شوروی است که بعداً به آن می‌پردازیم.

نتیجه‌ای که لنین از تحلیل خود می‌گیرد این است که همکاری نیروهای سوسیالیست با طبقات فعال در مبارزه‌ی با استعمار از نظر تاکتیکی مجاز و موثر است. سوسیالیست‌ها باید «با بورژوازی دموکراتیک مستعمرات اتحاد موقتی ایجاد کنند... اما نباید با آن یکپارچه شوند و همواره استقلال جنبش نهضت پرولتاریا را حتا در حالت جنینی حفظ کنند...[1]» به عبارت دیگر، کمونیست‌های مناطق تحت استعمار اجازه دارند تا «برمبنای نظری و عملی کمونیستی و تطبیق‌دادن آن با شرایط خاصی که در ممالک اروپایی وجود ندارند، در میان ملل عقب‌مانده که عمدتاً شامل طبقه‌ی دهقانی هستند و مبارزه نه علیه سرمایه که علیه بقایای فئودالیسم صورت می‌گیرد، خود تعیین کنند که این مبارزه چگونه باید صورت گیرد.[2]»

توصیه‌ی فوق از سوی برخی گروه‌های کمونیستی، از جمله در چین و هند به مرحله‌ی اجرا درآمد و نوعاً با شکست مواجه شد. کاملاً بدیهی است که استنتاجات لنین بر مبنای فروضی بسیار اساسی و در همان‌حال نه چندان محکم قرارگرفته است. در درجه‌ی اول، باید هشدار داد که تحلیل فوق منحصراً در قبال کسب استقلال قابل طرح است و نمی‌توان آن را در مبارزات سیاسی درون کشورهای عقب‌مانده قابل قبول دانست. اما حتا در این مورد هم، باید پذیرفت که طبقات غیرپرولتر کاملاً فاقد آگاهی و تشکیلات سیاسی هستند به نحوی که قرارگرفتن حزب کمونیست در رأس مبارزات خود را بی‌هیچ اعتراضی می‌پذیرند. مضافاً، این طبقات در زمینه‌ی واگذاری ثمرات مبارزات

---

1. "Report of the Second Congress of Communist Organisation for Eastern People 1919".

۲. همان‌جا.

استقلال‌طلبانه به احزاب فوق هیچ واکنش خاصی بروز نمی‌دهند و آن را به عنوان امری قطعی می‌پذیرند. و بالاخره، نقشی که برای اتحاد شوروی به عنوان عاملی مؤثر در توفیق یا شکست نهضت‌ها منظور شده، مسئله‌ی مهم را نادیده می‌گیرد. اتحاد شوروی، به عنوان یک حکومت، قطعاً دوام و بقای خود را بر ملاحظات دیگر مرجح می‌داند و منطقاً نمی‌توان پذیرفت که به محض درخواست کمک از سوی احزاب کمونیستی خارجی، زمینه‌ی توفیق آن‌ها را فراهم خواهد آورد. در واقع، شواهد تاریخی و بررسی رفتار آن کشور در قبال جنبش‌های کمونیستی به خوبی نشان می‌دهد که حیات این‌ها برای امتیازاتی گاه بسیار کوچک نادیده گرفته شده‌اند.[۱]

به‌هر صورت، این نظریه حتا پس از کسب استقلال توسط مستعمرات هم‌چنان به عنوان هسته‌ی مرکزی بسیاری از انگاره‌های سیاسی رایج در ممالک عقب‌مانده ایفای نقش کرده است. تفاوت عمده در این است که هدف کسب استقلال به هدف توسعه‌ی اقتصادی و اجتماعی تبدیل شده است.

در این مورد خاص می‌توان به شواهد موجود در زمینه‌ی تجربه‌ی ممالک دارای حکومت سوسیالیستی مراجعه کرد. به‌طور کلی، این شواهد هیچ موردی از توسعه را که بتواند یکسان‌بودن سوسیالیستی‌شدن حکومت و توسعه‌ی اقتصادی و اجتماعی را به ثبوت رساند، نشان نمی‌دهند. معمولاً آن‌چه که مشاهده می‌شود استمرار عقب‌ماندگی کلی جامعه در کنار حکومتی است که تشکیلات خود را از انگاره‌ی متداول در بلوک شرق اقتباس کرده است. گاه حکومت به وسایلی چون ملی‌کردن صنایع بزرگ نیز دست می‌زند و در اکثر موارد، مجموع اصلاحات اجتماعی از این حد فراتر نرفته است. بنابراین، سؤالی

---

۱. ر.ک.

Borkenau, op.cit.

Ulyanofsky, op.cit.

که مطرح می‌شود این است که تبعیت از اردوگاه شرق که معمولاً با منحصرکردن روابط سیاسی و تجاری خارجی به کشورهای سوسیالیستی همراه است چه تأثیری می‌تواند بر روند توسعه‌ی جامعه‌ی عقب‌مانده باقی گذارد؟

تصور می‌کنم که ابهام در این مورد از تحلیل ناقص تجربه‌ی اتحاد شوروی حاصل آمده است.

در این‌که پیش‌رفته‌ای اقتصادی، اجتماعی و سیاسی اتحاد شوروی در مواردی کاملاً چشم‌گیر بوده‌اند، تردیدی نمی‌توان داشت اما این دستاوردها اولاً ناشی از عواملی بوده‌اند که ماهیتاً ارتباط چندانی با مبانی عقیدتی حکومت نداشته‌اند و ثانیاً در مراحلی، تشکیلات حکومتی به عنصری بازدارنده مبدل شده است. در مورد دوم، گفتار قبل بحثی مختصر را ارائه داد. به‌طور خلاصه، پس از گذر از مراحل اولیه‌ی توسعه، اصرار بر سیاست‌های قدیمی، از جمله تضمین حداکثر نرخ رشد اقتصادی از طریق حداکثر نرخ انباشت مازاد نه تنها تأثیری مثبت ندارد بلکه می‌تواند کاملاً ناقض هدف رشد سریع‌تر باشد. پس از دهه‌ی ۱۹۵۰ که اتحاد شوروی به مرحله‌ی بالنسبه پیش‌رفته‌ی تکامل سرمایه‌داری ـ در این‌جا سرمایه‌داری دولتی ـ دست یافت، محروم‌کردن توده‌ی مردم از مواهب اقتصادی و اجتماعی این مرحله عملاً خلاقیت علمی و فنی را که مستلزم ورود به مرحله‌ی عالی‌تری از تکامل است، از آن ملت سلب کرد. بحث دراین‌باره به ارائه‌ی انگاره‌ی مفصل‌تری نیاز دارد، اما به‌طور خلاصه می‌توانیم به آن‌چه که درباره‌ی اختراع و ابداع گفتیم مراجعه کرده و نتایجی مقدماتی را استخراج کنیم. هنگامی که جامعه‌ی سرمایه‌داری به مرحله‌ی خاصی از تکامل می‌رسد، انباشت مازاد به صورت افزودن بر سرمایه‌ی فیزیکی و بدون نوآوری‌های فنی در روش و نوع تولید عملاً مانع از به‌فعل‌درآمدن ظرفیت تکاملی بالقوه‌ی آن است. به عبارت دیگر، در این مرحله لازم است بخش عمده‌ای از مازاد در تحقیق و توسعه‌ی علمی و فنی سرمایه‌گذاری شود، در

حالی‌که این سرمایه‌گذاری شامل افزودن بر رفاه عمومی جامعه و خصوصاً ایجاد «زیاده‌طلبی» در افراد هم می‌شود. تشکیلات سیاسی اتحاد شوروی در دو یا سه دهه‌ی اخیر هم‌چنان بر این «عقیده» اصرار داشته است که توده‌ی مردم، مجهز و معتقد به اصول سوسیالیسم، بدون اندک چشم‌داشت رفاه و زندگی بهتر، سطح تولید را افزایش خواهند داد. ظاهراً این عقیده حتا در مورد حجم تولید هم چندان تحقق نیافته و در مورد بهبود کیفی آن قطعاً به نتایج معکوس و شکست اهداف برنامه‌ای منجر شده است.

به‌هرحال، تا آن‌جا که به ملل عقب‌مانده مربوط می‌شود، مسئله بیش‌تر به رشد تولید در مراحل ابتدایی سرمایه‌داری ارتباط می‌یابد. در این مرحله، جامعه باید به ایجاد واحدهای تولیدی سرمایه‌داری به عنوان مراکز جذب نیروی کار دست زند و با تداوم روند انباشت، تحول تمام بخش‌های اقتصادی به نظام تولیدی سرمایه‌داری را تسریع کند. در همان‌حال، لازم است فرهنگ جامعه، ساخت طبقاتی و به‌طور کلی، تمام جوانب اجتماعی و سیاسی نیز نوین‌سازی شود و همگام با شرایط اقتصادی، جامعه را به سوی مراحل عالی‌تر تکامل سرمایه‌داری سوق دهند. این هدف نیز با کاربرد ابزار برنامه‌ریزی توسعه محقق می‌شود، با این شرط که مبانی فلسفی و نظری این برنامه‌ها صحیح و واقعی باشند. در همان‌حال، مقصود از برنامه‌ریزی لزوماً ایجاد یک اقتصاد متمرکز تحت مالکیت دولتی نیست بلکه برنامه‌ریزی طیف وسیعی از سیاست‌های ارشادی تا مداخله‌ی کامل را شامل می‌شود. تعیین این‌که کدام نوع برنامه‌ریزی برای یک کشور خاص و در یک مقطع زمانی خاص مناسب است، به بررسی‌های موردی نیاز دارد و به هیچ وجه نمی‌توان پیشاپیش حکم قطعی و عمومی در این زمینه داد.

این گفتار را با اشاره‌ی کوتاهی به یک نکته‌ی دیگر خاتمه می‌دهم. امروزه کراراً با اصطلاح وابستگی مواجه می‌شویم و مخصوصاً پژوهشگران مارکسیست آن را به عنوان رابطه‌ی خاصی بین ملل عقب‌مانده و ممالک غربی تبیین کرده‌اند.

درباره‌ی این موضوع قبلاً بحث شده است و نیازی به تکرار مفصل آن نیست.[۱] کافی است اشاره شود که رابطه‌ی بین یک جامعه‌ی توسعه‌نیافته با جوامع دیگر ضرورتاً رابطه‌ی وابستگی است و تغییر جهت در روابط سیاسی و تجاری تأثیری بر این واقعیت ندارد. انحصار رابطه‌ی خارجی جامعه‌ی عقب‌مانده به نفع اتحاد شوروی و سایر اقمار پیش‌رفته‌ی آن نیز از شمول این تعریف خارج نیست. خصوصاً، هرگاه رهبری کنونی اتحاد شوروی در متحول‌کردن مبنای فرهنگی و اجتماعی آن جامعه به مرحله‌ای پیش‌رفته‌تر توفیق یابد، آن کشور کمابیش در کنار سایر ممالک پیش‌رفته قطب «فراسرمایه‌داری» جهان فردا را تشکیل خواهد داد. بین این قطب و جوامع توسعه‌نیافته رابطه‌ی وابستگی به گونه‌ای نیرومندتر و اجتناب‌ناپذیرتر از گذشته حفظ خواهد شد. ممالک عقب‌مانده به یک حرکت بنیادی در جهت حذف عقب‌ماندگی خود نیاز دارند و تغییراتی نهادی، از جمله ایجاد تشکیلات حکومتی «سوسیالیستی» نه تنها درمانی برای این عارضه نیست بلکه می‌تواند بسیاری از آثار آن را پنهان و بالمآل تشدید کند.

---

۱. ر.ک. الیاسی، «وابستگی...» بخش سوم، فصل ۳.

فهرست منابع و مآخذ

* علامت ؟ نشان می‌دهد که نویسنده، مترجم، ناشر و یا سال انتشار معلوم نیست.

الف: به فارسی

۱) آزادی و برابری (گروه): «انقلاب دموکراتیک ملی و هژمونی پرولتاریا» (؟،؟)
۲) آلتوسر، لوئی: «پیشگفتاری بر جلد اول سرمایه» ترجمه‌ی ا.شمس (نشر ایران، ۱۳۵۸).
۳) استالین، ژوزف و سایرین، «اصول لنینیسم» (؟،؟).
۴) الیاسی، حمید: «وابستگی جهان سوم» (اطلاعات ۱۳۶۴.)
۵) الیاسی، حمید: «واقعیات توسعه نیافتگی» (انتشار ۱۳۶۸).
۶) الیاسی، حمید: «معرفت بر پدیده‌ها: شناخت و روش‌شناسی» (در دست انتشار).
۷)؟: «زندگی و آموزش لنین» (؟،؟).
۸) داب، موریس: «مطالعاتی در توسعه‌ی سرمایه‌داری» (ترجمه ح. الیاسی، دست‌نوشته).
۹) ژایکوفسکی، ب: «استقرار رژیم‌های مارکسیستی» (ترجمه ع.گلین مقدم، دست‌نوشته).
۱۰) لنین، و. ا. «چه باید کرد؟»
۱۱) مارکس، کارل: «گروندریسه» ترجمه پرهام، تدین (آگاه، ۱۳۶۳).
۱۲) مارکس، کارل: «کار دستمزدی و سرمایه» (راهیان ۲۵۳۶).
۱۳) مارکس، کارل: «سرمایه» جلد اول، ترجمه‌ی الف. الف (زالتس لاند ۱۳۵۲).
۱۴) مارکس، کارل ـ انگلس، فردریک: «مانیفست» (؟،؟).
۱۵) نوو، الک: «تاریخ اقتصادی شوروی» ترجمه پیروز (تندر ۱۳۶۱).

ب: به زبان انگلیسی

1) Block, C.E: ``Communism and Revolution" (Princetion 1964).
2) Borkenau, F: ``World Communism" (M.U.P. 1962).
3) Carr, E.h: ``A History of Soviet Russia" (Perguin 1963).
4) Carr, E.H: ``The Bolshevik Revolution" (Oxford 1974).
5) Chen, J: ``Mao and the Chinese Revolution" (Oxford 1974).
6) Deutscher, I: ``Stalin" (Perguin 1974).
7) Deutscher, I: ``The Age of permanent Revolution:A Trotsky Anthology" (perguin 1974).
8) Dohh, M.H: ``Political Economy and Capitalism" (Routlege 1974).
9) Documents and Resolutions of the 25th. Congress of CPSU (N.P.Moscow 1976).
10) Doran, C.F. (ed): ``North/South Relations" (praeger 1983).
11) Engels, F: ``On Marx's Kapital" (Progress 1956).
12) Fainsod, M: ``How Russia is Ruled? (Harpord 1970).
13) Gripp, R.C: ``The Political System of Communism" (Dodd 1973).
14) Hammord, T: ``The Anatomy of Communist Takeovers" (Yale 1975).
15) Hobson, J.A: ``Imperialism" (Allen Unwin 1938).
16) Horowitz, I.L: ``Cuban Communism" (Butterworth 1984).

17) Kochan, L.: ``Lenin and the Russian Revolution" (Perguin 1983).
18) Lenin, V.I: ``Collected works" (F.L.P.H., Moscow), Vols: 6,21,29,31,9,15, 20, 33.
19) Lenin, V.I: ``Preliminary Draft Thesis on the National and Colonial Questions" (Coll. Work Vol. 31).
20) Lenin, V.I: ``Two Tactics of Social Democracy in the Democratic Revolution" (Coll. Works Vol 6).
21) Lenin, V.I: ``Draft Programme of the Russian Social Democratic Labour Party" (Coll. Works Vol.6).
22) Lenin, V.I: ``The National Question in Our Programme" (Coll. Works Vol.6).
23) Lenin, V.I: ``Inflamable Materials in World Politics" (Coll. Works Vol. 15).
24) Lenin, V.I: ``The Rights of Nations to Self-Determination" (Coll. Works, Vol.20).
25) Lenin, V.I: ``Socialism and War" (Coll. Works Vol.24).
26) Lenin, V.I: ``Under a False Flag" (Coll. Works, Vol.21).
27) Lenin, V.I: ``Better Fewer But Better" (Coll. Works Vol.33).
28) Lenin, V.I: ©©Whatis to be Done?" (Clorendon 1963).
29) Lenin, V.I: ``The State and Revolution" (F.L.P.H. 1974).
30) Lenin, V.I: ``Imperialism: The Highest Stage of Capitalism" (F.L.P.H. 1956).
31) Lenin, V.I: ``Left-Wing Communism:an Infantile Di sorder"(F.L.P.,Peking 1970).
32) Luxemburg, R: ``Accumulation of Capital" (Routlege, 1951).
33) Luxemburg, R: ``The Russian Revolution and Leninism or Marxism" (Ann Arbor, 1961).
34) Mao Tse Tung: ``Selected Works"Vol. 1 (F.L.P. 1967).
35) Marx, K: ``Kapital" 3 Vols. (Perguin 1967-70).
36) Marx, K: ``Eighteenth Brumaire of Louis Bonapart" (Int. Pub. 1967).
37) Marx, K: ``The Poverty of Philosophy" (F.L.P.H. 1971).
38) Marx, K: ``Selected Writirgs in Sociology and Social Philosophy" (Pelican 1983).
39) Marx, K; Engels, F: ``The Communist Manifesto" (Pelican 1969).
40) Marx, K; Engels, F: ``Selected Works" (Lawrerce, 1968).
41) Napoleoni, C: ``Smith, Ricardo, Marx" (Basil 1975).
42) Nicolaniensky, B: ``Karl Marx" (Perguin 1967).
43) Nope, A: ``East European Economies" (Butterworth 1983).
44) Pipes, R: ``The Formation of the Soviet Union" (Harvord 1964).
45) ``Report of Second Congress of Communist Organisations of for Eastern People 1919" (?,?).
46) Ricard, D: ``Works and Correspondence" ed.P.Sraffa (Cambridge 1950-5) Vols. 1,2,4.
47) Roy, M.N: ``Memoirs" (Allied, 1964).
48) Seton-Watson, H: ``The Pattern of Communist Revolution" (Mettuen 1960).
49) Shanin, T: (ed) ``Peasant and Peasant Society" (Perguin 1961).
50) Smith, Adam: ``An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations" (perguin 1970).
51) Smith, Adam: ``Lectures" (ed; E. Cannan, N.Y. 1961).
52) Ulyanonsky, R.A. (ed): ``Comintern and the East" (Progress 1978).